جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی

علامه سید محمدحسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

فهرست

... و با یاد استاد علامهٔ طباطبائی (ره) که حقائق قرآن و سنّت را آشکار و مشکلات آن را حل نمود و به کالبد علم و معارف و حوزه های علمیّه جانی تازه بخشید. این کتاب که شرحی بر دیوان خواجه حافظ است نیز قطره ای از دریای موّاج و پرتلاطم معارف او می باشد و در روش نیز اقتباس از آن بزرگ را نشان دارد.

جایگاهش بلند و روحش شاد باد!

بسم الله الرحمن الرحيم

اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي هَدانا لِهذا، وَما كُنّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلا أَنْ هَدانا اللهُ وَالصَّلاةُ وَالسَّلامُ عَلى خَيْرِ خَـلْقِهِ، وَخاتَمِ رُسُلِهِ، مُحَمَّدٍ، وَعَلى آلِهِ وَعِتْرَتِهِ الطّاهِرينَ، أَلَّذينَ أَذْهَبَ اللهُ عَنْهُمُ الرِّجْسَ، وَطَهَّرَهُمْ تَطْهيراً.

پانزده قرن از هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله می‌گذرد و تاکنون جوامع بشری (اسلامی و غیر اسلامی) اسلام را کاملاً نشناخته، و پی نبرده‌اند که اسلام واقعی چیست؟ و دعوت انبیاء و اوصیاء علیهم السلام به چه بوده است؟

لذا عدّه‌ای گمان کرده‌اند که دعوت آن بزرگواران تنها به عمل به‌احکام و اخلاقیّات ظاهری است، و بشر جز عمل به این احکام ظاهری تکلیف دیگری ندارد؛ بعضی دیگر قدمی بالاتر نهاده و می‌گویند: علاوه بر این، تشکیل حکومت نیز از وظایف آنها است؛ و افرادی بر این عقیده‌اند که: ماورای این دستورات و فرامین نیز حقایق دیگری وجود دارد که مربوط به انبیاء و اولیاء علیهم السلام می‌باشد، و غیر از آنان را قدرتی بر عمل و پیروی از آنها نیست؛ و اشخاصی هم پذیرفته‌اند که آنان علیهم السلام مأمور به دعوت هر دو امر هستند و مردم نیز قدرت و توان عمل بر آن را دارند.

امّا هوشیاران و زیرکان اُمّت که در هر زمان تعداد ایشان اندک بوده و هست، بر این عقیده‌اند که انبیاء علیهم السلام برای راهنمایی بشر به کمالات انسانی و دعوت به فطرت و بر طبق آن عمل کردن و بازگشتن به آن و رسیدن به عبودیّت واقعی (که در معرفت پروردگار حاصل می‌شود) آمده‌اند، و تمامی دستورات ظاهری اسلام، بیان آداب

عبودیّت و برای رسیدن به این مقصد اعلیٰ است، و هدف از تشکیل حکومت نیز در همین راستا می‌باشد، تا جامعه آماده و پذیرای آن شده و مردم بتوانند به سهولت و سرعت به آن دست یابند.

کتاب و سنّت بخصوص مضامین دعاها (که جزیی از سنّت است) رأی و نظر گروه اخیر را به ما می‌فهماند.

براستی آیهٔ شریفه ﴿وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ﴾[1] به ضمیمهٔ حدیثی[2] که «عبودیّت» را به «شناسایی پروردگار» تفسیر می‌فرماید، به ما چه می‌گوید؟

و معنای کلام رسول الله ﷺ که به ابی‌ذر فرمودند: «إِنَّ أَوَّلَ عِبادَةِ اللهِ الْمَعْرِفَةُ بِهِ، فَهُوَ الْأَوَّلُ قَبْلَ كُلِّ شَيْءٍ فَلاشَيْءَ قَبْلَهُ؛ وَالْفَرْدُ فَلا ثانِيَ لَهُ، وَالباقي لا إِلى غايَةٍ.»[3] چیست؟

و همچنین کلام امیرالمؤمنین علیه السلام به نوف در دعایی که به وی تعلیم فرموده‌اند که در قسمتی از آن آمده است: «إِلهي! إِنَّهُ مَنْ لَمْ يَشْغَلْهُ الْوَلُوعُ بِذِكْرِكَ، وَلَمْ يَزْوِهِ السَّفَرُ بِقُرْبِكَ، كانَتْ حَياتُهُ عَلَيْهِ مَيْتَةً وَمَيْتَتُهُ عَلَيْهِ حَسْرَةً.»[4] به ما چه می‌گوید؟

۱ـ ذاریات: ۵۶ـ و جنّ و انسانها را نیافریدم، مگر برای آنکه مرا عبادت کنند.

۲ـ عَنِ الصّادِقِ علیه السلام قالَ: خَرَجَ الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ علیهما السلام عَلى أَصْحابِهِ، فَقالَ: أَيُّهَا النّاسُ! إِنَّ اللهَ ـ جَلَّ ذِكْرُهُ ـ ما خَلَقَ الْعِبادَ إِلّا لِيَعْرِفُوهُ، فَإِذا عَرَفُوهُ عَبَدُوهُ، وَإِذا عَبَدُوهُ اسْتَغْنَوْا بِعِبادَتِهِ عَنْ عِبادَةِ مَنْ سِواهُ... : (از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمودند: روزی حضرت امام حسین بن علی علیهما السلام [از خانه] بیرون آمده و بر اصحاب خود وارد شدند و آنگاه فرمودند: ای مردم! خداوند ـ که ذکر و یادش بزرگ و گرامی باد ـ بندگان را نیافرید مگر برای اینکه او را بشناسند، پس هرگاه که او را شناختند عبادتش می‌کنند، و هنگامی که عبادت کردند، به عبادت او از عبادت غیر او بی‌نیاز خواهند شد...) تفسیر صافی، ج ۲، ص ۶۱۰، به نقل از علل الشّرایع.

۳ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۷۴ـ براستی که آغاز عبادت و پرستش خداوند، شناخت اوست؛ بنابراین او اوّل پیش از هر چیز می‌باشد و قبل از او هیچ چیز نبوده، و تنها و یگانه‌ای است که دوّمین ندارد. و باقی و پایداری است که نهایت ندارد.

۴ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۵ـ معبودا! براستی هرکس که علاقه و آز شدید به یاد تو او را سرگرم نساخته، و سفر به قرب و نزدیکی‌ات او را [از غیر تو] به کنار نکشد، زندگانی‌اش مرگ، و مردنش حسرت و افسوس برای او خواهد بود.

خلاصه، از مجموع آیات و احادیث و دعاها استفاده می‌شود که غرض اصلی از خلقت، و بعثت انبیاء علیهم السلام غیر از آن چیزی است که عموم مردم تصوّر کرده و می‌کنند، و اعتقاد خود را بر آن استوار نموده‌اند و هر یک دیگری را آماج تهمت‌های خود قرار داده و می‌گوید: وی خلاف حق را فهمیده؛ لذا بزرگان اهل کمال و کسانی که این‌گونه مطالب را دریافته‌اند از بیم تازیانهٔ تکفیر و یا عدم پذیرش کوته فکران، جرأت اظهار نداشته و بعضاً آن را در لفافهٔ شعر و یا کلام پیچیده‌ای بیان کرده‌اند.

به هر حال از طایفهٔ جلیلهٔ علماء در عصر حاضر دو شخصیّت بزرگوار توانسته‌اند این مقصد را (با حفظ و اجرای دیگر مراتب احکام اسلامی) با جرأت اظهار کنند و در گفتار و نوشتار خود به شرح آن پرداخته و زمینه را برای دیگران در بازگو کردن حقایق فراهم نمایند:

یکی استاد بزرگ و مرجع عظیم الشأن شیعه و رهبر مسلمانان جهان، آیة الله العظمی، جامع معقول و منقول، صاحب کمالات نفسانی، عارف بالله، روح الله الموسوی الخمینی (أدامَ اللهُ شَوْکَتَهُ) می‌باشد (که اخیراً هم در پیام روح بخش خود، اسلام را اسلام ناب محمدی صلی الله علیه و آله نامیدند) زبان نویسنده از بیان عظمت نفس و جامعیّت ایشان قاصر می‌باشد و چنانکه شخصیت این عزیز عالم اسلام تاکنون در بین شخصیّت‌های اسلامی و علما بی‌نظیر بوده است، بعید به نظر می‌رسد که جامعه اسلامی در آینده نیز همانند ایشان را به خود ببیند. **أدامَ اللهُ ظِلَّهُ الشَّریفَ عَلیٰ رُؤُوسِ المُسْلِمینَ. آمین، رَبَّ العالَمینَ!**

و دیگری استاد بزرگ علمی و عملی در معارف اسلامی، و مفسّر و فیلسوف عظیم‌الشأن، حضرت علّامه سیّد محمّد حسین طباطبائی می‌باشد، که الحق حقّ بزرگی به گردن فرزندان حوزه‌های علمیّه، بالأخصّ حوزهٔ علمیهٔ قم، بلکه شیعه، بلکه عالَم اسلام دارد؛ زیرا معارف اسلامی را از طریق کتاب و سنّت و علم و عمل در گفتار و رفتار و تألیفاتش آموخت، به گونه‌ای که می‌توان گفت بعد از وی علمایی که

می‌خواهند اسلام را بشناسند از وی مستغنی نیستند. رَحْمَةُ اللهِ وَرِضْوانُ اللهِ تَعالىٰ عَلَيْهِ.

اگر دنیای امروز به وحشت افتاده و نمی‌تواند چنین شخصیّت‌هایی را در جهان اسلام ببیند، از برکت وجود چنین اسلامی است که ایشان بیان نموده‌اند، و به فرمودهٔ قائد بزرگ، امام خمینی، اسلام خشک و بی‌محتویٰ برای آنان ضرری ندارد، بلکه اثرات این معارف حقّه و معانی بلند توحیدی در تمام امور است که منافع آنان را به خطر انداخته است، و لذا در کشورهای عربی این‌گونه کتابها برچیده می‌شود، و در کشور اسلامی ما نیز حسّ بدبینی به این امور را توسّط خود ما دامن می‌زنند.

ان‌شاءالله در مقدّمه رساله[1] کلمات این برجستگان، کلماتی را از این دو شخصیّت بزرگ اسلامی نقل خواهیم کرد، تا اشخاصی به واسطهٔ جهل خود به‌حقایق، سخنان ناروایی را به بزرگان دین نسبت ندهند؛ که امیرالمؤمنین ﷺ در یکی از کلمات خود می‌فرمایند: «**اَلنّاسُ أعداءُ ماجَهِلُوا.**»[2] و در جای دیگر فرمودند: «**اَلجاهِلُ يَسْتَوْحِشُ مِمّا يَأْنَسُ بِهِ الحَكيمُ.**»[3] و یا فرمودند: «**لاتُعادُوا ماتَجْهَلُونَ؛ فَإنَّ أكْثَرَ العِلْمِ فيما لاتَعْرِفُونَ.**»[4]

اکنون برای پند و نصیحت به این‌گونه افراد قسمتی از کلام استاد بزرگوار، امام خمینی (أدامَ اللهُ ظِلَّهُ) را ذکر می‌کنیم. می‌فرمایند: «از امور مهمّه‌ای که تنبّه به آن لازم است، و اخوان مؤمنین و خصوصاً اهل علم (كَثَّرَ اللهُ أمْثالَهُمْ) باید در نظر داشته باشند، آن است که اگر کلامی از بعضی علماء نفس و اهل معرفت دیدند یا شنیدند، به مجرّد آنکه به گوش آنها آشنا نیست، یا مبنی بر اصطلاحی است که آنها را از آن حظّی نیست، بدون جهت شرعیّه، رمی به فساد و بطلان نکنند، و از اهل آن توهین و تحقیر

۱ـ مقصود کتاب «پاسداران حریم عشق» می‌باشد.

۲ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب‌الجهل،ص ۵۲ـ مردم، دشمن چیزهایی هستند که بدان آگاه نیستند.

۳ـ فهرست موضوعی غرر و درر، باب الجهل، ص ۵۳ـ جاهل و نادان، از آنچه شخص حکیم و فرزانه به آن انس دارد، وحشت و هراس دارد.

۴ـ فهرست موضوعی، غرر و درر، باب الجهل، ص۵۵ـ هرگز با چیزهایی که بدان آگاهی ندارید، دشمنی نورزید؛ زیرا بیشتر علم و آگاهی، در اموری است که شما نمی‌شناسید.

ننمایند، و گمان نکنند هرکس اسم از مراتب نفس و مقامات اولیاء و عرفاء و تجلّیات حق و عشق و محبّت و امثال اینها که در اصطلاحات اهل معرفت رایج است بَرَد، صوفی است یا مروّج دعاوی صوفیّه است، یا بافندهٔ از پیش خود است و بر طبق آن برهانی عقلی و یا حجّتی شرعی ندارد. به جان دوست قسم، کلمات نوع آنها، شرح بیانات قرآن و حدیث است.»[۱]

حال ببینیم خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی کیست؟

خواجه، از نوادر کسان این طائفه است که صلای ﴿ **فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً** ﴾[۲] را شنیده و اجابت نموده، و در عالم بشریّت به فطرتِ ﴿ **فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها** ﴾[۳] راه یافته، و از خلقت ﴿ **لاتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ** ﴾[۴] به اوج مقام انسانیّت رسیده، و از ﴿ **ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ** ﴾[۵] بهره‌مند گشته است؛ ﴿ **وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لايَعْلَمُونَ** ﴾[۶]

خواجه، انسان والایی است که پس از علم و عمل و اجابت نمودن ایمان ظاهری، دعوت ثانویِ ﴿ **يا أَيُّها الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلّٰهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ** ﴾[۷] را شنیده و اجابت نموده، و به حیاتِ ﴿ **لِما يُحْيِيكُمْ** ﴾[۸] نائل گشته، و به سرّ ﴿ **وَاعْلَمُوا أَنَّ اللهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ** ﴾[۹] آگاه شده، ﴿ **وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ** ﴾[۱۰] را به مشاهدهٔ

۱ـ سرّ الصّلاة، ص ۶۴ و ۶۵.

۲ـ روم: ۳۰ـ پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین برپادار.

۳ـ روم: ۳۰ـ همان سرشت الهی که همه مردم را بر آن آفرید.

۴ـ روم: ۳۰ـ هیچ تغییر و دگرگونی در آفرینش خداوند نیست.

۵ـ روم: ۳۰ـ این همان دین استوار می‌باشد.

۶ـ روم: ۳۰ـ ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.

۷ـ انفال: ۲۴ـ ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هنگامی که خدا و رسول شما را دعوت کنند، اجابت نمایید.

۸ـ انفال: ۲۴ـ برای آنچه که مایهٔ حیات و زندگانی شماست.

۹ـ انفال: ۲۴ـ و بدانید که همانا خداوند میان هرکس و قلب او حایل است [و از خود او به او نزدیکتر می‌باشد.]

۱۰ـ انفال: ۲۴ـ و براستی که به سوی او محشور می‌گردید.

قیامت انفسیه مشاهده نموده است.

خواجه، زندهٔ جاویدی است که مشیّتِ ﴿ یُؤْتِی الحِکْمَةَ مَنْ یَشاءُ ﴾[۱] شامل حالش گردیده، و از منزلتِ ﴿ وَمَنْ یُؤْتَ الحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثیراً ﴾[۲] برخوردار شده است؛ ﴿ وَما یَذَّکَّرُ إلّا أُولُوا الأَلْبابِ ﴾[۳]، و گمگشتگان عالم طبیعت و شیفتگانِ بحر مواج ربوبی را با کلمات شاعرانه و دلنشین خود بیداری بخشیده و به ﴿ اُدْعُ إلی سَبیلِ رَبِّكَ بِالحِکْمَةِ وَالمَوْعِظَةِ الحَسَنَةِ ﴾[۴] رهنمون می‌باشد.

خواجه، عاشق دلباخته‌ای است که ﴿ یُحِبُّهُمْ ﴾[۵] او را به ﴿ یُحِبُّونَهُ ﴾[۶] کشانده، و عمر خویش را بر سر این نهاده تا دیدهٔ دلش به مشاهدهٔ ﴿ أَللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأرْضِ ﴾[۷] روشن گردیده، و مشکاة وجود خود را به انوار الهی مستغرق دیده و به عنایت الهی در زمرهٔ ﴿ یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشآءُ ﴾[۸] وارد شده است.

خواجه، عارفی است که عقل او سرتاسر معرفت گشته، که «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی»[۹] و حق تعالی به جای عقل او نشسته، که «وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ»[۱۰] و «کُنْتُ

---

۱ ـ بقره: ۲۶۹ ـ خداوند، حکمت و فرزانگی را به هر کس بخواهد، عنایت می‌فرماید.

۲ ـ بقره: ۲۶۹ ـ و هر کس که حکمت و فرزانگی به او عنایت شده، بی‌گمان خیر و خوبی فراوانی به او عطا شده است.

۳ ـ نحل: ۱۲۵ ـ و جز صاحبان عقل و خردمندان واقعی متذکّر نشده و به یاد نمی‌آورند.

۴ ـ نحل: ۱۲۵ ـ با حکمت و پند نیکو [مردم را] به سوی پروردگار خویش دعوت نما.

۵ ـ مائده: ۵۴ ـ خداوند، ایشان را دوست می‌دارد.

۶ ـ مائده: ۵۴ ـ ایشان، خداوند را دوست می‌دارند.

۷ ـ نور: ۳۵ ـ خداوند، نور و روشنایی آسمانها و زمین است.

۸ ـ نور: ۳۵ ـ خداوند هر کس را بخواند به نور خویش رهنمون می‌شود.

۹ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۰ ـ و بی‌گمان عقل او را غرقهٔ معرفت و شناخت خویش می‌گردانم.

۱۰ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۰ ـ و حتماً خود به جای عقل او قرار می‌گیرم.

سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ...»[۱] را مصداق گشته است.

خواجه، شیعه‌ای است که رسول الله ﷺ و اهل بیت ﷺ را به مقام نورانیّت[۲] شناخته، و این مطلب را در ابیات[۳] رسایش نسبت به ایشان گنجانیده است.

خواجه، یگانه زمانی است که بعد از وی اهل کمال و معرفت او را ستوده و ارباب شعر و سخن در مدح گفتار و غزلیات و مقام و منزلت معنوی او غزلیاتی سروده‌اند، از جمله عارف و محدّث و متتبّع با عظمت، مرحوم ملّامحسن فیض کاشانی که می‌فرماید:

ای یار! مخوان ز اشعار، الّا غزل حافظ — اشعار بود بیکار، الّا غزل حافظ
در شعر بزرگان جمع،کم یابی تو این هر دو — لطف سخن و اسرار، الّا غزل حافظ
استاد غزل سعدی‌است نزد همه کس، لیکن — دل را نکند بیدار، الّا غزل حافظ
صوفیّه[۴] بس گفتند،دُرهای نکو سُفتند — شیرین نبود ای یار! الّا غزل حافظ
آنها که تهیدستند، از گفتهٔ خود مستند — کس را نکند هشیار، الّا غزل حافظ
غوّاصِ بحار شعر، نادر به کَفش افتد — نظمی که بُوَد دُربار، الّا غزل حافظ
شعری‌که پسندیده‌است،آن‌است که آن دارد — آن نیست به هر گفتار، الّا غزل حافظ
ای فیض تتبّع کن طرز غزلش، چون نیست — شعری که بود مختار، الّا غزل حافظ[۵]

و همچنین مرحوم حکیم متألّه حاج ملّا هادی سبزواری می‌گوید:

هزاران آفرین بسر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ

۱ـ الجواهر السنیة، ص ۱۲۱ ـ و گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود، و چشم او که با آن می‌بیند... .

۲ـ برای آشنایی با معنای مقام نورانیّت، به رسالهٔ «جلوه نور»، و رساله «فروغ شهادت» از نویسنده رجوع شود.

۳ـ قصیدهٔ اوّل دیوان حافظ، چاپ قدسی، و غزل ۳۱، ص۵۹، و غزل ۳۶، ص۶۲ و غزل ۲۱۱، ص۱۷۶، و غزل ۳۰۵، ص۲۳۸.

۴ـ برگزیدگان.

۵ـ دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص۲۱۹ و ۲۲۰.

زهـــفتمْ آســـمانِ غـــیب آمــد / لســان الغـیب، انــدر شأن حـافظ
پــیمبر نـیست، لیکـن نسـخ کـرده / اســـاطیر هــمه، دیــوان حــافظ
چه دیوان؟ کز سپهرش جم دیـوان / نــمودِ کـوکبِ رخشـان حــافظ
هر آن دعوی‌کند، سحرِ حلال است / دلیـــل ســاطع البــرهان حــافظ
ایـــا غـــوّاص دریـــای حــقیقت! / چه گـوهرهاست در عـمّان حـافظ
نه تنها آن و حسنش در نظر هست / طـریقت بـا حـقیقت[1] آنِ حـافظ
بـــیا «اســرار»! تــا مــا بسرفشانیم / دل و جــان، در رَهِ دربــان حــافظ
ببند «اسـرار»! لب را، چـون نـدارد / سـخن پـایانی انـدر شأن حـافظ[2]

خواجه، مردی است کـه ابـعاد وجـودی‌اش در عـلوم و فـنون مـختلفه جـامع و وسـیع بـوده ولی ابیاتی کـه سـروده است تجسّم ارزشـهای درونـی‌اش مـی‌باشد اگرچه هر فرقه‌ای معانی آن را در آئینه فهم و درک خود مـی‌نگرد و از وی بـهره‌مند می‌گردد.

خواجه، محقّقی است که تحقیقات او در حقائق کتاب و سنّت و مواعظ جذّابش در قالب شعر و بیان شیرین تجسّم یافته، به‌گونه‌ای که نمی‌توان معجزه‌اش گـفت، ولی کرامت گفتن آن نیز سخنی بیهوده نیست.

خواجه، شخصیتی است معنوی که آنچه را با ظرافت و شـیوایـی بـیان در ابـیات خود سروده، شرح حالات و مشاهدات ایّام و لیالی عمر خود بوده نـه صـرف غـزل سرایی. شاهد بر این سخن آن است که اکثر ابیات یک غزل از جهت لفظ ربـطی بـا یکدیگر ندارند، ولی از جهت معنی و حالات پیوسته‌اند. بیانات آینده ما در ذیل هر بیت، شاهد بر آن است که در این مـقدّمه از هـر گـونه مـبالغه و اغـراقـی در مـعرّفی

۱ـ «طـریقت» عـمل بـه شـریعت حـضرت مـحمّد ﷺ است، و «حقیقت» نـتیجهٔ عـمل بـه دسـتورات شریعت است.

۲ـ دیوان مرحوم سبزواری، ص۷۵ و ۷۶.

شخصیت خواجه دوری شده است.

من هم چون شما وی را نمی‌شناختم، هنوز بالغ نشده بودم که در خانهٔ عمو و پدرم با دیوان خواجه آشنا شدم. آنها گاه گاهی بعضی از غزلیّات خواجه را می‌خواندند (بخصوص پدرم که صدای خوشی داشت) و من گوش می‌کردم. این دو بزرگوار اهل علم نبودند، و تحصیلات زیادی هم نداشتند، ولی از گفتار شیرین و غزلیّات خواجه لذّت می‌بردند.

یاد دارم در آن ایّام که در سنّ ۸ الی ۱۰ سالگی بودم، خواننده‌ای با صدایی و نفسی خوش غزلی از خواجه را می‌خواند، من آن را گوش می‌دادم و لذّت می‌بردم ولی جز لفظ و شیرینی بیان، چیزی احساس نمی‌کردم. غزل این بود:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافری است رنجیدن

به می پرستی از آن نقشِ خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟ — بخواست جام می و گفت: راز پوشیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظِ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست؟ — به‌دست مردمِ چشم از رُخ تو گُل چیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نَبْوَد از آن سو چه سود کوشیدن

زخطّ یار بیاموز مهر با رُخ خوب — که گِرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ!

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن[1]

در همان ایّام به مکتب می‌رفتم، کلاسم در کنار مسجدی قرار داشت که اهل آن مسجد و حتّی استادم با مطالب عرفانی و دیوان خواجه سر و کار داشتند، من هم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

بی‌بهره از شنیدن ابیات خواجه نبودم. پس از شروع تحصیلات حوزوی با بعضی از اهل کمال آشنا شدم و از مواعظ آنان که از بیانات عرفانی و گفتار چون خواجه بی‌بهره نبودند، استفاده می‌نمودم.

سال ۱۳۶۴ قمری مشرّف به قم شدم و با بعضی اساتید حوزه آشنایی پیدا نمودم، اوائلی بود که حضرت استاد علامه طباطبائی ـ رضوان الله تعالی علیه ـ مشرّف به آن شهر مقدّس شده بودند. ولی بنده هنوز لیاقت تشرّف به حضورشان را حاصل ننموده بودم؛ امّا به دروس اخلاقی بعضی از شاگردان مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی و دیگران که آشنایی با معارف اسلامی داشتند، کم و بیش رفت و آمد داشتم و چیزهایی به گوشم می‌خورد. در این زمان تماس با بعضی از دوستان تهرانی (که پیش از من از اساتید عرفانی و مرحوم استاد استفاده نموده بودند.) مرا به معارف الهی بخصوص دیوان حافظ علاقمند نمود و در جلساتی که غزلی از خواجه در آن خوانده می‌شد، آشنایی بیشتری با خواجه و بیاناتش پیدا نمودم. کم‌کم توفیق آشنایی با مرحوم علامه طباطبایی (رضوان الله تعالی علیه) در درس فلسفه و تفسیرشان برایم حاصل شد.

در سال ۱۳۷۲ قمری آشنایی‌ام با معظّم له بیشتر شد، و از ایشان تقاضای راهنمایی عملی نمودم، عنایت فرمودند و پذیرفتند و به برنامه‌های سلوکی آشنایم نمودند. در ضمن در جلسه‌ای که عدّه‌ای از دوستان اهل عمل خدمت ایشان حاضر می‌شدند، به اجازهٔ آن بزرگوار حاضر شده و بهره‌ها می‌گرفتم پس از تعطیل شدن جلسات با دوستان گاه‌گاهی جلسات انسی و حالی داشتیم، در عین حال پس از درس و اوقاتی که استاد به زیارت اهل قبور و یا حرم مشرّف می‌شدند، تنها خدمتشان می‌رسیدم و بهره می‌بردم.

پس از چند سال که جلسهٔ عمومی با استاد نداشتیم، از ایشان تقاضا شد، هفته‌ای یک جلسه به اتّفاق بعضی از دوستان خدمتشان برسیم، قبول فرمودند. نویسنده

سؤالاتی از آیات و احادیث و ادعیه و کلمات عرفا و غزلیّات خواجه می‌نمودم، جواب می‌فرمودند. در این جلسه قریب ۲۰۰ غزل از دیوان حافظ، خدمتشان خوانده شد که به‌طور مختصر و سربسته و در بعضی ابیات به طور تفصیلی بیاناتی داشتند.

نویسنده در سالهای آخر عمر استاد در فکر آن شدم شرحی مختصر بر غزلیات خواجه بر سبکی که از استاد یاد گرفته بودم، بنویسم. امّا از آنجا که کسالت مزاج و ناراحتی اعصاب، اجازهٔ انجام آن را نمی‌داد، در روز پنجشنبه بیست و هشتم جمادی الثّانی یک هزار و سیصد و نود و هفت، با تفأّل به قرآن کریم و الهام از آیه شریفهٔ ﴿ وَمِنْ ثَمَرَاتِ النَّخِيلِ وَالأَعْنابِ، تَتَّخِذُونَ مِنْهُ سَكَراً وَرِزْقاً حَسَناً؛ إِنَّ فِي ذٰلِكَ لَآيَةً لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ ﴾[1] کار خود را آغاز نمودم، تا اهل دل را حالی، و سالکین را توجّهی حاصل شود.

پس از رحلت استاد (رضوان الله تعالی علیه) به تقاضای بعضی از اساتید حوزه و دوستان، تصمیم به چاپ آن گرفتم، با افزودن آیات و روایات و دعاها و بیانات دیگر غزلیّات خواجه آن را تجدیدنظر نمودم تا استفاده از این شرح بیشتر گردد.

هر چند تاکنون شرح‌هایی بر دیوان خواجه یا بعضی غزلیّات او نوشته‌اند، ولی بیشتر آنان به اصطلاحات و ظرافت‌های ادبی آن توجه داشته‌اند. بعضی از فلاسفه و عرفا هم بر بعضی از غزلیّاتش شرحی نگاشته‌اند، ولی نه به طریقی که ما پیموده‌ایم که مطابق با حالات و گفتار خواجه و بهره گرفته از آیات و احادیث و دعاها است، و خواجه را از نسبتهای ناروائی که به او زده‌اند و کج فهمی‌هائی که از اشعارش داشته‌اند مبرّا می‌سازد. و در مقدّمه هر جلد از مجلّدات این شرح نیز بیانات مستقلّی برای دفع آن شبهات آورده‌ایم.

۱ـ نحل: ۶۷ـ و از میوه‌های خرما و انگور، موادّ مست کننده و روزی نیکویی می‌گیرید؛ همانا در این [مطلب] برای گروهی که عقل خویش را بکار زده و می‌اندیشند، نشانهٔ روشن و آشکاری است.

هنگامی که از استاد بزرگوار[1] رضوان الله تعالی علیه سؤال می‌شد که غیر از خواجه چه کسی از شعرای فارسی زبان اهل کمال، بهتر و زیباتر شعر و غزل سروده است؟ جواب می‌شنیدیم: «خواجه.» هرگز ندیدیم حضرت استاد کسی را در ردیف خواجه نام ببرند، بلکه می‌فرمودند: «گفتار خواجه بر طبق حال است، ای کاش! کسی می‌توانست غزلیّات او را بر طبق حالات سلوکی تنظیم کند.» و همواره می‌فرمودند: «چه کسی می‌تواند غزلیّات حافظ را شرح کند؟!» که علّت آن نیز، همان بر طبق حال بودن ابیات اوست.

ممکن است مقصود استاد از بیان این جمله که: «چه کسی می‌تواند غزلیّات حافظ را شرح کند» این باشد که تا فردی خود به این کمالات نرسیده باشد نمی‌تواند به عمق سخن خواجه پی ببرد.

با این وجود، همان‌طور که پیش از این گفتیم در ایّامی که شرفیابِ محضر استاد بودیم و غزلی را عنوان می‌کردیم، با بیانات شیوایی به شرح آن می‌پرداختند، که این شرح نیز الهام گرفته و اقتباس از روش ایشان است.

ما در شرح غزلیّات حداکثر تلاشمان بر آن بوده که از توضیح اصطلاحات پرهیز نماییم، و به مقصود مناسب از هر بیت اشاره کنیم، و از بین دیوانهای منسوب به خواجه، دیوان قدسی را که از نظر صحّت متن، واقع‌بینی و بیان حالات وی موافقت داشت انتخاب نموده، و تمام ۶۰۰ غزل و یک مثنوی نامه آخر آن را در ۱۰ مجلّد شرح نموده و در ابتدای هر جلد مقدّمه‌ای نگاشته‌ایم.

امید است این مختصر، موردتوجّه سالکین و اهل عمل قرار گیرد، و برای حلّ مشکلات در سیر خود از بیانات و راهنماییهای خواجه استمداد نموده و دستورات او

---

۱ ـ در این مقدمه و در تمامی موارد، مقصود از استاد، «حضرت آیة الله سیّد محمّدحسین طباطبائی قدّس سره» می‌باشد.

را بکار گیرند، و فقط به خواندن و لذّت بردن از بیانات وی بسنده نکنند، و اگر با دیدهٔ بصیرت به این مجموعه نظر کنند، آن را کتابی اخلاقی، توحیدی، مذکّر و دعوت کنندهٔ به عمل خواهند یافت؛ لذا شایسته نیست که از آن بهره‌ای نبرده و عمر گرانمایه را تنها صرف خواندن آن نمایند.

با خود در این فکر بودم که چه نامی را برای این کتاب انتخاب نمایم، با تفألی به دیوان او، از خود خواجه تقاضای این خواسته را نمودم. این بیت آمد:

جمالت آفتاب هر نظر باد

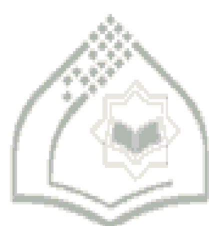
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

لذا با الهام از این بیت، نام «جمالِ آفتاب و آفتابِ هر نظر» را اختیار نمودم، وَالحَمْدُ لِلّه.



قم

علی سعادت پرور


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

غزل ۱

الا یا ایها الساقی! اَدِر کأساً و ناوِلها
که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه‌ای کآخر، صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش، چه خون افتاد در دل‌ها

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید
که سالک، بی‌خبر نبود، ز راه و رسم منزل‌ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل‌ها؟!

مرا در منزل جانان چه امن عیش، چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد: که بربندید محمل‌ها

همه کارم ز خود کامی، به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها؟!

حضوری گر همی خواهی، از او غایب مشو حافظ!
مَتیٰ ما تَلقَ مَن تَهویٰ، دَعِ الدُّنیا و اَهمِلها

خواجه در این غزل خبر از مشکلات راه عشق جانان داده، و چارهٔ خلاصی از آنها را، دوام ذکر دوست و عنایات پی در پی او دانسته می‌گوید:

اَلا یـا اَیُّـهَا السّـاقی! اَدِرْ کَـأْسـاً وَنـاوِلْها[1]

که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکلها

ای محبوبی که نه تنها عشّاقت، بلکه تمامی عـالم را ـ دانسـته و نـدانسـته ـ مست جمال خود نموده‌ای! به عاشقانت عنایت دیگری داشته باش و پی در پی از دیدارت بهره‌مندشان ساز و از طریق مظاهرت ـ که ظرف تجلّیات تواند ـ بـه خـود آگـاهشان فرما؛ که: «**اِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَكَ مِنّی أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لا أَجْهَلَكَ فی شَیْءٍ**.»[2]: (بار الها! از پی در پی در آمدن آثار و مـظاهر و دگـرگون شـدن تحوّلات دانستم که مقصود تو از [خلقت] من این است که خودت را در هـر چـیز بـه مـن بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای بُرده نَردِ حُسـن ز خـوبان روزگـار قدّت به راستی چو سهی سروِ جویبار

دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار[3]

تا سختیهای راه آنان را از پا در نیاورد؛ چرا که عشق تو را در آغـاز آسـان و سـهل می‌پنداشتند و از مشکلات راه بی‌خبر بودند، ناچار محتاج به نفحات و تجلّیات پی در

---

۱ ـ هان! ای ساقی! پیمانه‌ای بگردان و به من ده.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۰، ص ۲۲۷.

پی‌ات می‌باشند، تا بتوانند سختیهای منازل را تحمّل نمایند؛ که: «**وَها أنا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ ... إلهي! ما بَدَأْتَ بِهِ مِنْ فَضْلِكَ، فَتَمِّمْهُ؛ وَما وَهَبْتَ لي مِنْ كَرَمِكَ، فَلا تَسْلُبْهُ.**»[1]: (و هان! اینک من متعرِّض و خواهانِ نسیمهای رحمت و مهر توام، و باران بخشش و لُطفت را خواستارم ... معبودا! آنچه از فضلت [برای من] آغاز کردی، به اتمام رسان؛ و آنچه از کَرَمت عنایت فرمودی، از من مگیر.)

خلاصه آنکه: خواجه در این بیت در مقام تقاضا و تمنّای دیدار و مشاهدهٔ پی در پی دوست برای خود و سالکین می‌باشد. در جایی می‌گوید:

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم — بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زادِ راهِ حرم دوست نداریم، مگر — به گدایی، ز دَرِ میکده، زادی طلبیم[2]

به بوی نافه‌ای کآخر صبا زآن طرّه بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

ما، در انتظار نفحات قدسی و تجلّیات جمالی محبوب و گشوده شدن پرده از جمال کثرات و مظاهر بودیم؛ امّا پیچیدگی آن و جهت جلالی‌اش چه خونها که به دل فریفتگان و دلباختگانش ننموده، و آنان را اجازه ندادند تا همواره به مشاهدهٔ جمال او نایل شوند. بخواهد بگوید: «**إلهي! لا تُغْلِقْ عَلى مُوَحِّديكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلى جَميلِ رُؤْيَتِكَ. إلهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!**»[3]: (بارالها! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان. معبودا! چگونه کسی را که با توحیدت گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای شه خوبان! به عاشقان نظری کن — هیچ شهی، چون تو این سپاه ندارد

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

نه مِن تنها کِشم تطاولِ زلفت کیست به دل، داغِ این سیاه ندارد؟![1]

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نَبْوَد ز راه و رسم منزلها

ای سالکِ راه خدا! اگر استاد تو را به مزّین ساختن اعمال عبادی و تمامی کارهایت به اخلاص و توجّه کامل و مراقبهٔ محبوب امر می‌نماید، گفتارش را بکار آر؛ زیرا او خود، این راه را به سلوک پیموده و از پستی و بلندی و رسوم منازلش آگاه بوده، و به تمامی اموری که سالک را سریعتر به منزلگاه قرب می‌رساند آشنا می‌باشد؛ که: «**طُوبیٰ لِمَنْ سَلَكَ طَرِيقَ السَّلامَةِ بِبَصَرِ مَنْ بَصَّرَهُ وَطاعَةِ هادٍ أَمَرَهُ.**»[2]: (خوشا به حال آنکه راه سلامت و رستگاری را با دید و نظر کسی که آگاهش نموده، و به پیروی از کسی که وی را در کارهایش راهنمایی کند، بپیماید.) و نیز: «**لا ضَلالَ مَعَ هُدیً.**»[3]: (هیچ گمراهی و ضلالتی با هدایت همراه نیست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو پیر سالك عشقت؛به مِیْ حواله کند بنوش و منتظرِ رحمت خدا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ! ولی، معاشرِ رندان آشنا می باش[4]

شبِ تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟!

آنان که از خطرات مهلک عالم طبیعت و گرداب دریای عمیق و به فزع آورندهٔ آن؛ که: «**إِنَّ الدُّنْيا بَحْرٌ، وَقَدْ غَرِقَ فِيها جِيلٌ كَثِيرٌ.**»[5]: (همانا دنیا دریایی است و مردمان بسیاری در آن غرقه گشته‌اند.) جسته، و به منزلگاه اَمْن و قرب جانان راه یافته‌اند، کجا از حال ما گرفتاران عالم فراق می‌توانند با خبر باشند؟ زیرا ایشان همواره با جانان در عیش و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۳، ص ۲۵۵.

۵ـ مستدرک الوسائل، ج ۲، ص ۴۲۴، باب ۲۴، روایت ۱.

انس بسر می‌برند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاران، به ناز و نعمت و ما غرقِ محنتیم یارب! بساز کار من ای کار ساز من!
حافظ ز غصّه سوخت، بگو حالش ای صبا! با شاه دوست پرورِ دشمن گدازِ من[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

فراز و شیب بیابان عشق، دام بلاست کجاست شیر دلی؟ کز بلا نپرهیزد
بسر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ! که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد[2]

مرا در منزل جانان چه امن و عیش، چون هردم
جرس فریاد می‌دارد: که بر بندید محملها

خواستهٔ من آن است که اگر جمال دوست دلربایی کند و عنایات او شامل حالم گردد، همیشه در امن و آسایش با او بسر برم؛ ولی افسوس! که دلبستگی‌های عالم بشری و عنصری نمی‌گذارند همواره از مشاهدهٔ محبوب بهره‌مند باشم و ساعتی چند به تماشای او بنشینم، در جایی می‌گوید:

آه از این جور و تظلّم که دراین دامگه‌است! وای از آن عیش و تنعّم که در آن محفل بود!
در دلم بود، که بی‌دوست نباشم هرگز چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود[3]

و ممکن است بخواهد بگوید: ارادهٔ من بر آن است که همواره از مشاهدهٔ دوست برخوردار باشم، ولی چه می‌توان کرد اگر او نخواسته باشد؛ که: «**إلهي! إنّ اختلاف تدبيرك وسُرعَةَ طَواءِ مَقاديرِكَ مَنَعا عِبادَكَ العارفينَ بِكَ عَنِ السُّكُونِ إلىٰ عَطاءٍ واليأسِ مِنْكَ في بَلاءٍ**»[4]:
(معبودا! بدرستی که پی در پی آمدن تدبیرت و سرعت گذشت تقدیراتت، بندگان عارفِ تو را از این که به عطایت آرام گیرند و هنگام بلا و گرفتاری از تو نومید شوند، باز می‌دارد.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۴۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص ۱۲۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

همه کارم ز خود کامی، به بد نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی، کزو سازند محفلها؟!

چون مقصود من در امور ظاهری به‌کام دل رسیدن بود، دچار بدنامی گشتم. اکنون چگونه بدنامی در امر باطنی و عشق ورزی‌ام به محبوب، که برای نیل به همین منظور است، نصیبم نگردد، و نگویندم: که معشوق را برای خود می‌خواهد، و دوستانم محفلها بر این امر بر پا کرده‌اند: که فلانی در راه عاشقی، به کام خویش رسیدن را می‌پیماید.

در واقع می‌خواهد بگوید: من وقتی می‌توانم کام از او گیرم، که خود را نبینم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که در پیش بُتان، بر سر جان می‌لرزد بی تکلّف، تنِ او لایق قربان نشود
ذرّه را تا نبود همّتِ عالی حافظ! طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

اهل‌کام آرزو را، سوی رندان راه نیست رهروی‌باید جهان سوزی،نه خامی بی‌غمی
آدمی، در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالَمی‌از نو بباید ساخت ،وز نو آدمی[2]

حضوری گر همی خواهی، از او غایب مشو حافظ!
مَتیٰ ما تَلْقَ مَنْ تَهْویٰ، دَعِ الدّنیا وأَمْهِلْها[3]

ای خواجه! اگر طالب حضور دوست و مشاهدهٔ او می‌باشی، باید مراقب او بوده و لحظه‌ای از یادش غافل نباشی؛ که: «**یا أَباذَرّ! ... إحْفَظِ اللهَ، یَحْفَظْكَ؛ إحْفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أَمامَكَ.**»[4]: (ای ابوذر! ... [حرمت] خدا را نگاه دار، تا تو را نگاه دارد؛ خدا را [در نظر

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.
۳ ـ هر گاه با آن که به او علاقمندی برخورد نمودی، دنیا را واگذار.
۴ ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

خود] حفظ کن، تا او را در پیشاپیش خود بیابی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل بدان رودِ گرامی چه کنم گر ندهم
مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟
گفتم: ای خواجهٔ غافل! هنری بهتر از این

گر بگویم: که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان! که‌نگوید دگری‌بهتر از این[۱]

و چنانچه ـ ای خواجه! و یا ای سالک! ـ عاشق دیدار اویی، باید دنیا و محبّتش را از دل خود بیرون کنی؛ که: «إذا تخلّى المؤمنُ مِنَ الدُّنیا، سَمَا وَوَجَدَ حَلاوَةَ حُبِّ اللهِ...»[۲]: (هنگامی که [قلب] مؤمن از دنیا خالی گشت، رفعت پیدا کرده و شیرینی محبّت خداوند را می‌یابد ...) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو باد از خرمنِ دُونان ربودن خوشه‌ای تا چند؟
ز همّت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی، به من بخشید روزی بخش
به گوشم بانگ چنگ اوّل، به‌دستم زلف یار آخر[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

۲ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۱۳۰، روایت ۱۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۴، ص ۲۲۹.

غزل ۲

ای فروغِ حُسن ماه از روی رخشان شما! آبروی خوبی از چاه زنخدان شما!
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده بازگردد، یا برآید؟ چیست فرمان شما؟
کی دهد دست این غرض یارب! که همدستان شوند خاطر مجموع ما، زلفِ پریشان شما
کس به دور نرگست طَرفی نبست از عافیت به که نفروشند مستوری، به مستان شما
دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید زینهار ای دوستان! جانِ من و جان شما
بخت خواب آلود ما، بیدار خواهد شد مگر زآنکه زد بر دیده، آب از روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست، از رُخت گلدسته‌ای بو که بوئی بشنویم، از خاک بستان شما
دور دار از خاک و خون، دامن چو بر ما بگذری کاندرین ره، کشته بسیارند قربان شما
ای صبا! با ساکنان شهر یزد از ما بگوی کای سرِ حق ناشناسان گوی میدان شما!
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
عمرتان باد ا مدام، ای ساقیان بزم جم! گرچه جام ما نشد پُرمی به دوران شما
ای شهنشاه بلند اختر! خدا را همتی تا ببوسم همچو گردون، خاک ایوان شما

می کند حافظ دعائی، بشنو آمین بگوی:
روزی ما باد، لعل شکرافشان شما!

تمام این غزل حکایت می‌کند، که خواجه آن را در ایّامی سروده که هنوز دری از مشاهدات حضرت دوست به رویش گشوده نگشته و به انتظار آن دیدار عمر بسر می‌برده، و منظورش از لفظ «شما» (به صیغه جمع) محبوب می‌باشد. اینگونه استعمال در عرب و عجم مشهور می‌باشد. می‌گوید:

ای فروغِ حُسنِ ماه از رویِ رخشان شما!

آبرویِ خوبی از چاهِ زنخدان شما!

محبوبا! نور و حسن ماه که یکی از مظاهر و نمونه و پرتوی از تجلّیات جمالی توست و همچنین خوبیهایی که در همه مظاهرت آشکارند، حکایت از حسن و زیبایی تو می‌کنند و عاشقانت را از عالم مُلکشان به ملکوتشان دعوت می‌نمایند؛ که ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَانُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[1]: (و هیچ چیز نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ معیّن و مشخّص آنرا فرو نمی‌فرستیم.) و نیز: ﴿ قُلْ: مَنْ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَهُوَ يُجِيرُ وَلَا يُجَارُ عَلَيْهِ ﴾[2]: (بگو: کیست که ملکوت و باطن هر چیزی به دست اوست و پناه می‌دهد و بر او پناه داده نمی‌شود؟) و همچنین: ﴿ فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[3]: (پس پاک و منزّه است خدایی که ملکوت و باطن هر چیزی تنها به دست اوست، و تنها به سوی او بازگشت می‌کنید!)

۱ـ حجر: ۲۱.

۲ـ مؤمنون: ۸۸.

۳ـ یس: ۸۳.

لذا می‌گوید: «آبروی خوبی از چاه ز نخدان شما». در جایی می‌گوید:

ای بُردهٔ نَرْدِ حُسن، ز خوبان روزگار!
قدّت به راستی، چو سَهی سَرْوِ جویبار
الحق، وجودِ نقش و نشانِ دهان تو
موهومْ نقطه‌ای است، نه پنهان نه آشکار[۱]

و در جایی می‌گوید:

به‌حُسن خُلق و وفا، کس به یار ما نرسد | تو را در این سخن، انکارِ کار ما نرسد
اگر چه حُسن فروشان به‌جلوه آمده‌اند | کسی به حسن و ملاحت، به یار ما نرسد[۲]

عزمِ دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده
باز گردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟

معشوقا! عمری به عزم دیدارت قدم در طریق آشنایی با تو نهادم، از فرط شوق آن جانم به لب رسید و ثمره‌ای جز محرومیّت بر نگرفتم. با این همه، اختیار با شماست. خواهی جان مرا به قرب خود بپذیر، یا باز گردان. «بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟» بخواهد بگوید: «**إلٰهی! كَيْفَ أخيبُ وَأنْتَ أمَلى؟! أمْ كَيْفَ أهانُ وَعَلَيْكَ [أنْتَ] مُتَّكَلى؟! إلٰهی! كَيْفَ أسْتَعِزُّ وَفِی الذِّلَّةِ أرْكَزْتَنى؟! أمْ كَيْفَ لا أسْتَعِزُّ وَإلَيْكَ نَسَبْتَنى؟!**»[۳]: (معبودا! چگونه محروم و نومید شوم و حال آنکه تنها آرزویم تویی؛ یا چگونه خوار شوم در صورتی که تنها تکیه گاهم تویی؟! بارالها! چگونه خود را عزیز و گرامی بشمارم در حالی که تو خود مرا در میان ذلّت و خواری نشانده‌ای؟! یا چگونه خود را عزیز ندانم در صورتی که مرا به خود نسبت داده‌ای؟!) و در جایی در تمنای آن دیدار می‌گوید:

دلِ من در هوایِ روی فَرُّخ | بُوَد آشفته همچون مویِ فَرُّخ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۰، ص ۲۲۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

اگر میل دل هرکس به جایی است　　بُوَد میل دل من، سوی فرّخ[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک　　گَرَم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

رود به‌خواب دو چشم از خیال‌تو؟ هیهات!　　بود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک![۲]

کی دهد دست این غرض یا رب! که همدستان شوند

خاطرِ مجموعِ ما، زُلفِ پریشان شما؟

ای دوست! نمی دانم چه زمان به آرزوی خود نایل خواهم شد که تو را با دیدهٔ وحدت در کثرت مشاهده نمایم و دیدهٔ دل بگشایم و به ملکوت مظاهرت آشنا گردم؟ که: «**اِلهی! هٰذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهٰذا حالی لا یَخْفیٰ عَلَیْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَیْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ؛ فَاهْدِنی بِنُورِكَ إِلَیْكَ، وَأَقِمْنی بِصِدْقِ الْعُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ.**»[۳]: (بار الها! این ذلّت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصالت را خواستارم، و به تو بر تو راهنمایی می جویم، پس با نورت مرا به خویش رهنمون شو، و با بندگی راستین در پیشگاهت بر پا دار) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز دستِ کوته خود زیرِ بارم　　که از بالا بلندانْ شرمسارم

مگر زنجیرْ مویی گیردم دست　　وگرنه، سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاعِ گردون　　که شب تا روز اختر می‌شمارم[۴]

کس به دور نرگست طَرْفی نبست از عافیت

بِهْ که نفروشند مستوری، به مستان شما

دلبرا! چشمان مست و جمال دل آرایت ـ دانسته و ندانسته ـ روزگار عافیت و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۹، ص ۱۱۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص ۲۷۷.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

خوشی را نه تنها از من، که از همگان ربوده و آنان را دلباختهٔ خود ساخته. با این حال، کجا می‌توان در برابر جمال دل آرایت هشیاری را اختیار نمود و آرام نشست. در واقع می‌خواهد بگوید:

ز چشمت جان نشاید بُرد، کز هر سو همی بینم
کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد
چه عُذر از بخت خود گویم، که آن عیّارِ شهرْ آشوب
به تلخی کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد[1]

و می‌خواهد با این بیان تقاضای دیدار محبوب را بنماید و بگوید: «إلهی! لا تُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدِیكَ أبوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشتاقِیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.»[2]: (معبودا! درهای رحمت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.)

دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان! جان من و جان شما

در واقع می‌خواهد بگوید: دوست، نه تنها آنچه داشتم و گمان می‌کردم از من است را گرفت و وصالم حاصل نگشت، بلکه بیم آن دارم که دل و عالم خیالی و خاکی‌ام را هم بستاند و باز دیدارم حاصل نگردد. بیایید ای دوستان! قسم به جان شما! تا رمقی در من باقی است دلدار را آگاه سازید که بر سر کشتهٔ خویش آید و از خاکش بردارد، تا شاید لحظه‌ای به دیدارش دیده گشایم. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع، آتش پروانه به جان گو در گیر

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

در لبِ تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ

بر سَرِ کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش

بخت گو روی کن و رویِ زمین لشگر گیر[1]

بختِ خواب آلود ما، بیدار خواهد شد مگر

زآنکه زد بر دیده آب از رویِ رَخشانِ شما

معشوقا! از این جهت که می‌نگرم به عنایتهای خود مرا می‌نوازی و با نفحاتت از خماری هجران بیدار می‌نمایی، آن را به فال نیک گرفتم که شاید زمان هجران و دوریم پایان یافته و لطیفهٔ ربّانیّه و فطرت مستور به حجابهای عالم طبیعتم، بیدار خواهد شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو بر شکست صبا، زلفِ عنبر افشانش به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش

کجاست همنفسی؟ تا که شرح غُصّه دهم که دل، چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش

جمال کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد که جان زنده دلان،سوخت در بیابانش[2]

با صبا همراه بفرست از رُخَت گلدسته‌ای

بو که بویی بشنویم از خاکِ بُستانِ شما

محبوبا! همان گونه که همراه با نفحات قدسی‌ات هر لحظه هدیه‌ها برای عاشقانت می‌فرستی، برای ما محرومان از دیدارت نیز دسته گلهایی از جمال و تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات بفرست تا مشام جانمان از خاک کویت استشمام عطری بنماید. در جایی می‌گوید:

در شب هجران، مرا پروانهٔ وصلی فرست

ورنه از آهم، جهانی را بسوزانم چو شمع

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رُو!

تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع(۱)

و ممکن است منظورش از صبا، ولی عصر ـ عجّل الله تعالی فرجه ـ و یا استاد کاملش ـ که در اثر ظرافت روحی همواره در محضر حضرت محبوب‌اند ـ باشد و بخواهد بگوید: محبوبا از این طریق، ما را به جمال و کمال خود راهنما باش. در جایی می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از خاک دَرِ یار بیار	ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهنِ یار بگوی	نافهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیم تو مشام	شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَس یار بیار(۲)

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری

کاندرین رَهْ، کشته بسیارند قربانِ شما

این بیت هم سخنی است عاشقانه به روش گفتار عشّاق مجازی، خواجه با این بیان تقاضای کشته شدن و فنای خود را نموده و می‌گوید: خون ما بریز، امّا هنگام عبور از کنار کشتگان و قربانیان جمالت، دامن برچین تا آلوده به خونمان نگردد، و نگویند تو ما را کشته و به خاک افکنده‌ای، چون عاشقانت مشتاق قربانی شدن در راه تو هستند. در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت	جانم بسوختیّ و به دل دوست دارمت
تا دامنِ کَفَن نکشم زیرِ پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

خونم بریز و از غمِ هجرم خلاص کن　　منّتْ پذیرِ غمزهٔ خنجرْ گذارمت[1]

چهار بیت دیگر از جهت معنی چون ارتباطی به بیانات دیگر غزل نداشت از شرح آن خود داری شد.

می‌کند حافظ دعایی، بشنو و آمین بگوی
روزیِ ما باد لعلِ شکّر افشان شما!

الهی که لعل شکّر افشان و حیاتبخش محبوب همان گونه که خواجه را به حیاتِ ابدیِ ﴿ **فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً** ﴾[2]: (پس حتماً او را به زندگانی پاکیزه‌ای زنده می‌کنیم.) زنده نموده، همهٔ عاشقان و طالبان او را روزی گردد؛ که «الهی!... **وَأَلْحِقْنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِكَ]... الَّذينَ صَفَّيْتَ لَهُمُ الْمَشارِبَ، وَبَلَّغْتَهُمُ الرَّغائِبَ، وَأَنْجَحْتَ لَهُمُ الْمَطالِبَ، وَقَضَيْتَ لَهُمْ مِنْ فَضْلِكَ الْمَآرِبَ، وَمَلَأْتَ ضَمائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَرَوَّيْتَهُمْ مِنْ صافي شِرْبِكَ؛ فَبِكَ إِلى لَذيذِ مُناجاتِكَ وَصَلُوا، وَمِنْكَ أَقْصىٰ مَقاصِدِهِمْ حَصَّلُوا.**»[3]: (معبودا!... و ما را به آن گروه از بندگانت ملحق نما، که آبشخورها را برای آنان پاکیزه نموده، و به خواسته‌هایشان نایل گردانده، و درخواستهایشان را برآورده، و حاجتهایشان را روا ساخته، و دلهایشان را از عشق و محبّتت پُر نموده، و از شراب ناب و بی‌آلایش خود به ایشان نوشانیدی، تا اینکه به مناجات لذیذ و دلپسندت واصل گشته، و بالاترین خواسته‌هایشان را از تو حاصل نمودند.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ ـ نحل: ۹۷.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

غزل ۳

دل می رود ز دستم، صاحبدلان! خدا را / دردا که رازِ پنهان، خواهد شد آشکارا

دَه روزه مِهرِ گردون، افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا!

کشتی شکستگانیم، ای بادِ شُرطه! برخیز / باشد که باز بینیم، دیدارِ آشنا را

در حلقهٔ گل و مُل، خوش خواند دوش بلبل: / هاتِ الصَّبوحَ هُبّوا یا أیُّهَا السُّکاریٰ!

ای صاحبِ کرامت! شکرانهٔ سلامت / روزی تفقُّدی کن، درویشِ بینوا را

آسایشِ دو گیتی تفسیرِ این دو حرف است: / با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی، ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آیینهٔ سکندر، جامِ جم است، بنگر / تا بر تو عرضه دارد، احوالِ مُلکِ دارا

سرکش مشو که چون شمع، از غیرتت بسوزد / دلبر که در کفِ او، موم است سنگِ خارا

گر مطربِ حریفان، این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد، رندانِ باصفا را

ترکانِ پارسی گو، بخشندگانِ عمرند / ساقی! بشارتی ده، پیرانِ پارسا را

آن تلخ وَش که صوفی، اُمُّ الخبائثش خواند / اَشهیٰ لَنا وَ اَحلیٰ مِن قُبلَةِ العَذاریٰ

هنگامِ تنگدستی، در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را

حافظ! به خود نپوشید، این خرقهٔ می آلود
ای شیخِ پاک دامن! معذور دار ما را

گویا خواجه را هجران به طول انجامیده، در مقام گله گذاری از محبوب و تقاضای وصال وی بر آمده، می‌گوید:

دل مـی‌رود ز دستم، صاحبدلان! خدا را
دردا کـه رازِ پنهان خواهـد شـد آشکـارا

جلوهٔ یار، دل و عالمِ خیالی‌ام را از من گرفت و راز درونی و پنهانم را که عشق به او بود آشکار ساخت، و سپس محرومیّت نصیبم گشت، ای صاحبدلان (خطاب به محبوب) برای رضای خدا، به من دلباخته ترحّمی بنمایید کـه دلِ از دست رفته‌ام بازگردد (در واقع، با این بیان نه تنها مقام شدن فنا را که حالاً بدست آورده، خواستار است، بلکه بقاء بعد از فناء را هم که با مقام شدن فنا بدست می‌آید تقاضا می‌کند) بـه گفتهٔ خواجه در جایی:

مرغِ دلم طایری است، قدسیِ عرش آشیان	از قفسِ تن ملول، سیر شـده از جـهان
از درِ این خاکدان، چون بپرد مـرغِ مـا	باز نشیمن کـند، بـر سـر آن آشـیان[۱]

و در جایی دیگر:

بفکن بر صف رندان، نظری بهتر از ایـن	بر در میکده میکن، گذری بـهتر از ایـن
در حق من لبت آن لطف کـه مـی‌فرماید	گرچه خوب است، ولیکن قدری بهتر از این[۲]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

دَهْ روزه مهر گردون، افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا!

ای دوست! ایّام گردون گذرا و چند روزی بیش نیست، تنها نیکی نیکوکاران بر جای می‌ماند؛ پس تو نیز دست از نیکی به عاشقانت بر مدار و آنان را با الطافت به مشاهدهٔ خود نایل گردان؛ که: **«إلهی! لا تُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.»**[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.)و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرِّ سودایِ تو اندر سَرِ ما می‌گردد   تو ببین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
دلِ حافظ، چو صبا، بر سر کوی تو مقیم   دردمندی است، به امّید دوا می‌گردد[2]

کِشتی نِشستگانیم، ای بادِ شُرطه! برخیز
باشد که باز بینیم، دیدارِ آشنا را

ای باد شرطه و نفحات جان بخش جانان! ما کشتی نشستگان عشق و محبّت و مراقبهٔ جمال دلدار را، تا رسیدن به ساحل دریای دیدارش یاری کنید، که سخت محتاج وزشهای شما می‌باشیم.

و ممکن است بخواهد بگوید: پس از آنکه در ازل در خلقت تمثّلی نوری به ﴿ **وَأشْهَدَهُمْ عَلی أنْفُسِهِمْ: ألَسْتُ بِرَبِّكُم** ﴾[3]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت: که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) ﴿ **بَلیٰ شَهِدْنا** ﴾[4]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم، دوست ما را بر کشتی مظهریّت و بدن خاکی خلق نمود و محجوب از او گشتیم؛ لذا به نسیمهای موافق و نفحات قدسی حضرتش محتاجیم، تا باز گفتار ﴿ **ألَسْتُ** ﴾ را با گوش دل

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.
۳ و ۴ ـ اعراف: ۱۷۲.

بشنویم و ﴿بَلیٰ، شَهِدْنا﴾ گوییم؛ که: «إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجوعِ إلَی الآثار، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّیٰ أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها کَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها.»[1]: (معبودا! خود امر نمودی که به آثار و مظاهرت بازگشت نمایم، پس مرا با پوشش انوار و هدایتی که تو را با دیدهٔ دل مشاهد کنم، به سوی خویش بازگردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت باز گردم، در حالی که باطنم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه و بستگی بر آنها برتر باشد.)

در حلقهٔ گل و مُل، خوش خواند دوش بلبل
هاتِ الصَّبُوحَ هُبُّوا یا أیُّهَا السُّکاری![2]

بلبل، در زمان رسیدن به گل و نوشیدن شراب دیدار آن (با زبان بی زبانی)، با مستان آشامندهٔ شرابِ شبانه و دیدار محبوب که در صبحگاهان به خماری مبتلا شده بودند، سخنی داشت که شراب صبح هنگام را به پیش کشید، و از آن برای رفع خماری خود استفاده نمایید.

خواجه با بیان فوق می‌خواهد بگوید: محبوبا! شبانگاه، به تجلّیات خود مستمان نمودی، و سحرگاهان به خماری مبتلا گشتیم. پیمانه‌ای دیگر از آن به ما عنایت فرما تا از خماری و ملالت آن محرومیّت رهایی یابیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن — دَوْرِ فَلَک درنگ ندارد، شتاب کن
زآن پیشتر که عالمِ فانی شود خراب — ما را ز جامِ بادهٔ گلگون خراب کن
ایّام گل، چو عمر، به رفتن شتاب کرد — ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن[3]

۱ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ـ [ای ساقی!] شراب بامدادی را بیاور، و ای مستان! بیدار شوید.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷۷، ص۳۴۷.

ای صـاحب کـرامت! شکـرانهٔ سلامت

روزی تـفقّدی کـن درویشِ بینوا را

ای محبوبی که صاحب کرامت و بخشش می‌باشی و عوارض بشری از مرض و فقر و ناملایمات و غیره در تو راه ندارد! به شکرانهٔ این منزلت، روزی باز پرسشی از فقیران درگاهت بنما و دستگیریشان بفرما و از رنج فراق آزادشان کن تا با مشاهدهٔ جمالت تمام ناهمواریهای عالم طبیعت به کامشان شیرین آید و با دیدنت آرامش در آنها حکم فرما گردد؛ که: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَاالَّذي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟!»[1]: ([بارالها!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟! و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، کـه مـن دلشـده را — نرود بی مَدَدِ لطف تـو، کـاری از پـیش
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن، بَـهْرِ خـدا — نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[2]

آسایش دو گیتی، تفسیر این دو حرف است:

بـا دوسـتان مـروّت، بـا دشـمنان مـدارا

آنچنان که آسایش دو سرا برای بندگان در مروّت داشتن با دوستان و مدارا نمودن با دشمنان است، مولای ما! تو نیز با بندگان عاشقت این چنین باش و آنان را اگرچه خطا کارند از نظر خاصّت دور مدار، کنایه از اینکه: از هجرشان خلاصی بخش و به دیدارشان مفتخر ساز، در جایی می‌گوید:

شکسته‌وار، به‌درگاهت‌آمدم، که طبیب — بـه مـومیاییِ لطـفِ تـوام نشـانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — کـه دست دادش یـاریّ نـاتوانـی داد
خـزینهٔ دلِ حـافظ ز گـوهر اسـرار — به یُمن عشقِ تو سرمایهٔ جهانی داد[3]

۱ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص۱۲۹.

در کوی نیکنامی، ما را گذر ندادند

گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را

ای زاهدی که به زهد خود می‌بالی و هوس آن داری که ستایشت کنند و به نیکنامی‌ات خوانند! ما را در آن کوی راه نداده‌اند و هوشیاری را نمی‌پسندیم، سرنوشت ما را به کوی مستانِ جمال دوست قرعه زده‌اند، منت آمده و مست خواهیم رفت، «گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را». در جایی می‌گوید:

دلم که مخزن اسرار بود، دستِ قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی! — شراب و شاهد و ساقی که را زیانی داد؟![1]

آیینهٔ سکندر، جامِ جَمْ است، بنگر

تا بر تو عرضه دارد، احوالِ مُلك دارا

ای خواجه! و یا ای سالک! سزاوار است به آئینه و زندگی اسکندر ذوالقرنین نظر نمایی و چگونگی زیست و سرگذشت آن را برای خود عبرت قرار دهی و دل به این جهان مبندی؛ که: «**اَلْمَغْبُونُ مَنْ شَغَلَ بِالدُّنیا، وَفاتَهُ حَظُّهُ مِنَ الآخِرَةِ**.»[2]: (زیانکار کسی است که به دنیا مشغول شده و بهرهٔ آخرتی‌اش را از دست داده باشد.) و نیز: «**کَمْ مِنْ واثِقٍ بِالدُّنیا قَدْ فَجَعَتْهُ**.»[3]: (چه بسیار کسی که به دنیا اطمینان کرد و دنیا او را به مصیبت جانگداز و دردناک گرفتار نمود.)

و یا بخواهد با این بیان بگوید: ای خواجه! هنگامی می‌توانی به ملکوت عالم راه یابی، که مظاهر را به دیدهٔ اعتبار و فنا بنگری؛ که: ﴿**وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْراهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ، وَلِيَكُونَ مِنَ المُوقِنِينَ**﴾[4]: (و این چنین ملکوت و باطن آسمانها و زمین را به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص ۱۲۹.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۳.

۴ـ انعام: ۷۵.

ابراهیم نشان می‌دهیم، تا [به مقاماتی نایل آمده،] و به مقام اهل یقین برسد.)؛ زیرا زمانی حضرت ابراهیم علیه السلام را ارائه ملکوت دادند که: ﴿لا أُحِبُّ الآفِلينَ﴾[1]: (غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست ندارم.) و ﴿إِنّي وَجَّهتُ وَجهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأَرضَ حَنيفاً وَما أَنا مِنَ المُشرِكينَ﴾[2]: (همانا من استوار و مستقیم، روی و حقیقتم را به سوی [اسماء و صفات] کسی نمودم که آسمانها و زمین را آفرید، و هرگز از مشرکان نیستم.) فرمود.

و ممکن است با این بیان بخواهد اشاره به معرفت نفس نموده و بگوید: به ملکوت خود توجّه نما، تا حضرت دوست را از طریق معرفت نفس، با خویش و همهٔ جهان مشاهده نمایی؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[3]: (هرکس خود را شناخت پروردگارش را شناخته است.) و نیز «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَهُوَ بِغَيْرِهِ أَعْرَفُ.»[4]: (هر کس خود را شناخت، به غیر خود آشناتر خواهد بود.)

سر کش مشو، که چون شمع، از غیرتت بسوزد
دلبر که در کفِ او، موم است سنگِ خارا

ای خواجه! چون شمع که با سرکشی (شعله‌اش) می‌سوزد و نابود می‌شود، خودبین و خود ستا و سرکش مباش؛ زیرا دوست غیور است و خود ستایان را دوست نمی‌دارد، و آنان را به خاک هلاکت می‌افکند. [همان گونه که شیطان را به سبب سرکشی و امتناعش از سجده بر آدم ابوالبشر علیه السلام مطرود درگاه خویش قرار داد؛ که: ﴿قالَ: يا إِبليسُ! ما مَنَعَكَ أَنْ تَسجُدَ لِما خَلَقتُ بِيَدَيَّ؟ أَستَكبَرتَ أَم كُنتَ مِنَ العالينَ؟

---

۱ ـ انعام: ۷۶.

۲ ـ انعام: ۷۹.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، معرفة النّفس، ص ۳۸۷.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

قالَ: أنَا خَيْرٌ مِنْهُ، خَلَقْتَني مِنْ نارٍ، وَخَلَقْتَهُ مِنْ طينٍ. قالَ: فَاخْرُجْ مِنْها، فَإنَّكَ رَجيمٌ ﴾[1]: (فرمود: ای ابلیس! چه چیزی از سجده نمودنت برای آنچه خود با دو دست [جلال و جمال] خویش آفریدم، مانع شد؟ آیا گردنکشی نمودی یا از عالین و برتران [فرشتگان خاصّ] بودی؟ عرض کرد: من بهتر از اویم، مرا از آتش آفریدی و او را از خاک پدید آوردی. فرمود: پس از بهشت [برزخی] بیرون شو، بدرستی که تو مطرود و رانده شده هستی.)]
و از غیرت اوست که می‌خواهد همه در مقابلش خاضع باشند؛ که: «یا مَنْ عَنَتِ الْوُجُوهُ لِهَيْبَتِهِ، وَخَضَعَتِ الرِّقابُ لِعَظَمَتِهِ، وَوَجِلَتِ الْقُلُوبُ مِنْ خيفَتِهِ!»[2]: (ای کسی که رُویها [موجودات] در برابر هیبت و شکوهت خاضع و ذلیل، و گردنها[ی آنها] در برابر عظمت و بزرگی‌ات افتاده و فروتن، و دلها[ی آنها] از بیم و هراست، ترسان و لرزان است!)

گر مطربِ حریفان، این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرَد رندانِ با صفا را

اگر این غزل پارسی مرا، مطرب و به وجود آورندهٔ پیمانه نوشانِ شراب محبّت دوست، در مجلس انس اهل صفا بخواند، آنان را به وجد و سرور باطنی در خواهد آورد. درجایی می‌گوید:

مطرب‌کجاست؟تا همه‌محصولِ زُهد وعلم	در کار بانگِ بَربَط و آوازِ نِیْ کنم
از قال و قیل مدرسه، حالی دلم گرفت	یک چند نیز، خدمتِ معشوق و مِیْ کنم[3]

ترکانِ پارسی گو، بخشندگانِ عمرند
ساقی! بشارتی دِهْ پیرانِ پارسا را

ممکن است مراد خواجه از «ترکان پارسی گو» استادش باشد و بخواهد علاوه بر

۱ـ ص: ۷۵ تا ۷۷.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

اظهار محبّت به وی، از خداوند برای او عنایتهای خاصّش را طلب نموده و بگوید: استادِ تُرک ما، چون سخن می‌گوید، جانی تازه به سالکین می‌بخشد. بار الهبا! همان گونه که وی ما را با سخنان خود زنده می‌کند، تو نیز با بشارتهای معنویِ تازه به تازهٔ خود، او را بهره‌مند نما.

و ممکن است منظور خواجه از «ترکان پارسی‌گو» همان استادی باشد که در بیتی می‌گوید:

اگـر آن تُـرک شیرازی بـدست آرد دلِ مـا را

به خالِ هندویش بخشم، سمرقند و بخارا را[1]

آن تَلْخ وَشْ که صوفی، اُمُّ الخَبائثش خواند

اَشْـهیٰ لَـنا وأحْـلیٰ مِنْ قُبلَةِ الْـعُذاری[2]

شراب تجلّیات و مشاهدات پر شور و مست کنندهٔ حضرت محبوب، که عـاشقِ دلباخته‌اش را به فناء و مستی کامل می‌رساند، و پشمینه پوش زاهد از آن پرهیز دارد و امّ الخبائثش می‌خواند، بر ما گواراتر است از بوسیدن جمال حوریان سیمین منظر. در جایی می‌گوید:

خدا را ای‌نصیحت گو! حدیث از مطرب و می‌گو

که نقشی در خیالِ ما، از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگـارند

عجب کز آتش این زرق، در دفتر نمی‌گیرد[3]

هنگام تنگدستی، در عیش کـوش و مسـتی

کاین کـیمیای هسـتی، قـارون کـند گـدا را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

۲ ـ برای ما از بوسهٔ دوشیزگان [و حوریان بهشتی]، دل انگیزتر و شیرین‌تر است.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

ای خواجه! مبادا فقر و بی‌چیزی و تنگدستی‌ات سبب باز ماندن از عیش و عشرت با دوست گردد؛ زیرا اگر توجّه نمایی خواهی دانست که فقر ظاهری تو را به ناداری و فقر واقعی‌ات توجّه می‌دهد؛ که: «اَلْفَقْرُ زینَةُ الایمانِ.»[1]: (فقر، زینت و آراستگی ایمان می‌باشد.)، و به شهود گفتارِ الهی که: ﴿ یا أَیُّهَا النّاسُ! أَنْتُم الفُقَرآءُ إِلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ ﴾[2]: (ای مردم! همهٔ شما نیازمندان به خدایید، و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) نایل خواهی شد.

اینجاست که سلطنت و غنای حقیقی از آن تو خواهد بود و فرمودهٔ رسول الله (صلّی الله علیه و آله) که: «اَلْفَقْرُ فَخْري، وَبِهِ أَفْتَخِرُ عَلیٰ سآئِرِ الأنْبِیآءِ وَالمُرْسَلینَ.»[3]: (فقر، [مایهٔ] فخر و بالندگی من است و به آن بر تمام پیامبران و رسولان افتخار می‌کنم.) و کلام علیّ علیه السلام را که: «کَمْ مِنْ فَقیرٍ غَنِيّ، وَغَنِيّ مُفْتَقِرٍ.»[4]: (چه بسیار ناداری که توانگر، و توانگری که نیازمند است.) را لمس خواهی نمود. درجایی می‌گوید:

با گدایان دَرِ میکده ای‌سالکِ راه! به ادب باش، گر از سرِّ خدا آگاهی
بر دَرِ میکده، رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی[5]

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مِی آلود
ای شیخ پاکدامن! معذور دار ما را

ای شیخ پاکدامن! که به قدس و تقوای ظاهری اکتفاء نموده‌ای، حافظ خرقهٔ

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص۳۱۱.

۲ـ فاطر: ۱۵.

۳ـ مستدرک الوسائل، ج۲، ص۲۷۹، روایت۸.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص۳۱۲.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۷۲، ص۴۱۰.

می‌آلوده و کمالات معنوی و توجّهات حقیقی به دوست را خود به خود اختیار ننموده، عنایات محبوب و سرنوشت ازلی ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[۱]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) و فطری: ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾[۲]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن خلق فرمود.) است که او را عاشق و فریفتهٔ حضرت حق گردانیده؛ لذا معذورش دار که به سخن تو گوش فرا نخواهد داد و از میِ پرستی دست نمی‌کشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمی‌کنم   صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
شیخم به طنز گفت: حرام است میِ، مخور   گفتم: که چشم و، گوش به هر خر نمی‌کنم
زاهد به طعنه گفت: برو ترکِ عشق کن   محتاج جنگ نیست برادر! نمی‌کنم[۳]



۱ـ اعراف: ۱۷۲.
۲ـ روم: ۳۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

غزل ٤

ساقی! به نور باده، برافروز جام ما — مطرب! بگو، که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله، عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان نبود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید به جلوه، سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم، دوام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است — زآن رو سپرده‌اند به مستی، زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ، ز آب حرام ما

ای باد! اگر به گلشن احباب بگذری — زنهار! عرضه ده بر جانان، پیام ما

گو: نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت، همچو لاله، دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت! کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ! ز دیده، دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را پس از وصال فراق حاصل شده، تمنّای دیداری دیگر نموده، و در ضمن، خبر از مشاهدات گذشته‌اش داده و می‌گوید:

ساقی! به نور باده، بر افروز جامِ ما

مطرب بگو، که کارِ جهان شد به کام ما

محبوبا! جام و عالم خاکی ما را از طریق ملکوتمان به تجلّیات خویش روشن نما تا تو را بشناسیم؛ که: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ**.»[1]: (هرکس خود را شناخت پروردگارش را شناخته است.) و ای نفحات به وجد آورنده محبوب! پس از آنکه خود را شناختیم، به عاشقان یار پیام بر «که کار جهان شد به کام ما»

و ممکن است منظور از «کار جهان شد به کام ما»، مضمون حدیث قدسی باشد که: «**یَابْنَ آدَمَ! أنَا حَیٌّ لا أمُوتُ، أطِعْنی فیما أمَرْتُكَ، أجْعَلْكَ حَیّاً لاتَمُوتُ؛ أنَا أقُولُ لِلشَّیْءِ: کُنْ، فَیَکُونُ، أطِعْنی فیما أمَرْتُكَ، أجْعَلْكَ تَقُولُ لِلشَّیْءِ: کُنْ فَیَکُونُ.**»[2]: (ای فرزند آدم! من زنده‌ای هستم که مرگ را بر من راه نیست، در آنچه دستور داده‌ام اطاعتم نما، تا تو را نیز زنده‌ای گردانم که هرگز نمیری؛ من به هر چیز بگویم: موجود شو، موجود می‌شود؛ در آنچه امر نموده‌ام اطاعتم کن، تا تو را نیز آنچنان کنم که به هر چیز بگویی: موجود شو، موجود شود.)

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۲ـ الجواهر السّنیّة، ص ۳۶۳.

و ممکن است منظور خواجه از «ساقی» استادش باشد و بخواهد تقاضای باده را از وی نموده باشد.

ما در پیاله، عکس رُخ یار دیده‌ایم
ای بی خبر ز لذّتِ شُربِ مُدامِ ما!

ای آنان که بی‌خبر از لذّت نوشیدن شراب مشاهدات اسماء و صفات دوست از طریق ملکوت خویش می‌باشید! ما جمال او را در ظرف مظهریّت خود و موجودات مشاهده نموده‌ایم؛ که **«مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَقَدِ انْتَهی إلیٰ غایَةِ کُلِّ مَعْرِفَةٍ وَعِلْمٍ.»**[1]: (هر کس نَفْسِ خود را شناخت، به نهایت هر شناخت و دانشی نایل گشته است.) و همچنین: **«لا تَجْهَلْ نَفْسَکَ. فَإنَّ الجاهِلَ مَعْرِفَةَ نَفْسِهِ، جاهِلٌ بِکُلِّ شَیْءٍ.»**[2]: (به نَفْس خود جاهل مباش، که هر کس به شناخت نَفْس خویش جاهل باشد، به هرچیز نا آشنا و جاهل است.) در جایی می‌گوید:

شاهدان، گر دلبری زین‌سان کنند   زاهدان را، رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد   گلرخانش، دیده نرگس دان کنند
یار ما چون سازد آهنگِ سماع   قدسیان در عرش، دست افشان کنند[3]

چندان بود کرشمه و نازِ سهی قدان
کآید به جلوه، سَروِ صَنُوبَرْ خرامِ ما

ناز و کرشمهٔ سرو قامتان عالم به چشم ما تا وقتی زیبا بود، که محبوب حقیقی‌مان جلوه نکرده بود و چون او جلوه نمود، زیبایی آنان از نظرمان افتاد و بازارشان شکسته شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص۳۸۷.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص۳۹۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۱۵، ص۱۷۹.

نکــتهٔدلکش بگــویم، خــالِ آن مَــهْ رُوببین

عــقل و جــان را بــستهٔ زنــجیرِ آن گــیسو بـبین

عیبِ دل کردم که وحشی طبع و هر جایی مباش

گفت: چشمِ نـیمْ مَسْتْ و غَنْجِ آن آهـو بـبین

لرزه بر اعـضای مـهر از رشک آن مَـهْ رُو نگـر

نافه را خون در جگر، زآن زلف عنبر بو ببین[1]

و یا بخواهد بگـوید: تـجلّیات اسـماء و صـفاتی و مـنزلت واحـدیّت دوست تـا هنگامی در نظر ما جلوه داشت، که بـه مـقام لا اسـمی و رسـمی و احـدیّت راه پـیدا نکرده بودیم و چون به آن دست یافتیم، دیگر به مقام واحـدیّتمان تـوجّه نـخواهـیم نمود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بارم چو قدح به دست گـیرد — بـازارِ بُـتان شکست گـیرد

در بحر فتاده‌ام چـو مـاهی — تا یار مرا به شست گـیرد[2]

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثـبت است بـر جـریدهٔ عـالم، دوامِ مـا

زندگی ابدی و حیات سرمدی را کسی مـی‌توانـد از آنِ خـود سـازد کـه دلش بـه عشق و محبّت دوست زنده گردد؛ که: «**اِلهی! فَاجْعَلْنا مِـمَّنْ ... فَـرَّغْتَ فُـؤادَهُ لِـحُبِّكَ.**»[3]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده کـه ... دلشـان را بـرای مـحبّت [از هـر چـیز غـیر خـود] فارغ ساختی.) و نیز: «**اَللّهُمَّ! اجْعَلْنا مِمَّنْ ... قُلُوبُهُمْ مُتَعَلِّقَةٌ [مُعَلَّقَةٌ] بِمَحَبَّتِكَ ... یا مُنی قُـلُوبِ الْمُشْتاقینَ! ویا غایَةَ آمالِ الْمُحِبّینَ!**»[4]: (خـدایـا! مـا را از آنـانی قـرار ده کـه ... دلهـایشان بـه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

محبّت علاقمند گشته ... ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت امید دوستداران!) این ماییم که عاشقان اوییم و به زندگی ابدی راه یافته‌ایم «ثبت است بر جریدهٔ عالم، دوامِ ما»

چرا ثبت نباشد دوام آنکه خطابِ ﴿ یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا ﴾[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید!) را شنیده و استجابت الهی و رسولش را که: ﴿ إِسْتَجیبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ ﴾[2]: ([دعوت] خدا و رسول را پذیرا باشید.) نموده و به حیات ابدیِ ﴿ لِما یُحییکُمْ ﴾[3]: (برای آنچه زندگانی شما در آن است.) راه یافته است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا مِیِ دگر باره از دست بُرد — به من باز آورد می، دستبُرد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مُرده باشی، نگویند مرد

شود مستِ وحدت ز جام اَلَست — هر آن کو چو حافظ، مِیِ صاف خورد[4]

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است

ز آن رو سپرده‌اند به مستی، زمامِ ما

محبوب و معشوق حقیقی، عشق ما را به خود، دوست می‌داشته که در ازل زمام ما را به مستی در محبتش سپرده که: «**ثُمَّ سَلَکَ بِهِمْ طَریقَ إِرادَتِهِ، وَ بَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ**.»[5]: (سپس آنها را در طریق ارادهٔ خویش روان گردانیده، و در راه محبت و دوستی به خود برانگیخت.) در جایی می‌گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد[6]

و چون خواست او را بشناسیم، جمال دلارایش را آشکار ساخته که: «**کُنْتُ کَنْزاً**

---

۱ و ۲ و ۳ـ انفال: ۲۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

۵ـ صحیفهٔ سجادیه علیه‌السلام، دعای ۱.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

مَخْفِيّاً [ظ: خَفِيّاً] فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ. فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»[1]: (من، گنجی پنهان بودم که خواستم شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم. [=آنها مرا بشناسند.])

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نانِ حلالِ شیخ، ز آبِ حرامِ ما

آری مراقبهٔ جمال محبوب و مشاهدات بی‌پایان اوست که نجات بخش منازل بعد از این عالم است و برای آنان که در این عالم اخلاص در بندگی را اختیار نموده‌اند در بهشت برین، ﴿ **لَهُمْ ما يَشاءُونَ فيها وَلَدَينا مَزيدٌ** ﴾[2]: (برای آنان هرچه بخواهند در بهشت مهیّاست، و نزد ما افزون بر آن وجود دارد.) را به هدیه می‌آورد نه تنها اعمال قشری که زاهد و شیخ در پی آنند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: می‌ترسم زاهد و شیخی که طریقهٔ خود را در بندگی پسندیده می‌داند و طریقهٔ ما را ناپسند، صرفه‌ای از بازخواست روز حشر نبرد و تهیدست در محشر حاضر شود و در جنّت هم از درجات آن بی‌بهره باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت[3]

و در جایی دیگر می‌فرماید

زاهد اگر به‌حور و قصور استامیدوار   ما را شرابخانه قصور است و یار حور[4]

خواجه می‌خواهد بگوید: بیم آن دارم زاهد و شیخی که تنها به حفظ ظواهر پرداخته‌اند، روز باز خواست از زهد و تقوی ظاهری خود بهره‌ای نبرند؛ زیرا عمل

۱ـ بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.
۲ـ ق: ۳۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۴، ص ۸۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

قشری (سطحی) و لبّی (واقعی) برابر نمی‌باشند، بلکه اعمال قشری فقط آنان را از عذاب رهانیده و به ﴿لَهُمْ مایَشاءُونَ فیها﴾ نایل می‌سازد، و ﴿وَلَدَیْنا مَزیدٌ﴾ را نخواهند داشت.

ای باد! اگر به گلشنِ اَحباب بگذری
زنهار عرضه دِهْ بَرِ جانان پیام ما
گو: نامِ ما زیاد به عمداً چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ای نسیمهایی که به گلشن محبوب ما گذر می‌کنید! و یا ای کسانی که (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) خود را فراموش کرده و به کوی جانان راه یافته و از گلزار جمال او بهره‌مند هستید! تمنّای ما آن است که در مقام انس با او بگویید: این گونه با ما بی‌التفات مباش و از دیدهٔ خود نیفکند؛ که: «**أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أَوَّمِلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، في القُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ، وَها أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ.**»[1]: (به انوار [و یا: عظمت] روی [= اسماء و صفات] ات از تو مسئلت دارم ... که گمانم را به آنچه از بزرگواری فراوان و إنعام زیبایت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در پیشگاهت و بهره‌مندی از نگریستن و مشاهدهٔ جمالت، آرزومندم، تحقّق بخشی. و هان! اینک من خواهان نسیمهای رحمت و مهر تو، و جویای باران جود و بخشش و لطفت می‌باشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر	زار و بیمار غمم، راحتِ جانی به من آر
قلبِ بی‌حاصل ما را بزن اکسیرِ مراد	یعنی از خاک دَرِ دوست، نشانی به من آر

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

ساقیا! عشرتِ امروز به فردا مفکن یا ز دیوان قضا، خطِّ امانی به من آر[۱]

روزی خواهد آمد که بر اثر عنایتهایی که به ما خواهد نمود، به فنایمان دست زده جز او باقی نخواهد ماند و فریادِ: ﴿لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ؟ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهّارِ﴾[۲]: (امروز مُلک و سلطنت از آنِ کیست؟ از آنِ خداوند یکتای چیره.) سر خواهد داد.

بگرفت همچو لاله دلم در هوایِ سَرْو

ای مرغِ بخت! کی شوی آخر تو رامِ ما

ای مرغ بخت و لطیفهٔ ربّانی‌ام! تا کِیْ خونین دل و گرفته باشم و سَرْوِ قامت محبوبم به من عنایتی نداشته و دلم در هوای دیدن سروِ قامت و رخسارش به ناراحتی گراییده باشد؟ بیا و مرا از هجران رهایی بخش. در جایی می‌گوید:

بخت، از دهانِ یار نشانم نمی‌دهد دولت، خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
مُردم ز انتظار و در این پرده، راه نیست یا هست و، پرده دار نشانم نمی‌دهد[۳]

و ممکن است بخواهد بگوید: دل من در لباس بشریّت به تنگ آمده، مرغ بخت کی یار من خواهد شد تا از خرقهٔ عالَم طبع تهی گردم و به سر کوی او پرواز کنم؟ در جایی می‌گوید:

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
در آرزوت، گشته دلم زار و ناتوان آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد[۴]

دریایِ اخضر فَلَک و کِشتیِ هلال

هستند غرقِ نعمت حاجی قوامِ ما

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

۲ـ غافر: ۱۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص ۱۲۵.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

حافظا ز دیده، دانهٔ اشکی همی فشان

باشد که مرغِ وصل کنند قصدِ دام ما

معنای بیت اوّل واضح است و نیازی به شرح ندارد و امّا معنای بیت دوّم این است که: چارهٔ رسیدن به مرغ وصال و بخت و نایل شدن به مقصود، دُر افشاندن قطرات اشک از دیدگان است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سحرم، دولت بیدار به بالین آمد گفت: برخیز، که آن خسروِ شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به‌تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد

گریه، آبی به رُخ سوختگان باز آورد ناله، فریادْ رسِ عاشقِ مسکین آمد[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص۱۷۵.

غزل ۵

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟
ببین تفاوت راه، از کجاست تا به کجا

چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا، نغمهٔ رباب کجا؟

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

بشد، که یاد خوشش باد! روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟

ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟

ببین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا؟

چو کحل بینش ما، خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما، از این جناب کجا؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست!
قرار چیست؟ صبوری کدام و خواب کجا؟

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه پس از وصال به هجران مبتلا گشته، از طرفی وصال را می‌خواسته، و از طرف دیگر فکر می‌کرده اگر دوست چنین می‌خواهد، صلاح اندیشی من چه معنی دارد؟ در عین حال نمی‌تواند آرام بنشیند، تقاضای دیدار (با بیانات مختلف) می‌نماید. می‌گوید:

صلاحِ کار کجا و من خراب کجا؟

ببین تفاوت راه، از کجاست تا به کجا

مصلحت اندیشی، کار عاقلان و اهل دنیا و هشیاران است، نه کار چون منی که خراب و مست جمال یار خویشم و خود را در مقام عبودیّت و تسلیم و رضای حضرتش قرار داده‌ام. «ببین تفاوت راه، از کجاست تا به کجا» اینجاست که حساب مست و هشیار، عاقل و عاشق، و بنده و مختار از یکدیگر جدا می‌شود. در جایی هم می‌گوید:

صلاح از ما چه‌می جویی؟ که مستان را صَلا گفتیم

به دورِ نرگس مستت، سلامت را دعا گفتیم

دَرِ میخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود

گَرَت باور بُوَد، ورنه سخن این بود ما گفتیم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۵۸، ص۳۳۵.

من و صلاح و سلامت؟ کس این گمان نبرد — که کس به رندِ خرابات، ظنِّ آن نبرد
من این مرقّعِ پشمینه بَهرِ آن دارم — که زیرِ خرقه کشم مِیْ، کس این گمان نبرد
مباش غرّه به علم و عمل، فقیه زمان! — که هیچکس، ز قضایِ خدای جان نبرد[1]

چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوی را
سماعِ وعظ کجا، نغمهٔ رُباب کجا؟

رند عالم سوز و کسی که همهٔ عالم (دنیا و آخرت) و اختیارات خود (چه کنم و چه نکنم) را زیر پا نهاده و خواستهٔ دوست مورد نظرش می‌باشد را با مصلحت اندیشی چه کار؟ دعوت واعظ به پرهیز و صلاح بینی کجا و نغمه‌های جانفزای دوست که از در و دیوار عالم هر لحظه بندگان را توجّه می‌دهد کجا؟ که: **«إلهی! إنَّ اخْتِلافَ تَدْبیرِكَ وَسُرْعَةَ طَوآءِ مَقادیرِكَ مَنَعا عِبادَكَ العارِفینَ بِكَ، عَنِ السُّكُونِ إلیٰ عَطآءٍ، وَالْیَأْسِ مِنْكَ فی بَلآءٍ ... إلهی! كَیْفَ أعْزِمُ وَأنْتَ القاهِرُ؟! وَكَیْفَ لا أعْزِمُ وَأنْتَ الآمِرُ؟!»**[2]: (معبودا! بدرستی که پی در پی آمدن تدبیرت و سرعت گذشت تقدیراتت، بندگان عارف و شناسای به تو را از آرام گرفتن به عطایت، و نومیدی از تو در هنگام بلا و گرفتاری منع می‌کنند ... بار الها! چگونه اراده و آهنگ [کاری] کنم و حال آنکه تنها چیره و قاهر تویی؟! و چگونه تصمیم نگیرم در صورتی که تو خود امر فرمودی؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عاشقان را بر سَرِ خود حکم نیست — هر چه فرمانِ تو باشد آن کنند[3]

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شرابِ ناب کجا؟

از صومعه نشینان و زهّاد حاصلی ندیدم. بهتر آن است که دیر آتش پرستان و آنان که آتش به هستی مجازی خویش زده و به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) راه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۴۸، ص۲۰۱.
۲ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۱۵، ص۱۷۹.

یافته‌اند را اختیار نمایم، تا من هم با یاد دوست چون آنان، با آشامیدن شراب دو آتشهٔ عشق و مراقبهٔ جمال محبوب، آتشی بر هستی خود زنم و همواره به یاد او باشم؛ که: «یا أَحْمَدُ! إِجْعَلْ هَمَّكَ هَمّاً واحِداً.»[1]: (ای احمد! همّ و غمت را یکی گردان.) و نیز: ﴿ عِبادَ اللهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبادِ اللهِ إِلَيْهِ عَبْداً أَعانَهُ اللهُ عَلىٰ نَفْسِهِ ... وَتَخَلّىٰ مِنَ الْهُمُومِ إِلّا هَمّاً واحِداً انْفَرَدَ بِهِ.»[2]: ([ای] بندگان خدا! همانا از محبوبترین بندگان نزد خدا، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک نموده ... و از تمام دل مشغولیها و اندیشه‌ها تُهی شده، جز یک همّ و غمّ که تنها بدان مشغول گردیده است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصرِ حور — با خاک کوی دوست، برابر نمی‌کنم
شیخم به طنز گفت: حرام‌است مِیْ،مخور — گفتم:که‌چشم و،گوش به هر خر نمی‌کنم[3]

بشد که یادِ خوشش بادا روزگارِ وصال

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟

روزگار وصال را که با تجلّیات جمالی او سپری می کردم، از دست بشد، و اکنون که به هجران مبتلا گشته‌ام خود را آماده برای کرشمه‌ها و عقابهای او (که جمال و جلال را به همراه دارد) حاضر نموده‌ام، آن دو کجایند تا مرا از ناراحتی برهانند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شاهدان، گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را، رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش، دیده نرگس دان کنند
کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن — مرگ را بر بیدلان آسان کنند

۱ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۲۹.
۲ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۸۷
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

عیدِ رُخسار تو کو؟ تا عاشقان   در وفایت، جان و دل قربان کنند[۱]

ز رویِ دوست، دلِ دشمنان چه در یابد

چراغِ مُرده کجا، شمعِ آفتاب کجا؟

آنان که با ما سر دشمنی دارند و نمی‌توانند اُنس و محبّت و مراقبهٔ ما را با دوست ببینند، هرگز لذّت دیدار او را درک نکرده و نمی‌کنند. و فرق میان چراغ مرده که ذکر و انس قشری (سطحی) است، و نور آفتاب که معرفت و عبادت لبّی (واقعی) است (که در آن مشاهدهٔ محبوب است) نمی‌گذارند. در جایی می‌گوید:

چو بشنوی سخنِ اهل دل، مگو که خطاست

سخن شناس نئی دلبرا! خطا اینجاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

تبارک‌الله! از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرونِ مِن خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست[۲]

ببین به سیبِ زَنَخْدان، که چاهِ در راه است

کجا همی روی ای دل! بدین شتاب کجا؟

ای خواجه! از تجلّیات جمالی آمیخته با جلالیِ حضرت دوست، که چاهِ در راه است، شتاب زده و گریزان مباش؛ زیرا که جمالش سالکین را جذب نموده و جلالش آنان را گرفتار می‌نماید و از او گریزی نیست؛ که: **﴿لا مَلْجَأَ مِنَ اللهِ إلّا إلَيْهِ﴾**[۳]. (هیچ پناهگاهی از خدا، جز به سوی او نیست.) و نیز: «**لَوْعَلِمَ المُدبِرُونَ عَنّی کَیْفَ انتِظاری بِهِمْ،**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص ۵۵.

۳ـ توبه: ۱۱۸.

لَماتُوا شَوْقاً.»[1]: (اگر آنان که به من پشت کرده‌اند، می‌دانستند که چگونه انتظارشان را می‌کشم، بی‌گمان از شوق جان می‌سپردند.)

و ممکن است خطاب خواجه به زاهد باشد، که تماشا کن و ببین، آیا با توجّه به این خصوصیّاتِ (جلال و جمال) دوست، می‌توان گرفتار او نشد؟

چو کُحْلِ بینش ما، خاکِ آستان شماست

کجا رویم بفرما، از این جناب کجا؟

معشوقا! خاکسار آستان شما شدن، روشنی دیدهٔ دل ما است، و هر کمال و معنویّتی را در پی‌دارد؛ با این همه، از درگاه عبودیّت شما به کجا می‌توان رفت؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن　　در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن

از جان طمع بُریدن، آسان بُوَد ولیکن　　از دوستان جانی، مشکل بود بریدن[2]

بخواهد بگوید: «**إلهی! فاسْئَلُكَ بِنا سُبُلَ الوُصُولِ إلَيْكَ، وَسَيِّرْنا فِي أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا البَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا العَسيرَ الشَّديدَ، وَأَلْحِقْنا بِالعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالبِدارِ إلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقُونَ، وَإيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدُونَ.**»[3]: (معبودا! پس ما را در راههای رسیدن و وصالت رهسپار ساز، و در نزدیکترین راهها که می‌توان بر تو وارد شد، روان گردان. دور را نزدیک، و دشوار سخت را بر ما آسان نما، و به آن عدّه از بندگانت که به پیشی گرفتن به سویت شتاب نموده و پیوسته دَرَت را می‌کوبند، و شبانگاهان تنها تو را می‌پرستند، بپیوند.)

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست!

قرار چیست؟ صبوری کدام و خواب کجا؟

۱ـ جامع السعادت، ج۳، ص ۱۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۳ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

ای دوست! چنانچه مرا به خاک بوسی درگاهت بپذیری و به دیدارت نایل سازی، آسایش و قرار و صبوری در مقابل تجلّیاتت چه معنی می‌تواند داشته باشد. همان گونه که به بلبل نمی‌توان گفت چون گل را دیدی شکیبا و آرام باش، به عاشق هم نمی‌توان گفت در هنگام لقای معشوق صابر باش و او را نبین. در جایی می‌گوید:

فغان کاین لولیان شُوخِ شیرینْ کارِ شهرْآشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خَوانِ یغما را

من از آن حُسنِ روزِ افزون،که یوسف داشت،دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

غزل ۶

اگر آن تُرکِ شیرازی، به دست آرد دلِ ما را
به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی میِ باقی، که در جنّت نخواهی یافت
کنارِ آبِ رُکنا باد و گلگشتِ مصلّی را

فغان کاین لولیانِ شوخِ شیرین کارِ شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوانِ یغما را

زعشقِ ناتمامِ ما، جمالِ یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت رویِ زیبا را

من از آن حسنِ روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت، برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت، این معمّا را

نصیحت گوش کن جانا! که از جان دوستر دارند
جوانانِ سعادتمند، پندِ پیرِ دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاکَ الله! کَرَم کردی
جوابِ تلخ می‌زیبد لبِ لعلِ شکرخا را

غزل گفتی و دُر سُفتی، بیا خوشتر بخوان حافظ!
که بر نظمِ تو افشاند، فلک، عِقدِ ثُریّا را

گویا فراق یار خواجه را به پریشان گویی واداشته، که در هر بیتی از این غزل، سخن از جایی به میان آورده و می‌گوید:

اگر آن تُرک شیرازی، به دست آرَد دل ما را

به خال هِندُویش بخشم، سمرقند و بخارا را

بده ساقی! می باقی،که در جنّت نخواهی یافت

کنار آبِ رکناباد و گُلگشتِ مُصلّیٰ را

این دو بیت بیانگر اشتیاق خواجه به استاد و مرشدی است که تُرک بوده و در شیراز اقامت داشته است و «خال هندو» اشاره به کامل بودن وی است، و گویا در سمرقند و بخارا نیز دو استاد داشته که می‌گوید: اگر استاد شیرازی‌ام مرا به خدمت و ارشاد نمودنم بپذیرد، از آن دو دست خواهم کشید. ای مرشد طریق! مرا از آن می باقی که خود آشامیده‌ای، عنایت فرما و راهنمایم به دوست شو، که در بهشت مانند آب رکناباد و مُصلّیٰ نخواهی دید، یعنی شاگردی چون من در شیراز نمی‌یابی.

گمان می‌شود مراد خواجه از تُرک شیرازی همان باشد که در بیتی می‌گوید:

تُرکانِ پارسیْ گو، بخشندگانِ عمرند　　　ساقی! بشارتی دِهْ پیرانِ پارسا را[1]

و ممکن است منظور خواجه از ساقی در بیت دوّم، «حضرت محبوب» باشد و بخواهد از او تمنّای وصال دایمی را بنماید.

فغان کاین لولیانِ شُوخِ شیرینْ کارِ شهرْ آشوب

چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوان یغما را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳، ص ۴۰.

لولیانِ شوخِ شیرینْ کار و تجلّیات دلربای اسماء و صفاتی محبوب، همان گونه صبر از دل و عالم خاکی ما ربودند و به فنایمان دست زدند، که ترکان مغول در چپاولگری عمل نمودند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

خمی که ابروی شوخِ تو در کمان انداخت به قصد جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت
من از ورع، می و مطرب ندیدمی هرگز هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود که قسمت ازلش، در میِ مغان انداخت[۱]

و ممکن است منظور خواجه از «لولیان شُوخِ شیرین کارِ شهر آشوب» همان استاد تُرک شیرازی باشد.

ز عشقِ ناتمام ما، جمالِ یار مستغنی است
به آب و رنگ وخال و خط، چه حاجت روی زیبا را

اگر محبوب ما زیباست مَشّاطه‌اش زیور نداده، او به خود زیباست، نه به آرایش خطّ و خال، و با چنان جمالی عاشقی چون خود می‌خواهد که به وی عشق ورزد، نه چون منی که عشقی نا تمام به وی دارم؛ زیرا فقیر صرف کی می‌تواند به غنیّ علی الاطلاق عاشق باشد. چنانکه شناسای او جز او نمی‌تواند باشد؛ که: **«كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [ظ: خَفِيّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»**[۲]: (من گنج پنهانی بودم، خواستم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا مرا بشناسند.) و نیز: **«كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ فى وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ.»**[۳]: (چگونه با چیزی که در وجودش به تو نیازمند است، می‌توان بر تو راهنمایی جست؟) و همچنین: **«بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنى عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنى إِلَيْكَ، وَلَوْلا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»**[۴]: (به تو، تو را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۹۹، ص۱۰۲.

۲ـ بحار الانوار، ج۸۷، ص۳۴۴.

۳ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ و ۳۴۹.

۴ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

شناختم، و تو بودی که مرا برخورد رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، نمی‌دانستم که چیستی.)

من از آن حُسن روز افزون که یوسف داشت، دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت، برون آرد زلیخا را

بیتی است مستدلّ می‌گوید: من از واقعهٔ یوسفﷺ و زلیخا که: ﴿ **وَقالَ نِسْوَةٌ فِی الْمَدِینَةِ: امْرَأَةُ الْعَزِیزِ تُراوِدُ فَتاها عَنْ نَفْسِهِ، قَدْ شَغَفَها حُبّاً؛ إِنّا لَنَراها فِی ضَلالٍ مُبِینٍ** ﴾[1]: (و زنانی در شهر گفتند: زن عزیز [مصر] در پی کامجویی از بندهٔ خویش است، همانا عشق و دوستی وی [حضرت یوسفﷺ] او را شیفته و فریفتهٔ خود ساخته، بدرستی که ما او را در گمراهی آشکاری می‌بینیم.) آموختم که نمی‌توان در برابر جمال بی همتای محبوب حقیقی از خود شکیبایی نشان داد. در واقع می‌خواهد بگوید:

مرا مِهْرِ سیه‌چشمان، زسر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری، بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد، که پنهان مِهْرِ او ورزم

حدیث بوس و آغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد[2]

حدیث از مطرب و مِیْ گو و رازِ دَهْر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این مُعمّا را

ای خواجه! راز آفرینش را با سر پنجهٔ علم و حکمت نمی‌توان گشود. نفحات و تجلّیات طرب آورنده و مشاهدات و مراقبه و ذکر و محبّت دوست است که می‌تواند پرده از این راز بردارد، عمر خویش ضایع مگردان و بکوش که همواره با

۱ـ یوسف: ۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

مطرب و میْ باشی. در جایی می‌گوید:

در هر طَرَف ز خیلِ حوادثِ، کمینگه است ز آن رو عنانْ گُسسته دواند سوارِ عمر

این یک دو دم، که دولت‌دیدار ممکن‌است دریاب کام دل، که نه پیداست کار عمر

تا کِیْ میِ صَبُوح و شَکَرْ خواب صُبحدمْ بیدار گرد هان!که نماند اعتبار عمر[1]

نصیحت گوش کن جانا! که از جان دوستر دارند

جـوانـانِ سـعادتمند، پـندِ پـیر دانـا را

در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید، پندی که در بیت گذشته به تو سفارش نمودم، به گوش جان بسپار و بدان عمل نما؛ زیرا اگر عنایات حضرت دوست شامل حالت شود، می‌توانی از سرّ عالم و ملکوتشان آگاهی یابی؛ که: ﴿ وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ، وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ ﴾[2]: (و اینچنین ملکوت و باطن آسمانها و زمین را به ابراهیم [ﷺ] نشان دادیم، [تا به مقامات والا نایل گشته] و از اهل یقین گردد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد که خاک میکده، کُحلِ بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب به زیرِ چرخ کبود کز این ترانه، غم از دل بدر توانی کرد

گُل مراد تو، آنگه نقاب بگشاید که خدمتش، چو نسیمِ سَحَر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت، گذر توانی کرد؟[3]

و ممکن است این بیت و بیت گذشته کلامی از زبان استادش باشد، وی آن را بازگو کرده.

بَدَم گفتی و خرسندم، عَفاكَ الله! کرم کردی

جوابِ تلخ می‌زیبد، لبِ لَعْلِ شَکَرْ خارا

این بیت گله‌ای است عاشقانه ممزوج با سپاس. می‌گوید: محبوبا! عیب مرا بیان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

۲ـ انعام: ۷۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

کردی که حافظ آنچنان که من می‌خواهم نیست. چنین سخنی سزاوار آن لب شیرین است، اگر چه به کام من تلخ می‌آید؛ لیکن از آن خرسندم زیرا تا خود بین هستم شایستهٔ پیشگاهت نمی‌باشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگِ هوا　　دیده‌اش قابلِ رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده! که آبش نبرد آتشِ عشق　　تیره آن دل! که در او نورِ مودّت نبود

چون‌طهارت‌نبود، کعبه و بُتخانه یکی‌است　　نبود خیر در آن خانه، که عصمت نبود[1]

غزل گفتی و دُر سُفتی، بیا خوشتر بخوان حافظ!

که بر نظم تو افشاند، فلک، عِقدِ ثُریّا را

آری، خواجه در غزلیّاتش حقیقتاً دُرّ سفته و زیبایی لفظ و معنی را در هم آمیخته صله و پاداشی برای نظم او جز عقد ثریا (مجموعه ستاره‌هایی که مانند گردن بند دیده می‌شوند) نمی‌توان قائل شد (اشاره به عظمت ابیات اوست) افسوس که دست ما به آن نمی‌رسد تا نثارش کنیم! به گفتهٔ خواجه در ابیات ذیل:

چو حافظ ماجرایِ عشقبازی

نمی‌گوید کسی بر وَجْهِ اَحْسَن[2]

حافظ! از آب زندگی، شعر تو داد شربتم

ترک طبیعت کن بیا، نُسخهٔ شربتم بخوان[3]

حافظ! اگرچه در سخن، خازنِ گنجِ حکمت‌است

از غم روزگار دون، طبع سخن‌گذار کو[4]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۶۵، ص۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷۳، ص۳۴۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷۸، ص۳۴۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۹۹، ص۳۶۱.

غزل ۷

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما؟

ما مریدان رو به سوی کعبه، چون آریم چون / رو به سوی خانه خمّار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم / کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان، دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما

روی خوبت، آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتش بار و سوز نالهٔ شبگیر ما؟

مرغ دل را صیدِ جمعیت به دام افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

تیر آهِ ما ز گردون بگذرد جانا! خموش / رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما

بر درِ میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت، پیر ما

اصولاً بشر پای بست تمایلات (خواه خوب، یا بد) خویش است. بخصوص زمانی که آنها ملکه شده باشد، بیانات این غزل حکایت از آن می‌کند که استاد و راهنمای خواجه (به جهت آمادگی برای عبادات لبّی) او و دوستانش را، مدّت زمانی به عبادت و اذکار ظاهری امر فرموده، و ایشان در اثر صفایی که برایشان از آنها حاصل شده بوده، نمی‌خواسته‌اند به غیر آن بپردازند؛ ولی وی آنها را برای عمل به وظایف بالاتری آماده می‌دیده و می‌خواسته توجّه به آن دهد و چون این امر بر آنها سنگین می‌آمده، با یکدیگر به مشورت نشسته‌اند که چه باید کرد؟

و ممکن است خواجه و دوستانش به کمال فنا نایل گشته بودند، استاد می‌خواسته به مقام بالاتری (یعنی بقاء بالله) آنها را رهنمون شود، بر آنهاسخت می‌آمده که دست از حالات گذشته خود بکشند.

دوش از مسجد، سوی میخانه آمد پیرِ ما
چیست یارانِ طریقت! بعد از این تدبیر ما؟
ما مریدان، رو به سوی کعبه چون آریم چون؟
رو به سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما

ظاهراً این دو بیت اشاره به جریان شیخ صَنْعان[1] و مریدان وی است، بخواهد

1ـ قصّهٔ شیخ صنعان را شیخ فریدالدّین عطّار در منطق الطّیر ش (چاپ لکنهور پاکستان، ص ۷۳) یاد آور شده است.

بگوید: استاد، قصد دارد ما سالکین را از اعمال قشری (ظاهری) به اعمال لبّی (باطنی) توجّه دهد، چه باید نمود؟ شاهد بر این بیان بیت ختم غزل است.

و یا بخواهد بگوید: استاد، جهت تربیت ما سالکین می‌خواهد ما را از میخانه و عبادات لبّی به مسجد هدایت کند و توجّه به اعمال ظاهری دهد، و از مقام فنا به بقاء رهنما شود. باید دید چاره چیست. در واقع بخواهد بگوید: خود در مقام بقاء است و به ظواهر می‌پردازد. می‌خواهد ما را هم به مقامی که خود در آن است رهنمون شود. چه باید کرد؟

امّا معنای اوّل با تمثیلِ شیخ صنعان و مریدانش بیشتر سازش دارد، لذا می‌گوید:

در خراباتِ مُغان، ما نیز همدستان شویم

کاین چنین رفته است از روزِ اَزَل تقدیر ما

ای سالکان طریق! آن گونه که در ازل از ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ﴾[1]: (و آنان را بر نفْسهای خویش گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، ﴿ بَلىٰ، شَهِدْنا ﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم، بیایید در این عالم نیز که محلّ تکامل است، با مجاهدات خود وانفاس قدسی مردان خدا و راهنماییهای ایشان، حجاب عالم طبیعت بر کنار زنیم و با یکدیگر یکدل و یکصدا شده و باز ﴿ بَلىٰ شَهِدْنا ﴾ گوییم و بر همان عهد و پیمان خود باشیم تا به ما نگویند: ﴿ وَلَقَدْ عَهِدْنا إِلىٰ آدَمَ، فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْماً ﴾[3]: (و سوگند می‌خورم که به آدم سفارش کردیم، ولی او فراموش کرد و تصمیم جدّی برای او نیافتیم.) در جایی می‌گوید:

در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم	حاصلِ خرقه و سجّاده، روان در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغُ البالی	جز بدان عارضِ شمعی، نبود پروازم

---

۱ و ۲ ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ ـ طه: ۱۱۵.

همچو چنگم به کنار آر و بده کام‌دلم یا که چون نِیْ ز لبانت، نَفَسی بنوازم[۱]

و در جایی پس از رسیدن به این معنی می‌گوید:

در ازل داده است مـا را سـاقیِ لَـعْلِ لَبَت

جرعهٔ‌جامی،که‌من سر گَرمِ آن جامم هـنوز[۲]

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عـاقلان، دیـوانـه گـردند از پیِ زنـجیر ما

علّت آنکه بر ما سخت می‌آید از مسجد به میخانه رویم، آن است که عقل می‌گوید: خویش را در مشقّت و ابتلائات میافکنید؛ امّا اگر عاقلان آگاه گردند که چگونه عاشقانت در پیچش دام زلفت خشنودند و در کثرات با مشاهدهٔ حضرت دوست چه بهره‌ها دارند، و با مظاهرِ ملکوتِ آنها را چگونه می‌نگرند، آنان نیز دیوانه می‌شوند تا چون ما به زنجیر زلفت گرفتار آیند و تو را محیط به همهٔ موجودات ببینند؛ که: ﴿ أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ ﴾[۳]: (آگاه باش! بدرستی که او به هر چیزی احاطه دارد.) در نتیجه می‌خواهد بگوید: منتهی آرزوی ما باید این باشد که از مسجد به میخانه رویم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مُشکلِ عشق، نه در حوصلهٔ دانش ماست حلِّ این نکته، بدین فکر خطا نتوان کرد[۴]

و در جای دیگر می‌گوید:

عـاقلان، نـقطهٔ پـرگارِ وجـودند ولی عشق داند که در این دایره، سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید، ز خفّاش مپرس که در این آینه، صاحبنظران حیرانند

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

۳ـ فصّلت: ۵۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۸.

گر به نزهتگهِ ارواح بَرَد بوی تو باد   عقل و جان، گوهرِ هستی به نثار افشانند[۱]

روی خوبت، آیتی از لطف بر ما کشف کرد

زین سبب، جز لطف وخوبی نیست در تفسیر ما

با آنکه رفتار استاد بر ما گران می‌آمد، امّا چون آن را پذیرفتیم دیگر تدبیر امر نداشتیم و جمال نیکوی تو را با مظاهرت مشاهده نموده و در آنجا جز جلوهٔ لطف و خوبی از دیدارت چیز دیگری ندیدیم؛ که: ﴿ اَلَّذِی أَحْسَنَ کُلَّ شَیْءٍ خَلَقَهُ ﴾[۲]: (خدایی که آفرینش هر چیزی را نیکو قرار داد.) در جایی می‌گوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

مراد ما ز تماشای باغِ عالم چیست؟

به دست مَردُمِ چشم از رُخ تو گل چیدن

ز خطِّ یار بیاموز مِهر با رُخِ خوب

که گِرد عارضِ خوبان، خوش است گردیدن[۳]

و در جایی می‌گوید:

حُسنت به اتّفاقِ ملاحت، جهان گرفت   آری، به اتّفاق، جهان می‌توان گرفت

آسوده بر کنار، چو پرگار می‌شدم   دوران، چو نقطه، عاقبتم در میان گرفت

بر برگِ گُل زخونِ شقایق نوشته‌اند   کآنکس که پخته شُد می چون ارغوان گرفت[۴]

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی

آهِ آتش بار و سوز نالهٔ شبگیر ما؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۲ـ سجده: ۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲

با این همه که استاد ما را از مسجد به میخانه رهنمون گشت و دیدار میان حاصل شد، از آن دیدار محروم گشتیم و باز تمنّای آن را داریم (با آنکه می‌دانیم تو معشوقی نیستی که به عاشق خود اعتنا داشته باشی، و جز خود را نمی‌توانی ببینی، و همواره در مقام کُشتن و فنای عاشقانت هستی) آیا ممکن است آه و نالهٔ ما شبی در دلت اثر گذارد و از بی اعتنایی به ما دست برداری و باز به مشاهدهٔ جمالت نایلمان سازی.
خلاصه آنکه: خواجه با این بیان تمنّای وصال دوباره دوست را نموده، در جایی می‌گوید:

وصال او ز عُمرِ جاودان بِهْ — خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ
به شمشیرم زد و با کس نگفتم — که رازِ دوست، از دشمن نهان بِه
گلی کآن پایمالِ سَروِ ما گشت — بُوَد خاکش ز خونِ ارغوان بِه[1]

مرغ دل را صیدِ جمعیّت به دام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیرِ ما

مرغ دل ما، در دام جمعیّت خاطر افتاده بود و توجّهی جز به تو نداشتیم، ولی افسوس! که زلف بگشادی و کثرات و مظاهرت را در نظر ما جلوه‌گر ساختی و شکار و صیدی که از ملکوت آنها بر ما جلوه‌گر نموده بود، از دست دادیم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

زلفت، هزار دل به یکی تارِ مو ببست — راه هزار چاره، گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم، که نگارم چو ماهِ نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رُو ببست[2]

لذا باز می‌گوید:

باد بر زلف تو آمد، شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت، بیش از این توفیر ما

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.

چون باد مخالف دیدارش (یعنی هجران) وزیدن گرفت و زلفت را پریشان نمود، جمعیّت خاطری که در آن داشتیم از دست دادیم و عالم بر چشم ما در فراقت سیاه گردید، گویا حَظّ ما از مشاهدهٔ ملکوتشان که: ﴿ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ ﴾[1]: (ملکوت و باطن هر چیزی به دست اوست.) و نیز: ﴿ اللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ ﴾[2]: (خدا، نور آسمانها و زمین است.) و همچنین: ﴿ أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ ﴾[3]: (آگاه باش! بدرستی که او به هر چیزی احاطه دارد.) بیش از این نبود. چنانکه شاعری می‌گوید:

ز چهره پرده بر افکند عاشقان را سوخت — امان نداد کسی را کند تماشایی

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را، روشنی از خاکِ درت حاصل بود

آه از این جور و تظلّم که در این دامگه است!
وای از آن عیش و تنعّم که در آن محفل بود!

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود[4]

تیر آهِ ما، ز گردون بگذرد جانا! خموش
رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما

ای آنان که ما را ملامت بر عشق ورزیدن به دلبر بی‌همتایمان می‌کنید! بترسید از اینکه تیر آه ماکه از گردون فلک هم می‌گذرد، شما را از پا در آورد، ما را کمتر سرزنش نمایید و به جان خود ترحّم کنید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ یس: ۸۳.

۲ـ نور: ۳۵.

۳ـ فصّلت: ۵۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

نصیب من چو خرابات کرده است اله / در این میانه بگو زاهدا! مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا به حشر کنند این‌گناه از او در خواه[1]

و ممکن است این بیت در بدرقهٔ ابیات گذشته، سخن بر طریق عاشقان مجازی باشد و بخواهد بگوید: معشوقا از آه عاشقانهٔ من که از گردون می‌گذرد بترس و پرهیز کن، مگو از درگهم دور شو و عاشقی چون تو را نمی‌خواهم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم
به خدا رها کُنم جان، که ز جان خبر ندارم
دگرم مگو: که خواهم، که ز درگهت برانم
تو بر این و من بر آنم، که دل از تو بر ندارم[2]

بر دَرِ میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیرِ ما

اکنون که استاد و مرشد ما خراباتی شده و می خواهد ما را از قشر به لب راهنما گردد تا به مشاهدات دوست نایل شویم، من نیز مقیم خرابات شده و از قشر (ظاهر) به لب (باطن) خواهم پرداخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نَفَس به‌بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثارِ خاکِ رَهِ آن نگار خواهم کرد
به‌هرزه، بی می و معشوق‌عمر می‌گذرد / بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۱۸، ص ۳۷۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۵۷، ص۱۳۹.

غزل ۸

شب از مطرب، که دل خوش باد وی را!
شنیدم ناله جان سوز نی را

چنان در سوز من ساز اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی، که در شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید، در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را:

رهانیدی مرا از قید هستی
چو پی سودی پیاپی جام می را

حَماکَ اللهُ عَن شَرِّ النَّوائب
جَزاکَ اللهُ فِی الدّارَینِ خَیراً

چه بی خود گشت حافظ کی شمارد
به یک جو ملکت کاووس کی را

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را حال فنایی دست داده، با این ابیات حکایت آن را نموده. می‌گوید:

شب از مطرب، که دل خوش باد وی را!

شنیدم نالهٔ جانسوزِ نی را

شب گذشته، نفحات و تجلّیات اسماء و صفاتی به طرب آورندهٔ محبوب (که همیشه بر قرار و پاینده و همواره ما را دل از آن خوش بادا) مرا رهنمون به حضرت او شدند، و از ملکوت مظاهر، باگوش جان همه صداهای به شوق آورنده را از او شنیدم.

چنان در سوز من سازش اثر کرد

که بی رقّت، ندیدم هیچ شی را

نالهٔ جانسوزِ نی در آتش درونی عشقم به حضرت معشوق چنان اثر گذاشت و شعله‌های آن به گونه‌ای جان مرا بر افروخت، که هر چیزی را به نورانیّت او دیده و جز نور او ندیدم و هر سخنی را از او می‌شنیدم. در جایی می‌گوید:

الا ای طایر دولت! که قدر وقت می‌دانی

گوارا بادت این عشرت، که داری روزگاری خوش!

شبِ صُحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان

که مهتابی دلْ افروز است و طَرْفِ لاله زاری خوش

هر آن کس را که بر خاطر، ز عشقِ دلبری باری است

سپندی گو بر آتش نه، که داری کار و باری خوش

به غفلت عمر شد، حافظ! بیا با ما به میخانه

که شنگولانِ سر مستت؛ بیاموزند کاری خوش[1]

حریفی بُد مرا ساقی، که در شب

ز زلف و رُخ نمودی شمس و فیْ را

شب گذشته، مصاحبتی با ساقی و محبوب و تجلّی کننده‌ام به اسماء و صفات داشتم، که جمال رُخ او را چون خورشید، و زلف و مظهریّت مظاهرش را چون سایهٔ خورشید نگریستم (با دیدهٔ دل)؛ که: «**أَنتَ الَّذي تَعَرَّفتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيءٍ، فَرَأَيتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيءٍ، وَ أَنتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيءٍ.**»[2]: (تو یی که خود را در هر چیزی به من شناساندی تا تو را آشکار در هر چیزی دیدم، و تو برای هر چیزی آشکار هستی.)و نیز: «**یا مَنِ استَوی بِرَحمانِیَّتِهِ! فَصارَ العَرشُ غَیباً في ذاتِهِ، مَحَقتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوتَ الأَغیارَ بِمُحیطاتِ أَفلاکِ الأَنوارِ.**»[3]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّتت [بر تمام موجودات] استوار و چیره گشتی، پس عرش [= موجودات] در ذاتت غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و با افلاک انوار احاطه کنندهٔات محو نمودی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بُتی دارم که گِرد گُل، ز سنبل سایبان دارد

بهارِ عارضش خطّی به خون ارغوان دارد

غبارِ خط بپوشانید خورشید رُخش یارب!

حیات جاودانش ده، که حُسنِ جاودان دارد[4]

چو شوقم دید، در ساغر میْ افزود

بگفتم ساقیِ فرخنده پی را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۴، ص ۲۶۲.

۲ و ۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۲۹۶.

رهانیدی مرا از قیدِ هستی
چو پیمودی پیاپی، جامِ میْ را

و چون مرا محو جمال خویش نگریست، با جام پیاپی و تجلّی پس از تجلّی، لطفها و عنایتهای بی‌نهایتم نمود به گونه‌ای که از قید هستی و عالم طبیعت و وجود مجازی‌ام رهانید؛ که: «**أَنْتَ الَّذي أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ في قُلُوبِ أَوْلِيآئِكَ حَتّىٰ عَرَفُوكَ وَوَحَّدوكَ [وَجَدُوكَ] وَأَنْتَ الَّذي أَزَلْتَ الأَغْيارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّآئِكَ حَتّىٰ لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ يَلْجَئُوا إِلىٰ غَيْرِكَ، أَنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ.**»[1]: (تویی که انوار را در دل اولیائت تاباندی تا به مقام معرفت و توحیدت نایل آمدند [یا: تو را یافتند.] و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تو بودی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها برای آنان آشکار گشت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل کز طوافِ کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم، ندارد سَرِ حجاز
چون باده، مست بر سَرِ خُم رفت کَف‌زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

مرا میْ دگر باره از دست برد — به من باز آورد میْ دستبُرد
هزار آفرین بر میِ سرخ باد! — که از رویِ ما رنگِ زردی ببرد
شود مست وحدت، ز جام اَلَست — هر آنکو چو حافظ میِ صاف خورد[3]

حَماكَ اللهُ عَنْ شَرِّ النَّوائِب
جَزاكَ اللهُ فِي الدّارَيْنِ خَيْرا[4]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

۴ـ خدا تو را از شرّ حوادث ناگوار حفظ نماید. خداوند تو را در هر دو خانه [= دنیا و آخرت] جزای خیر دهاد!

ممکن است مقصود خواجه از این بیت، شکر گذاری و دعا در حقّ استادش باشد که او را راهنما گشته تا به مشاهدات فوق دست یافته. چنانکه در جایی می‌گوید:

غـــلامِ هــــمّتِ آن نــــازنینم | که کارِ خیر، بی روی و ریـا کـرد
خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی! | که دردِ شب نشینان را دوا کرد[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

آن که یک جُرعه میْ از دست توانَد دادن | دست با شاهِد مقصود در آغوشش بـاد[2]

چو بی خود گشت حافظ، کِیْ شمارد
به یک جو مُلْکَتِ کـاووسِ کـی را؟!

چون معشوق مرا از خود بی‌خود نمود و محو جمال او گشتم، دیگر دنیا و آنچه در آن بود در نظرم بی‌ارزش و بی‌اعتبار می‌نمود و از یاد او بازم نمی‌داشت؛ که: **﴿ رِجالٌ لا تُلْهیهِمْ تِجارَةٌ وَلا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللهِ ﴾**[3]: (مردانی که هیچ تجارت و خرید و فروشی از یاد خدا مشغولشان نمی‌سازد.) و نیز: **«ذاکِرُ اللهِ مُؤانِسُه.»**[4]: (یاد کنندهٔ خدا، انیس و مونس اوست.) و همچنین: **«أَحَقُّ مَنْ ذَکَرْتَ مَنْ لا یَنْساكَ»**[5]: (سزاوارترین کسی که باید به یادش باشی، کسی است که هرگز فراموشت نمی‌کند.) و نیز: **«أَهْلُ الذِّکْرِ أَهْلُ اللهِ وَخاصَّتُهُ.»**[6]: (اهل ذکر، ویژگان و خواصّ خدایند.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۸۲.
۳ ـ نور: ۳۷.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۳.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۳.

غزل ۹

صوفی! بیا، که آینه صاف است جام را
تا بنگری صفای میِ لعل فام را

رازِ درون پرده، ز رندان مست پرس
کاین حال نیست، زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود، دام باز چین
کاینجا همیشه، باد به دست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد، در کف عشقت، زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه! باز بین، به ترحم غلام را

در عیشِ نقد کوش، که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزمِ عیش یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل! شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هوسِ ننگ و نام را

حافظ، مرید جامِ جم است ای صبا! برو
از بنده، بندگی برسان شیخ جام را

خطاب خواجه در این غزل گاهی به زاهد است و گاهی بـه حـضرت مـحبوب و گاهی به خود، با این همه گفتارش بر اقتضای حال معنوی‌اش بوده و از مشاهداتش خبر می‌دهد، می‌گوید:

صوفی! بیا، که آینه صاف است جـام را

تـا بـنگری صـفای مِیِ لَـعْلْ فـام را

ای زاهد پشمینه پوش! بیا تا جمال یار را در جام وجود خود و مظاهر کـه ظـرف مشاهدات حضرت دوست می‌باشند بدون هیچ مانعی نشانت دهـم؛ کـه: ﴿**ألا إنَّـهُم فی مِرْيَةٍ مِنْ لِقآءِ رَبِّـهِمْ. ألا! إنَّـهُ بِكُـلِّ شَـیْءٍ مُـحيطٌ**﴾[1]: (آگـاه بـاش! کـه آنـان از مـلاقات پروردگارشان در شکّند. آگاه باش! که همانا او به هـر چـیزی احـاطه دارد.) و نـیز: «**إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ، أنَّ مُرادَكَ مِنّی أنْ تَتَعَرَّفَ إلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لا أجْـهَلَكَ فی شَیْءٍ.**»[2]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثـار و مـظاهر و دگـرگونی تـحوّلات دانسـتم کـه مراد تو از من این است که در هر چیز خودت را به من بشناسانی، تـا در هـیچ چـیز بـه تـو جاهل نباشم.) کنایه از اینکه: مرا آگاهی بر این معانی داده‌اند؛ لذا می‌گوید:

رازِ درونِ پـرده، ز رنـدانِ مست پـرس

کاین حال نـیست زاهـدِ عـالی مـقام را

۱ـ فصّلت: ۵۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

اگر چه زاهد دست از دنیا کشیده و در بهشت دارای مقامی عالی خواهد بود، امّا از پشت پرده مظاهر دو جهان و ملکوت عالم بی‌خبر است، این راز را باید از آنان که پای بر سر دنیا و آخرت گذاشته و مستِ ذکر و جمال دوست می‌باشند، پرسید. در جایی می‌گوید:

به‌حُسن خُلق و وفا، کس به یار ما نرسد — تو را در این سخن، انکارِ کار ما نرسد

اگرچه حُسن فروشان، به جلوه آمده‌اند — کسی به حُسن و ملاحت به یار ما نرسد

به حقّ صُحبت دیرین، که هیچ محرمِ راز — به یار یک جهتِ حق گذارِ ما نرسد

هزار نقد به بازارِ کاینات آرند — یکی به سکّهٔ صاحبْ عیار ما نرسد[1]

لذا می‌گوید:

عنقا شکار کس نشود، دام بازچین

کاینجا همیشه باد به دست است دام را

ای زاهد! نه تنها تو، که همه سالکین و اهل سیر، دانسته و ندانسته، در فکر به دست آوردن محبوب حقیقی هستند؛ امّا متأسفانه تا خود در میان است، نمی‌توان به هدف نایل شد، و تا دوئیّت در بین است، حضرت حق کسی را نشاید؛ که: «**وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلىٰ مَعْرِفَتِكَ، إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.**»[2]: (و برای خلق راهی به شناختت جز اظهار عجز و ناتوانی از معرفتت قرار نداده‌ای.)

و چون تو و سالک به حقیقت معرفت حضرتش نایل شوید، عارفی باقی نخواهد بود، و فقط معروف ماند و بس، و شناخت نیز به او است؛ که: «**بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَ دَعَوْتَنِي إِلَيْكَ، وَ لَوْلا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.**»[3]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، نمی‌دانستم که

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

چیستی.) و نیز: «سُئِلَ أَمیرُ المُؤمِنینَ ﷺ: بِمَ عَرَفْتَ رَبَّكَ؟ قالَ: بِما عَرَّفَنی نَفْسَهُ.»[۱]: (از امیرالمؤمنین ﷺ سؤال شد: با چه چیز پروردگارت را شناختی؟ فرمود: به آنچه خودش را به من شناساند) و همچنین: «إعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ»[۲]: (خدا را به خداوند بشناسید.) خواجه هم می‌گوید: «کاینجا همیشه باد به دست است دام را»، و در مثنویّاتش می‌گوید:

شـــنیدم رهـــروی در ســـرزمینی　　به لطفش گفت رند خوشه چینی:

که ای سالک! چه در انبانه داری؟　　بـیا دامـی بـنه، گـر دانـه داری

جـــوابش داد: کآری، دانـــه دارم　　ولی ســـیمرغ مـــی‌باید شکـــارم

بگفتا: چون به دست آری نشانش؟　　که او خود بی‌نشان است آشیانش[۳]

من آن زمان، طمع ببریدم ز عافیت

کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ای زاهد! و یا ای دوستان طریق! تا زمام خود را به دست عشق نداده بودم، عافیت می‌طلبیدم و همه چیز را به خود و برای خود می‌خواستم؛ امّا چون دیوانه وار چشم طمعِ عافیت از همه پوشیدم و خود را فعلاً و صفتاً و ذاتاً مالك هیچ چیز ندیدم، دست به گردن مقصود گردیدم. در نتیجه می‌خواهد بگوید: تنها امروز نیست که عاشق وار امانت الهی را می‌کشم، در آن روزی که (زمان و روز نبود) عرض امانتم نمودند، از بس دیوانه و عاشق حملش بودم، آن را کشیدم؛ که: ﴿وَحَمَلَهَا الإنْسانُ، إنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً﴾[۴]: (و انسان آن [امانت] را حمل نمود، زیرا وی بسیار ستمکار و نادان بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آســمان، بارِ امانت نتوانست کشید　　قرعهٔ فال، به نام من دیوانه زدند

۱ـ اصول کافی، ج ۱، ص۸۵ و ۸۶، روایت ۲.

۲ـ اصول کافی، ج ۱، ص۸۵، روایت ۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص۴۵۵.

۴ـ احزاب: ۷۲.

نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خون کرد   همچو آن‌خال که‌بر عارض‌جانانه زدند[۱]

ما را بر آستان تو بس حقّ خدمت است

ای خواجه! باز بین به ترحّم غلام را

محبوبا! عمری است سر عبودیّت به درگاهت می‌ساییم، به غلام خود نظر لطف و ترحّمی بنما و به درگاه خویش راهش ده تا از دیدارت بهره‌مند گردد؛ که: «**اِلهی! لا تُغلِقْ عَلی مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحْمَتِكَ، وَ لا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤیَتِكَ.**»[۲]؛ (بارالها! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم   طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم

یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی   پیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی   از سر خواجگیِ کون و مکان برخیزم[۳]

در عیشِ نقد کوش، که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را

ای زاهد! و یا ای سالک راه خدا! و یا ای خواجه! در فکر عیش فردا مباش، بلکه همّت خود را در بدست آوردن خوشی و عیش با دوست در این دنیا به کار زن. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شراب و عیشِ نهان چیست؟ کار بی بنیاد   زدیم بر صفِ رندان، هر آنچه بادا باد

گره ز دل بگشا، وز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

بیا بیا که زمانی ز مِیْ خراب شویم   مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص ۱۸۱.

واقتداء به پدرت آدم ابوالبشر ﷺ نما. او چون می‌دانست عیش فردا مرهون عیش در این جهان است و مقامات و کمالات معنوی را در اینجا باید بدست آورد، لذا اندکی بیش در بهشت نماند و آن را رها کرده و آمدن به این عالم را اختیار نمود؛[۱] که: ﴿إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾[۲]: (بدرستی که من جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.)

از بیان حقّ سبحانه معلوم می‌شود مقام خلافت را در این عالم می‌توان بدست آورد، و نیز از ﴿ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ فَتابَ عَلَيْهِ وَهَدى﴾[۳]: (سپس پروردگارش او را برگزید و توبه‌اش را پذیرفته و هدایتش نمود) استفاده می‌شود این امر باید به هدایت و توبه و اجتبای حقّ سبحانه صورت پذیرد.

در بزمِ عیش، یک دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را

چون به بزم و مجلس عیش با حضرت محبوب راه یافتی، از جمال او بهره‌ای برگیر و گذر کن؛ زیرا تا خود را کاملاً از عالم کَوْن نرهانیدی، نباید دوام وصال را طمع داشته باشی. در جایی می‌گوید:

شَربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت / رُوی مَهْ پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صُحبت ما، نیک به تنگ آمده بود / بار بر بست به گَرْدش نرسیدیم و برفت
گفت: از خود بِبُرد، هر که وصالم طلبد / ما به امّید وی از خویش بُریدیم و برفت
همچو حافظ، همه شب ناله و افغان کردیم / کای دریغا! به وداعش نرسیدیم و برفت[۴]

۱ـ این بیان از استنباط خواجه در بیتش استفاده می‌شود.

۲ـ بقره: ۳۰.

۳ـ طه: ۱۲۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.

ای دل! شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هوسِ ننگ و نام را

ای خواجه! و یا ای سالک طریق! عمرت سپری شد و جوانی‌ات گذشت، و بهره‌ای از آن نبردی و قدمی در راه معرفت و شناخت دوست بر نداشتی و لحظه‌ای چشم دل به جمال او نگشودی؛ که: «**إنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ، إنْ أَنْفَذْتَهُ فی طاعَةِ رَبِّكَ**»[۱]: (بدرستی که عمر تو کابین سعادت توست، اگر آن را در طاعت پروردگارت صرف نمایی.) و نیز: «**مَنْ أَفْنیٰ عُمْرَهُ فی غَیْرِ ما یُنْجیهِ، فَقَدْ أَضاعَ مَطْلَبَهُ.**»[۲]: (هر کس عُمرش را در غیر آنچه مایهٔ نجات اوست بیهوده صرف کند، مسلّماً مقصود خویش را گم خواهد کرد.) و همچنین: «**إنَّما قَلْبُ الحَدَثِ کَالأَرْضِ الخالِیَةِ. مَهْما أُلْقِیَ فیها مِنْ شَیْءٍ قَبِلَتْهُ.**»[۳]: (براستی که قلب جوان همانند زمین خالی است که هرچه [=بذر] در آن افکنده شود، می‌پذیرد.) اکنون که به پیری رسیده‌ای، در فکر رسوایی مباش، که عاشقی و دل به دوست دادن رسوایی و ننگ نامی در بر دارد. بخواهد بگوید: «**إلهی! وَقَدْ أَفْنَیْتُ عُمْری فی شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأَبْلَیْتُ شَبابی فی سَکْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ. إلهی! فَلَمْ أَسْتَیْقِظْ أَیّامَ اغْتِراری بِكَ وَرُکُونی إلیٰ سَبیلِ سَخَطِكَ.**»[۴]: (معبودا! و بدرستی که عمرم را در حرص و نشاط [و یا: از شدید] غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در بعد و دوری از تو فرسودم. بارالها! آنگاه در روزگار دلیری‌ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت، بیدار نگشتم.)؛ با این همه:

حافظ مریدِ جامِ جَمْ است ای صبا! برو
از بنده، بندگی برسان شیخِ جام را

ای باد صبا! و یا ای آنان که به کوی یار راه یافته‌اید! بندگی و اخلاص ما را به شیخ جام برسان و بگو: خواجه‌ات مرید و محتاج به جام جم و کمالات و مشاهدات و

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الشباب، ص ۱۷۰.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

تجلّیات تام و کامل حضرت دوست و راهنماییهای پر بار و دعاهای خالصانه‌ات می‌باشد.

ممکن است مقصود از «شیخ جام»، رسول الله صلی الله علیه و آله باشد، زیرا او تجلّی کامل حضرت دوست است، که: «اَللّهُمَّ إنّی أسْألُکَ بِالتَّجَلّی الأعْظَمِ.»[1]: (بار خدایا! تجلّی اعظم تو را از تو مسئلت دارم.) و یا استادی باشد که در زمان خواجه بوده، زیرا طایفه‌ای از جامی‌ها معاصر اویند، در هر صورت منظور «شیخ عبدالرّحمن جامی» نیست، چون او بعد از حافظ می‌زیسته.



۱ ـ مصباح کفعمی، ص ۵۳۵، و بلد الأمین، ص ۱۸۳.

غزل ۱۰

رونقِ عهدِ شباب است دگر بستان را / می رسد مژدهٔ گل، بلبلِ خوش الحان را

ای صبا! گر به جوانانِ چمن باز رسی / خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبرِ سارا چوگان! / مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دُردکشان می خندند / بر سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را

یارِ مردانِ خدا باش، که در کشتیِ نوح / هست خاکی، که به آبی نخورد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کاین سیه کاسه، در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروبِ درِ میخانه کنم مژگان را

نشوی واقفِ یک نکته ز اسرارِ وجود / تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هرکه را خوابگه آخر، ز دو مشتی خاک است / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماهِ کنعانیِ من! مسندِ مصر آنِ تو شد / وقت آن است، که بدرود کنی زندان را

در سرِ زلف ندانم که چه سودا داری / که به هم برزده ای گیسوی مشک افشان را

ملکِ آزادگی و کنجِ قناعت، گنجی است / که به شمشیر، میسّر نشود سلطان را

حافظا! می خور و رندی کن و خوش باش، ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را

گویا خواجه مدّت زمان طولانی گرفتار هجران بوده، در این غزل به اقتضای حالش به پریشان گویی مبتلا گشته. می‌گوید:

رونقِ عهد شباب است دگر بستان را

می‌رسد مژدهٔ گل، بلبل خوش الحان را

ممکن است خطاب خواجه در این بیت به سالکین راه خدا باشد، بخواهد بگوید: ای سالک طریق! اکنون که هنگام جوانی و فراغت تو می‌باشد، و در حال نشاط و سرسبزی بسر می‌بری، فرصت را غنیمت شمار و از نفحات الهی که تو را نصیب می‌گردد استفاده کن؛ که: «**يا أباذرٍ! إغْتَنِمْ... شَبابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ ... وَفَراغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ، وَ حَياتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ**»[1]: (ای ابوذر! جوانی‌ات را پیش از پیری ... و آسودگی‌ات را قبل از گرفتاری و سرگرمی، و زنده بودنت را پیش از مرگ مغتنم شمار.) و امروز و فردا مکن؛ که: «**يا أباذرٍ! إيّاكَ وَالتَّسْويفَ بِأَمَلِكَ. فَإنَّكَ بِيَوْمِكَ وَلَسْتَ بِما بَعْدَهُ.**»[2]: (ای ابوذر! مبادا با آرزو نمودنت امروز و فرداکنی، که تو وظیفه امروز را داری و از ما بعد آن بازخواست نخواهی شد.)؛ تا مژدهٔ وصل گل دیدارت برسد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

این یک دو دم، که دولت دیدار ممکن است	دریاب کام دل، که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم؟	بیدار گرد هان! که نماند اعتبار عمر[3]

---

۱ و ۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۷۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸.

و نیز در جایی می‌گوید:

خوشتر زباده هیچ نصیبی نبرده‌اند　　آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند
دانند عاقلان که نماند جهان به کس　　حافظا! چرا همه غم سود و زیان خورند؟[۱]

و ممکن است در این بیت خود را مخاطب قرار داده باشد و بخواهد بگوید: مبادا در بهار تجلّیات دوست، از مشاهدات پی در پی او بی‌بهره بمانی.

خیز و در کاسهٔ زر، آب طربناک انداز　　پیش از آنی که شود کاسهٔ سر، خاک انداز
عاقبت منزل ما، وادی خاموشان است　　حالیا، غلغله در گنبد افلاک انداز
مُلک این مزرعه دانی که ثباتی نکند　　آتشی از جگر جام در املاک انداز
چون گل از نکهت او، جامه قبا کن حافظ!　　وین قبا، در ره آن قامت چالاک انداز[۲]

ای صبا! گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت از ما برسان سرو و گل ریحان را

ای باد صبا و ای آنان که به کوی دوست راه یافته‌اید! چون به تماشای گلهای نورسته و تجلّیات اسماء و صفاتی، و در واقع به دیدار محبوب که همواره جمال او در شادابی و شکوفایی برای شماست، نشستید، بندگی و اخلاص ما عاشقان را هم به او یادآور شوید و بگویید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟　　پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟
یارب! اندر کَنَفِ سایهٔ آن سرو بلند　　گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟[۳]

و نیز:

جانا! تو را که گفت که احوال ما مپرس　　بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۲۲۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

ما قصّهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس[1]

و نیز بگوییدش:

ای که بر مَهْ کشی از عنبرِ سارا، چوگان

مضطرب حال مگردان، منِ سرگردان را

ای محبوبی که ماه، سرگشتهٔ چوگان ابروان (ملکوت) و عطر جمال دل آرای تو، و خاضع در پیشگاه تو می‌باشد! که: «**أَنْتَ الَّذي سَجَدَ لَكَ ... ضَوْءُ الْقَمَرِ**»[2]: (تویی که روشنایی ماه ... در برابرت سجده می‌کند.)، به من سرگشته نیز عنایتی فرما، تا مشاهده‌ات کنم. روا مدار که با بی عنایتی‌هایت روبرو گردم؛ که: «**إلهي! لا تُغْلِقْ عَلى مُوَحِّديكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلى جَميلِ رُؤْيَتِكَ.**»[3]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

ترسم آن قوم که بر دُرْد کِشان می‌خندند

بر سر کار خرابات کنند ایمان را

بیم آن دارم که زُهّاد و آنان که به عاشقین و ذاکرین و مراقبین جمالت می‌خندند و آنان را از توجّه به تو منع می‌کنند، روزگاری اگر تو را ببینند، ایمان قشری خود را از دست بدهند. کنایه از اینکه: من اگر فریفتهٔ تو گشته‌ام و نمی‌توانم در فراقت آرام باشم، حق دارم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

فغان! کاین لولیان شوخِ شیرین کارِ شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل، که ترکان خوان یغما را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۵۵۴.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت، دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را[۱]

و دیدار دوباره‌ات را طالبم. در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب! از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زآنکه چو گردی ز میان بر خیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو، من — به جفای فلک و جور زمان برخیزم[۲]

یارِ مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخورد طوفان را

ای خواجه! و یا ای سالک! اگر طالب آسودگی و نجات از مهالک هستی، با مردان خدا، (انبیاء و اولیاء) علیهم السلام بنشین و مصاحبت آنان را از نظر قول و عمل اختیار کن، تا از مهالک نجات پیدا کنی و به منزلگاه قرب دوست راه یابی؛ که: **«إنَّما مَثَلُ أهْلِ بَيْتي في هٰذِهِ الأُمَّةِ، كَسَفينَةِ نُوحٍ، مَنْ رَكِبَها نَجیٰ، وَمَنْ تَرَكَها هَلَكَ.»**[۳]: (همانا مَثَل اهل بیت من در این امّت، مانند کشتی حضرت نوح است که هرکس بر آن نشست نجات یافت، و هرکس که رهایش کرد، هلاک گشت.)

و ایشانند که به اذن خداوند تمامی عالم را زیر نظر دارند، و همه مطیع آنان می‌باشند؛ که: **«إرادَةُ الرَّبِّ في مَقاديرِ اُمُورِهِ تَهْبِطُ إلَيْكُمْ وَتَصْدُرُ مِنْ بُيُوتِكُمْ.»**[۴]: (ارادهٔ پروردگار در تقدیرات و اندازه‌گیری امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و سپس از بیوت [و مقام منیع] شما [به جهانیان] صادر می‌شود.)

و ممکن است مراد از «مردان خدا» اساتید باشند.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۳ـ بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۱۲۱، روایت ۴۳.

۴ـ کامل الزّیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص ۲۰۰.

و شاید مقصود خواجه از «هست خاکی که به آبی نخورد طوفان را»، وجود حضرت نوح ﷺ باشد، که از خاک خلق شده و به طوفان بی‌اعتناء است، و طوفان به اذن خدا در فرمان اوست. لفظ «مردان خدا» در مصرع اوّل، شاهد بر این احتمال است؛ و ممکن است مقصود خاک آدم ﷺ باشد که گفته‌اند همراه حضرت نوح ﷺ بوده. خلاصه بخواهد بگوید: اگر وصال جانان می‌طلبی، با مردان خدا بنشین تا به منزلگاه قربت راهنما گردند؛ که: «**أَكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ فی صُحْبَةِ أُولِی النُّهیٰ وَالْأَلْبابِ.**»[1]: (بیشتر صلاح و درستی در مصاحبت با صاحبان عقل و کسانی که به حقیقت عقل رسیده‌اند، بدست می‌آید.) و نیز: «**صُحْبَةُ الْوَلِیِّ اللَّبیبِ حَیاةُ الرُّوحِ.**»[2]: (همنشینی با دوست خردمند، حیات و زندگانی روح است.)

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب

کاین سیه کاسه، در آخر بکُشد مهمان را

آری، دنیا و آنچه در اوست بحدّی بی ارزش است که نمی‌توان به آن دل بست، دنیا برای رسیدن به کمالات معنوی است، و چنانچه به آن دل بستی، از دوست بازخواهی ماند و به نابودی خود اقدام کرده‌ای؛ که: «**مَنْ أَبْصَرَ بِها بَصَّرَتْهُ، وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَیْها أَعْمَتْهُ.**»[3]: (هرکس به واسطهٔ دنیا نگاه کند، دنیا او را بینا می‌نماید، و هرکه به سوی آن چشم بدوزد، کورش می‌گرداند.) و به نظر استقلال به آن نباید نگریست که بشر را از مقصد اصلی خلقت باز می‌دارد؛ که: «**إِیّاكَ أَنْ تَبیعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَیْهِ، بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْیا.**»[4]: (مبادا بهرهٔ خود از پروردگارت و قرب و منزلت در نزد او را، به سرمایهٔ اندک و ناچیز دنیا بفروشی!)

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۷.

۳ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۸۲.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۷.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: آنچه می‌طلبی، از دوست طلب کن، نه از دنیا؛ زیرا «این سیه کاسه، در آخر بکُشد مهمان را.»؛ که: «مَثَلُ الدُّنیا کَمَثَلِ الحَیَّةِ، لَیِّنٌ مَسُّها، وَالسُّمُّ النّاقِعُ فی جَوْفِها، یَهْوِی إلَیْهَا الغِرُّ الجاهِلُ، وَیَحْذَرُها ذُواللُّبِّ العاقِلُ.»[1]: (مَثَل دنیا، همانند ماری است که لمس کردن آن نرم، ولی سمّ کُشنده در درون آن است. شخص جوان و کم تجربهٔ نادان به آن میل می‌کند، و شخص عاقل و آنکه به حقیقت خرد نایل گشته از آن دوری می‌نماید.)

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب دَرِ میخانه کنم مژگان را

وقتی جمال و کمال مجازی مظاهر عالم وجود (که پرتوی از جلوه‌های اسماء و صفات حضرت محبوبند) مرا چنین به خود جذب نماید، میخانه که تمامی ظهورات از آنجا نور و جمال گرفته‌اند چگونه مرا به خود جلب خواهد کرد؛ که: ﴿وَإنْ مِنْ شَیْءٍ إلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾[2]: (و هیچ چیزی نیست جز اینکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ مشخّص آن را فرو نمی‌فرستیم.) اینجاست که باید چون به مشاهدهٔ او راه یابم، خاکسار آن درگاه گشته و با مژگان خاک آن درگاه را بروبم.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: «إلهی! تَناهَتْ أبْصارُ النّاظِرینَ إلَیْكَ بِسَرائِرِ القُلُوبِ، ... فَبَلِّغْ بِیَ المَحَلَّ الَّذی إلَیْهِ وَصَلُوا، وانْقُلْنی مِنْ ذِکْری إلیٰ ذِکْرِكَ. وَلا تَتْرُكْ بَیْنی وَبَیْنَ مَلَکُوتِ عِزِّكَ باباً إلّا فَتَحْتَهُ، وَلا حِجاباً مِنْ حُجُبِ الغَفْلَةِ إلّا هَتَکْتَهُ، حَتّیٰ تُقیمَ رُوحی بَیْنَ ضِیاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَها مَقاماً نَصْبَ نُورِكَ؛ إنَّكَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[3]: (معبودا! دیدگان آنان که با چشم دل به سوی تو ناظرند، باز ایستاده ... پس مرا به مقامی که ایشان بدان رسیده‌اند، نایل گردان، و از ذکر و

۱ـ نهج البلاغه، حکمت ۱۱۹.

۲ـ حجر: ۲۱.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۵ و ۹۶.

یاد نمودن من [تو را] به یاد کردن تو [مرا] منتقل کن، و میان من و ملکوت عزّتت دری مگذار جز اینکه گشوده باشی، و نه حجابی از حجابهای غفلت مگر اینکه دریده‌باشی. تا روحم را در میان روشنایی عرشت پا بر جا داشته و برای آن مقامی در برابر نورت قرار دهی، که تو بر هر چیز توانایی.) امّا:

نشوی واقفِ یک نکته ز اسرار وجود

تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

ای خواجه! ممکن نیست کسی را از اسرار عالم وجود و ملکوتشان آگاه کنند، مگر با مجاهدت و کوشش در بندگی و کوبیدن درب خانهٔ حضرت محبوب، به هر طریق ممکن. بخواهد بگوید: منی که عمری تو را مراد قرار داده‌ام سرگشته مگردان؛ که: «**فَأسألُكَ بِاسْمِكَ الَّذي ظَهَرْتَ بِهِ لِخاصَّةِ أوْلِيآئِكَ، فَوَحَّدُوكَ وَعَرَفُوكَ، فَعَبَدُوكَ بِحَقيقَتِكَ، أنْ تُعَرِّفَني نَفْسَكَ، لِأُقِرَّ لَكَ بِرُبُوبِيَّتِكَ عَلى حَقيقَةِ الإيمانِ بِكَ، وَلاتَجْعَلْني ـ يا إلهي! ـ مِمَّنْ يَعْبُدُ الإسْمَ دُونَ المَعْنى، وَالْحَظْني بِلَحْظَةٍ مِنْ لَحَظاتِكَ، تُنَوِّرُ بِها قَلْبي بِمَعْرِفَتِكَ خاصَّةً، وَمَعْرِفَةِ أوْلِيآئِكَ؛ إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.**»[1]: (پس از تو درخواست می‌کنم ـ به حقّ اسمی که به آن بر دوستان خاصّ خود ظهور می‌نمایی، تا اینکه به مقام توحید و معرفتت نایل گشته و در نتیجه حقیقتاً تو را عبادت می‌کنند ـ که خودت را به من بشناسانی، تا به ایمان و باور حقیقی به تو، به پروردگاری‌ات اقرار نمایم. و ای معبود من! مرا از آنانی قرار مده که اسم بدون معنی را عبادت می‌کنند، و به گوشهٔ چشمی از نگریستنهایت به من نظر افکن، که بدان دلم را بویژه به معرفت خود، و شناخت اولیائت روشن گردانی؛ که تو بر هر چیز توانایی.)

هر که را خوابگه آخر ز دو مشتی خاک است

گو: چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را؟

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

حال که مردن و دست شستن از این عالم، قطعی است؛ که: «**أَلْمَوْتُ أَلْزَمُ لَكُمْ مِنْ ظِلِّكُمْ، وَأَمْلَكُ بِكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ.**»[1]: (مرگ، نسبت به شما، از سایهٔتان همراه‌تر، و از خودتان به خودتان مالک‌تر می‌باشد.)، پس تلاش و تکاپو برای بدست آوردن اموال دنیوی و بر افراشتن قصرهای رفیع برای چیست؟! که: «**أَيْنَ الَّذينَ كانُوا أَحْسَنَ آثاراً، وَأَعْدَلَ أَفْعالاً، وَأَكْبَرَ مُلْكاً؟**»[2]: (کجایند آنان که از جهت آثار و نشانه‌ها زیباتر، و در کارها و کردارها عادلتر [و یا: معتدل‌تر و استوارتر]، و از جهت مُلك و سلطنت بزرگتر بودند؟) و نیز: «**أَيْنَ مَنْ بَنىٰ وَشَيَّدَ، وَفَرَشَ وَمَهَّدَ، وَجَمَعَ وَعدَّدَ؟**»[3]: (کجاست کسی که ساخت و بر افراشت، و فرش نمود و آماده کرد، و گرد آورد و شمرد؟)

ماهِ کنعانیِ من! مَسْنَدِ مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

در این بیت خواجه با گفتن «ماه کنعانی من!» نفس خود را مورد خطاب قرار داده و می‌خواهد بگوید: تو را برای آمدن به زندان دنیا نیافریده‌اند؛ زیرا: «**أَلدُّنْيا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ**»[4]: (دنیا، زندان مؤمن است.)؛ بلکه آفریدند تا بر تخت سلطنتِ ﴿**إِنّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَليفَةً**﴾[5]: (بدرستی که من جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) بنشینی و حکومت بر عالم کنی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا که قصرِ اَمَل سخت سست بنیاد است
بیار باده، که بنیادِ عُمر بر باد است

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۶۹.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.
۴ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۵۹، روایت ۱۳۹.
۵ـ بقره: ۳۰.

غـلام هِـمّت آنـم کـه زیـر چـرخ کبود
ز هــرچـه رنگِ تـعلّق پـذیرد، آزاد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروشِ عالَم غیبم، چه مژده‌ها داده است:
کـه ای بـلند نـظر، شاهبازِ سدره نشین!
نشیمنِ تـو، نـه ایـن کُنج محنت آباد است
تـو را ز کـنگرهٔ عـرش مـی‌زنند صـفیر
ندانمت که در این دامگه، چه افتاده است؟[۱]

و ممکن است خطابش به محبوب باشد و بخواهد بگوید: من آمادگی آن را یافته‌ام که فانی‌ام سازی تا از حجاب بدر آیم و رخسارت را مشاهده نمایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر پیش شمع آتش پروانه به جان گو در گیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم!
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو، کس نشنود ز من که منم[۳]

آری، بشر ناچار از این زندان نجات پیدا خواهد کرد، ولی تا فرصتی دارد باید بکوشد پیش از مرگ طبیعی، حجابهای عالم طبع را کنار زده و به فطرتِ ﴿**فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها**﴾[۴]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) راه یابد.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۴ـ روم: ۳۰.

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که‌به هم‌بر زده‌ای گیسوی مشک افشان را

محبوبا! نمی‌دانم از بر هم زدن عالم کثرت و ظاهر ساختن حقیقت و عطر ملکوت آنها به عاشقانت، چه خیال و سودایی در سر داری؟ گویا قصد نابودی آنان را کرده‌ای؟ در واقع با این بیان تقاضای بر هم زدن زلف و کثرات و استشمام عطر جمال او را نموده، در جایی می‌گوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن، تا نکنی بنیادم
رخ بر افروز، که فارغ کُنی از برگ گُلم — قد بر افراز، که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن، تا نکُنی در بندم — طُرّه را تاب مده، تا ندهی بر بادم[۱]

و در جایی اشاره به آنان که به این آرزو دست یافته‌اند کرده و می‌گوید:

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست[۲]

مُلک آزادگی و کُنج قناعت، گنجی است
که به شمشیر میسّر نشود سلطان را

آزاد شدن از قید تعلّقات عالم طبیعت و قناعت نمودن به دوست، گنج و سرمایه‌ای است که سلطان با شمشیر بدست نخواهد آورد؛ که: «**اَلْعَبْدُ حُرٌّ ما قَنِعَ، اَلْحُرُّ عَبْدٌ ما طَمِعَ.**»[۳]: (برده تا زمانی که قناعت پیشه کند، آزاد است؛ و آزاد مادام که آز و طمع داشته باشد، برده است.) و همچنین: «**اَلْقَناعَةُ سَيْفٌ لا يَنْبُو.**»[۴]: (قناعت، شمشیری است که هرگز کُند نمی‌شود.) و نیز: «**لاكَنْزَ كَالْقَناعَةِ.**»[۵]: (هیچ گنجی همانند قناعت نیست.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۰۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.
۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۶.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۳۰.

بخواهد بگوید: ای خواجه! از جهان آزاد شو، تا تو را گنج معرفت و دیدار حاصل شود، به گفتهٔ خواجه در جایی:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما، تا سعادتی ببری

چو مستعدّ نظر نیستی، وصال مجوی که جام جم نَدهد سود، گاهِ بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری[1]

حافظا! مِیْ خور و رندی کن و خوش باش، ولی

دام تزویر مَکُنْ چون دگران، قرآن را

ای خواجه! مراقبه و ذکر محبوب را از دست مده، و رندی و تجافی از عالم را اختیار نما، و از حضرت دوست توجّه خود بر مدار، تا عمر را به شادمانی بسر بری، و خواندن قرآن را وسیله‌ای برای به دام انداختن مردم و نعمتهای اُخروی چون زاهد قرار مده. (که این نوعی شرک است.)

و ممکن است مقصود خواجه از «قرآن را»، قسم به آن باشد، یعنی: ای خواجه! تو را به حقّ قرآن سوگند می‌دهم که روش خود را چون دیگران تزویر قرار مده.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

غزل ۱۱

به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را؟ / که به شکرِ پادشاهی، ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا! که به عاشقان نمودی / رخ، همچو ماهِ تابان، قدِ سروِ دلربا را

ز رقیبِ دیوسیرت، به خدای پناهم / مگر آن شهابِ ثاقب، مددی کند سها را

دلِ عالمی بسوزی، چو عذار برفروزی / تو از این چه سود داری؟ که نمی‌کنی مدارا؟

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت / ز فریب او بیاندیش و غلط مکن نگارا!

همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

به خدا که جرعه‌ای ده، تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را

خواجه در این غزل (با بیانات مختلف) در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب بوده، می‌گوید:

به‌ملازمانِ سلطان،که رساند این‌دعا را:

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را

کیست که پیام مرا به بندگان و خواصّ در بار حضرت دوست بَرَد و به آنان بگوید: در مقام انس با او عرضه دارند که خواجهات را به شکرانهٔ نعمت سلطنتی که تو راست، از نظر میانداز و دیدارت را نصیبش گردان؛ که: **«إلهی! لا تُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.»**[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.) در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت	جانم بسوختیّ و به دل دوست دارمت
محراب ابروان بنما، تا سحرگهی	دست دعا بر آرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب!	بیمار باز پرس، که در انتظارمت
بارم دِهْ از کرم بَرِ خود، تا به سوز دل	در پای، دمبدم گهر از دیده بارمت[2]

چه قیامت است جانا! که به عاشقان نمودی

رُخ همچو ماهِ تابان، قدِ سَرْوِ دلربا را

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۹، ص۷۰.

محبوبا! برای عاشقانت، با قامت تجلیات اسماء و صفاتی‌ات قیامت بر پا کرده‌ای و آنان را در حیرت فرو برده‌ای. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت‌گل خوش‌باد! کز وی،وقت می خواران خوش‌است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری، طیبِ انفاسِ هواداران خوش است

نا گشوده گل نقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل! که گلبانگ دل‌افکاران خوش است[1]

با این بیان اظهار اشتیاق به چنین تجلّی و حالی از حضرتش را برای خود نموده؛ که: «إلهي! أطلُبْني بِرَحْمَتِكَ حَتّىٰ أصِلَ إلَيْكَ، وَاجْذِبْني بِمَنِّكَ حَتّىٰ أُقْبِلَ عَلَيْكَ.»[2]: (معبودا! با رحمتت مرا به سویت بخوان تا به تو واصل آیم، و با منّت و عطایت به خود جذبم نما تا [به تمام وجود] بر تو روی آورم.)

ز رقیبِ دیو سیرت، به خدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب، مددی کند سَها را

آری، یگانه چیزی که بشر را از دیو نفس و شیطان رهایی می‌بخشد، ذکر و یاد حضرت دوست می‌باشد؛ که: ﴿ **إنَّ الَّذينَ اتَّقَوْا إذا مَسَّهُمْ طائِفٌ مِنَ الشَّيْطانِ، تَذَكَّرُوا، فَإذاهُمْ مُبْصِرونَ** ﴾[3]: (بدرستی آنان که تقوای خدا را پیشه کنند، وقتی شیطانی [گرداگرد دلشان] می‌گردد، [یا: وسوسه و اندیشهٔ بد شیطانی] به ایشان می‌رسد، متذکّر می‌شوند و ناگهان و بی‌درنگ دلشان بینا می‌گردد.) و نیز: «**ذِكْرُ اللهِ مَطْرَدَةُ الشَّيْطانِ.**»[4]: (یاد خدا،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴، ص ۷۴.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ اعراف: ۲۰۱.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

دور کنندهٔ شیطان می‌باشد.) و همچنین: «ذِکْرُاللهِ رَأْسُ مالِ کُلِّ مُؤمِنٍ، وَرِبْحُهُ السَّلامَةُ مِنَ الشَّیطانِ.»[1]: (یاد خدا سرمایهٔ هر مؤمن می‌باشد، و سودش سلامتی از [وسوسه‌های] شیطان است.)

خواجه هم می‌گوید: معشوقا! من بنده‌ای بی‌بضاعت و ضعیف و گرفتار دست رقیب دیو سیرت (هوای نفس و شیطان) می‌باشم، و او نمی‌تواند مرا به یاد تو مشغول ببیند. چاره را در آن می‌بینم که به درگاهت پناهنده شوم تا مگر یادت شهاب ثاقبی برای نابودی رقیبم گردد. کنایه از اینکه: من تو را خواهانم، امّا دشمنانم نمی‌گذارند با تو اُنسی حاصل نمایم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا مِهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد؟[2]

دلِ عالَمی بسوزی، چو عذار بر فروزی
تو از این چه سود داری، که نمی‌کنی مدارا؟

این بیت هم گله‌ای عاشقانه، همراه با تمنّاست، بخواهد بگوید: دلبرا! چون رخسار خود را بر افروزی و جلوه‌گر نمایی، عالَمی را به عشق خود مبتلا کرده و خواهی سوزاند. نمی‌دانم چه فایده‌ای از سوختن عشّاقت نصیب می‌گردد که با ایشان مدارا نمی‌کنی. در نتیجه بخواهد بگوید: محبوبا! جمال خود بر افروز و در فنای شیفتگانت مدارا مکن، که کشته شدن عین مطلوب ایشان است، به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر / پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ / بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر[۱]

و در جایی می گوید:

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر / زار و بیمار غمم. راحت جانی به من آر
قلبِ بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک دَرِ دوست، نشانی به من آر[۲]

لذا می‌گوید:

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیاندیش و غلط مکن نگارا!

محبوبا! چنانچه تیر مژگان و تجلّی جمالی آمیخته با جلالی‌ات به کشتن و فنای ما اشاره نمود، بگذار هرچه می‌خواهد، بکند. که آن عین مطلوب تو و عاشقت می‌باشد. مبادا از این عمل بازش داری. در جایی می‌گوید:

لعل سیرابِ به خون تشنه، لب یار من است / وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هرکه دل‌بردن او دید و در انکار من است[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

ز چشمت، جان نشاید برد، کز هر سو همی بینم
کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد
چه عذر از بخت خود گویم؟ که آن عیّار شهر آشوب
به تلخی کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.

همه شب در این امیدم، که نسیمِ صبحگاهی

بـــه پـــیام آشـــنایی، بـنوازد آشـــنا را

معشوقا! شبها را به امید نفحات سحرگاهی و نسیمهای رحمتت با بیداری بسر می‌برم، تا شاید با پیامهای آشنایت مرا هم چون دیگران مورد لطف و عنایت خود قرار دهی. در جایی می‌گوید:

ای نسـیم سـحر! آرامگـه یـار کـجاست؟

مـنزل آن مَـهِ عـاشق کُش عیّار کـجاست؟

شب تـار است و رَهِ وادی ایـمن در پـیش

آتش طـور کـجا، وعـدهٔ دیـدار کـجاست؟

عاشق خسته ز درد غـم هـجران تـو سـوخت

خود نپرسی تو که‌آن عاشق غمخوار کـجاست؟[1]

لذا می‌گوید:

به خدا، که جرعه‌ای دِهْ تو به حافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را

مـحبوبا! مـی‌دانـم کـه دعـای سـحرگاهان را دوست داری و بـه آن تـرتیب اثـر مـی‌دهی، خـواسـتهٔ خـواجـه‌ات ایـن است کـه: جـرعه‌ای از شـراب تـجلّیات و مشاهداتت به او عنایت فرمایی، که سخت در اضطراب و ناراحتی بسر مـی‌برد. در جایی می‌گوید:

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم   اوقات دعا در رَهِ جانانه نهادیم[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.

غزل ۱۲

صبا! به لطف بگو، آن غزالِ رعنا را،
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش، که عمرش دراز باد! چرا
تفقدی نکند طوطیِ شکرخا را؟

غرورِ حسن، اجازت مگر نداد ای گل!
که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را؟

به حسنِ خُلق توان کرد صیدِ اهلِ نظر
به دام و دانه نگیرند مرغِ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد آر، حریفانِ باده[1] پیما را

ندانم از چه سبب، رنگِ آشنایی نیست
سهی قدانِ سیه چشمِ ماه سیما را؟

جز این قدر نتوان گفت در جمالِ تو عیب
که خالِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را

در آسمان چه عجب، گر ز گفتهٔ حافظ
سماعِ زهره، به رقص آورد مسیحا را؟!

۱. این مصرع در بعضی از نسخه‌ها این چنین آمده: به یاد آر، حریفانِ بادپیما را.

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست بوده، و در ضمن گله از طولانی شدن ایّام فراق نموده. می‌گوید:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را:

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

ای نسیمهای قدسی و پیام بران کلام دوست، به دوست! و یا ای آنان ـ انبیاء و اولیای الهی علیهم السلام ـ که قرب و انس دوست نصیبتان گشته! پیام ما را به آن آهوی خوش قد و قامت و محبوب بی‌همتا و فراری از بندگانش برسانید و بگوییدش: «که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را»، نظر لطفی به ما بنما و از هجرمان خلاصی بخش؛ که: «**إلهي! نَفسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!**»[1]: (معبودا! نفسی را که به توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوارش می‌نمایی؟!)

شکر فروش، که عمرش دراز بادا! چرا

تفقّدی نکند طوطیِ شکرخا را؟

ای محبوبی که به گفتار شکرین خود، عاشقانت را به خود می‌خوانی و به دیدار جمال زیبایت نایل می‌سازی! ما هم طوطی شکر خوار توییم، چرا تفقّدی از ما نمی‌نمایی؟! «**إلهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً**

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

بِالإِحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[1]: (معبودا! کیست که به التماسِ پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!)

غرورِ حُسن، اجازت مگر نداد ای گل!
که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را

محبوبا! درست است که صاحبانِ جمال به عاشقان خود عنایت ندارند و تو چنینی و به ما بی اعتنایی؛ امّا اگر پرسشی از عندلیبان و فریفتگانت، که بر محبّت خلقشان فرموده‌ای، نکنی، جز آنکه به داغ غمت جان بدهند، چه می‌توانند کرد؟ در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش ❊ می‌زند غمزهٔ او، ناوک غم بر دل ریش
به عنایت نظری کن، که من دلشده را ❊ نرود بی مددِ لطفِ تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حُسن و ملاحت! چه شود ❊ گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش؟
پرسش حالِ دلِ سوخته کن بهر خدا ❊ نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[2]

گله‌ای است عاشقانه، وگرنه بی‌اعتنایی معشوق به عاشق، از آن جهت است که می‌خواهد با بی‌اعتنایی‌اش او را فانی در خود سازد، تا در پیشگاهش کسی دم از خویش نزند؛ لذا به خود خطاب کرده و می‌گوید:

به حُسن خُلق توانْ کرد صیدِ اهلِ نظر
به دام و دانه نگیرند مرغِ دانا را

ای خواجه! این نه طریق سخن گفتن با معشوق است. که «غرور حُسن اجازت

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

مگر نداد.»، محبوب تو، معشوقی نیست که با دام و دانه و گفتار تند و خشن بتوان او را صید کرد، با حسن خلق و بیانات پسندیده و شیرین می‌توانش بدست آورد، «به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را» با او این گونه سخن بگو: «**إلهي! كَسْري لا يَجْبُرُهُ إلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ ... وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ. وَشَوْقي إلَيْكَ لا يَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلى وَجْهِكَ، وَقَراري لا يَقِرُّ دُونَ دُنُوّي مِنْكَ.**»[1]: (معبودا! شکستگی مرا جز لطف و عطوفت و دلجویی‌ات درمان نمی‌کند ... و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و بر شوقم به تو جز نظر به روی [=اسماء و صفات] ات آب نمی‌زند، و قرارم جز با نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.)

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد آر حریفانِ باده پیما را

ای آنان که به مقام قرب جانان راه یافته و به مشاهدهٔ او نایل گشته‌اید! به یاد آرید همراهان و مراقبین جمالش را که از قافلهٔ عشّاق عقب مانده و پس از باده پیمایی به هجران مبتلا گشته‌اند، از او، نجات آنان از فراق را طلب نمایید. در جایی می‌گوید:

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان، رَهْ و رسم سفر بر اندازم
خدای را مددی، ای دلیل راه! که من	به کوی میکده دیگر عَلَم بر افرازم[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

برو ای طایر میمونِ همایون طلعت!	پیش عنقا، سخن از زاغ و زغن باز رسان
آن که بودی وطنش دیدهٔ حافظ، یارب!	به مرادش زغریبی به وطن باز رسان[3]

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ و ۱۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۵۳، ص۳۳۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۸۶، ص۳۵۲.

ندانم از چه سبب، رنگِ آشنایی نیست

سَهی قدانِ سیهْ چشمِ ماه سیما را

خواجه در این بیت هم چون بیت سوّم در مقام گله گذاری عاشقانه از محبوب است. می‌گوید: نمی‌دانم چرا صاحبان جمال این همه کرشمه و ناز دارند و به دلبستگان خود بی‌اعتنا می‌باشند؟ و در نتیجه بخواهد بگوید: نمی‌دانم چرا محبوب، فنا و نابودی مرا نمی‌پسندد تا به دیدارش نایل آیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن تُرک پریچهره که دوش از بَرِ ما رفت — آیا چه خطا دید، که از راه خطا رفت؟

از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست، دوا رفت

ای دوست! به پرسیدنِ حافظ قدمی نه — زآن پیش که گویند که از دار فنا رفت[1]

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب

که خال مِهر و وفا نیست رویِ زیبا را

این بیت نیز چون بیت گذشته، گله‌ای عاشقانه همراه با تمنّاست. بخواهد بگوید: محبوبا! صاحبان جمالِ چونِ تو را نباید مهر و وفا باشد، تا بدین بی‌عنایتی به عاشق خویش، در کشتن او سرعت بخشی و به آرزوی دیرینه‌اش نایل سازی و از هجرش برهانی؛ زیرا در غیر این صورت شهود برای او امکان ندارد. در جایی می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری — مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشمِ رضایی، به مَنّت باز نشد — این چنین، عزّت صاحبنظران می‌داری؟!

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ! — سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری؟![2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹، ص ۶۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماعِ زُهره به رقص آورد مسیحا را

خواجه در بیت ختم در مقام تعریف بیانات شیرین خود است. الحقّ چنین است. در جایی می‌گوید:

زبان کلک تو حافظ! چه شکر آن گوید — که‌تحفهٔ سخنش می‌برند دست به‌دست[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

آن که در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت — یارِ شیرین سخنِ نادره گفتار من است[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

شعر حافظ، در زمانِ آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود[3]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.

غزل ۱۳

ساقیا! برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غمِ ایام را

ساغرِ می در کفم نِه، تا ز سر — برکشم این دلقِ اَزرق فام را

گرچه بدنامی است نزدِ عاقلان — ما نمی‌خواهیم، ننگ و نام را

باده در دِه، چند از این بادِ غرور؟ — خاک بر سر نفس بدفرجام را!

دودِ آهِ سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگانِ خام را

محرمِ رازِ دلِ شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره بُرد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سروِ سیم اندام را

صبر کن حافظ! به سختی روز و شب

عاقبت، روزی بیابی کام را

از تمام این غزل ظاهر می‌شود که خواجه در اوّلین وصال، به فراق مبتلا گشته و تقاضای دیدار دوباره را از حضرت محبوب می‌نموده. می‌گوید:

ساقیا! برخیز و در دِه جام را
خاک بر سر کن غمِ ایّام را

ای محبوبی که با جلوهٔ جمال خود، شراب ذکر و محبّت را به عاشقانت عرضه می‌داری! جامی هم به ما عنایت فرما، تا با دیدنت غم ایّام را فراموش نماییم، و بیابیم که همه چیز از آن توست و همه کارهٔ عالمِ تو هستی و هر که را هرچه خواهی می‌دهی و می‌ستانی؛ که: ﴿ **ما أصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِی الأرْضِ وَلا فی أنْفُسِکُمْ إلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأَها، إنَّ ذٰلِکَ عَلَی اللهِ یَسیرٌ. لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلیٰ مافاتَکُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ، وَاللهُ لا یُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ** ﴾[1]: (هیچ مصیبتی در زمین و نَفْسهایتان به شما نمی‌رسد، مگر اینکه پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی [ثبت] است. و این کار بر خدا آسان است. [شما را بر این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می‌دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه به شما می‌رسد، شادمان [با غرور و تکبّر] نشوید خداوند هیچ متکبّر بسیارفخر فروش را دوست ندارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه	تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است
ما باده می‌خوریم و حریفان، غمِ جهان	روزی، به قدرِ همّت هرکس مقرّر است[2]

۱ـ حدید: ۲۲ و ۲۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

و نیز در جایی می‌گوید:

بیا، که قصر امل، سخت سست بنیاد است — بیار باده، که بنیادِ عمر بر باد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است

رضا به داده بده،وز جبین گره بگشای — که بر من و تو، دَرِ اختیار نگشاده است[۱]

ساغر می در کفم نِهْ تا ز سر

بر کشم این دلق ازرق فام را

محبوبا! جامی از شراب تجلّیاتت عنایتم فرما تا بکلّی دست از زهد خشک و لباس ازرق فام بردارم و به مراقبهٔ جمالت نشینم و به اخلاص در عمل کوشم و از توجّه به دنیا و آخرت بریده گردم؛ که: «**إلهی! فَألْهِمْنا ذِكْرَكَ فِي الخَلاْ وَالمَلاْ، وَاللَّيْلِ وَالنَّهارِ، وَالإِعْلانِ وَالإِسْرارِ، وَفِي السَّرّآءِ وَالضَّرّآءِ، وَآنِسْنا بِالذِّكْرِ الخَفِيِّ، وَاسْتَعْمِلْنا بِالعَمَلِ الزَّكِيِّ وَالسَّعْيِ المَرْضِيِّ، وَجازِنا بِالميزانِ الوَفِيِّ.**»[۲]: (معبودا! پس در تنهایی و میان مردم، و شب و روز، و آشکار و نهان، و هنگام خوشی و گرفتاری، یادت را به ما الهام فرما، و ما را انیس ذکر خفیّ و باطنی خویش بگردان، و به عمل پاک و کوشش مورد پسند خویش وادار، و پاداش کاملمان عنایت فرما.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن

دماغِ مجلس روحانیان، معطّر کن

از این مرقّع پشمینه نیک در تنگم

به یک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی!

تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

گرچه بدنامی است نزد عاقلان

ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

معشوقا! اگر چه دست بر داشتن از زهد خشک و می‌گرفتن و به مراقبهٔ جمالت نشستن و اخلاص در عمل داشتن نزد عاقلانی چون قشریّون بدنامی است، ما طالب نام نیستیم و از ننگ و بدنامی نمی‌هراسیم که بگویند: فلانی، می می‌نوشد، پس «ساغر می در کفم نه...» در جایی می‌گوید:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک — گَرَم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک

اگر تو زخم زنی، بِهْ که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی، بِهْ که دیگری تریاک

عنان نپیچم اگر می‌زنی به شمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک[1]

باده دَر دِهْ چند از این باد غرور

خاک بر سر نفس بد فرجام را!

محبوبا! تا به کی گرفتار باد غرور باشم و نفس امّاره را از آن بهره‌مند ببینم؟ از شراب دیدارت عنایتم فرما تا از پیروی آن دو بدر آیم و صدای ﴿ **یا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّتِي** ﴾[2]: (ای جان آرام و نَفْس مطمئن! در حالی که [از خداوند] خشنودی، و [او نیز از تو] خوشنود است به سوی پروردگارت بازگرد و در میان بندگانم وارد، و در بهشت خاصّم داخل شو.) را پیش از مرگ اضطراری بشنوم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زآن پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

ایّام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد — ساقی! به دورِ بادهٔ گلگون شتاب کن[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص ۲۷۷.

۲ ـ فجر: ۲۷ تا ۳۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

دودِ آهِ سینهٔ سوزان من

سوخت این افسردگان خام را

دلبرا! در گذشته که دیدارم نمودی و به وصالم نایل ساختی، چنان بر افروخته شده بودم و در شور و مستی بسر می‌بردم، که افسردگان خام در عاشقی و تازه دلبستگان به تو را با گفتار و حالاتم شور و سوزشی می‌بخشیدم. کنایه از اینکه: «ساقیا! برخیز و در ده جام را» تا شوری دگر بر پاکنم. در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق، یعنی مِیْ — کوست درمان شیخ و شاب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

یک دو رطل گران به حافظ دِهْ — گر گناه است و گر ثواب بیار[1]

محرم رازِ دل شیدای خود

کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

ای دوست! کسی را محرم راز و عشق درونی‌ام به تو نمی‌دانم تا امروز که به هجران مبتلا گشته‌ام، بگویم محرومیّت از دیدار گذشته‌ام با من چه می‌کند (زیرا این امری است تا کسی خود آن را لمس نکند، نمی‌فهمد که چه می‌خواهم بگویم.) در جایی می‌گوید:

گر چه از آتش دل چون خُمِ می در جوشم — مُهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است، طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم[2]

کنایه از اینکه: از هجرم خلاصی بخش. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم

به‌طرب حمل مکن سرخی رویم، که‌چو جام — خون دل، عکس برون می‌دهد از رخسارم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۲، ص ۳۱۷.

دیدهٔ بخت، به افسانهٔ او شد در خـواب کو نسیمی ز عنایت؟ که کُـند بـیدارم[۱]

با دل آرامی مرا خاطر خوش است

کـــز دلم یکـــباره بُـرد آرام را

در واقع می‌خواهد بگوید: اگرچه در گذشته، معشوق مرا حیران جمال خـویش نمود و با دیدارش آرامش را از من ستانید؛ ولی اطمینان قلبی به من عطا فرمود که در روزگار هجران نیز با یاد ایّام وصالش سکونت و آرامشی برایم حـاصل مـی‌شود بـه گونه‌ای که غم و غصّهٔ دوران، مرا افسرده خاطر نمی‌سازد؛ که: ﴿ **اَلَّذین آمَنُوا وَتَـطْمَئِنُّ قُـلُوبُهُمْ بِـذِکْرِاللهِ، أَلا بِـذِکْرِاللهِ تَـطْمَئِنُّ الْقُـلُوبُ** ﴾[۲]: ([مـؤمنین آنـانند] کـه ایـمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید که دلها تنها به یاد خدا آرام مـی‌گیرند.) و نـیز: «**اِلهی! بِكَ هامَتِ الْقُلُوبُ الوالِهَةُ، وَعَلی مَعْرِفَتِكَ جُمِعَتِ الْعُقُولُ الْمُتَبایِنَةُ، فَلا تَـطْمَئِنُّ الْقُـلُوبُ إِلّا بِذِکْراكَ، وَلا تَسْکُنُ النُّفُوسُ إِلّا عِنْدَ رُؤْیاكَ.**»[۳]: (بارالها! دلهای واله و حـیران، پـابست عشـق و محبّت توست، و عقول مختلف بر معرفت و شناسایی تو متّفقند؛ لذا دلهـا جـز بـه یـادت اطمینان نمی‌یابند، و جانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند.)

ننگرد دیگر به سرو انـدر چـمن

هر که دید آن سروِ سیم اندام را

بخواهد بگوید: کسی که دلش جلوه‌گاه حضرت دوست گشته و اسرار الهی در آن جای دارد و همه چیز خود را از آنِ او می‌بیند، کجا می‌تواند به مظاهر عـالم طـبیعت نظر داشته باشد؟! کنایه از اینکه: مـحبوبا! در گـذشته بـه خـود و مشـاهدهٔ جـمالت آشنایم نمودی، سرو قامتی در کمال و زیبایی چون تو را ندیدم، حال هم گرچه در هجران بسر می‌برم، آن خاطره‌ام فراموش نمی‌شود و طالب جلوهٔ دوباره‌ات می‌باشم؛ کـه: «**اِلهـی! فَـاجْعَلْنا**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

۲ـ رعد: ۲۸.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

مِمَّن ... أَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوارِكَ.»[۱]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که ... از هجر و دوری و راندنت پناه داده، و در جوار خود، در جایگاه صدق و راستی جایشان داده‌ای.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

درآ، که در دلِ خسته، توان در آید باز — بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز

بیا، که فرقت تو، چشم من چنان بر بست — که فتح بابِ وصالت مگر گشاید باز

به پیشِ آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز[۲]

صبر کن حافظا! به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

ای خواجه! گر چه تحمّل روزگار فراق بخصوص برای آن کسی که او را دیده باشد مشکل است، ولی صبر را پیشهٔ خود ساز، 'مید است به کام خود نایل آیی و روزگار وصالت دوباره حاصل شود. در جایی در مقام اظهار اشتیاق به دیدار او می‌گوید:

بسی مهر رُخت روزِ مرا نور نمانده است

وز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت

از دولت هجرِ تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن

چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده‌است[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

گفتم: نگشت کام دلم حاصل از نبت — گفتا: تو صبر کن، که مرادت رواکنیم[۴]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۶، ص ۲۸۸.

غزل ۱۴

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد، تا به کجا می‌برد آبشخور ما

از نثار مژه، چو زلف تو در زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

به دعا آمده ام، هم به دعا باز روم — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان، بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

به سرت، گر همه عالم به سرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره به هر سو کندم می دانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم — در ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید به سلامت یارم — ای خوش آن روز، که آید به سلامت بر ما![۱]

هر که گوید: که کجا رفت خدا را حافظ؟
گو: به زاری سفری کرد و برفت از بر ما

۱. در بعضی از نسخه‌ها به جای این بیت بیت زیر آمده است:

بس که در خاک درش، تا که کسان دید مرا — گفت: بردار سر عجز ز خاک در ما

گویا نرسیدن به مقصود و انتظار و اشتیاق به دیدار حضرت محبوب، خواجه را وادار به سرودن این غزل نموده، اگر چه ضمائر ابیات را جمع استعمال نموده، ولی غرضش خود اوست؛ چنانکه مطلوب است آن کس که در مقام دعا برمی‌آید برای استجابت دعایش، دیگران را هم در نظر بگیرد، که: «إذا دَعا أحَدُكُمْ، فَلْيَعُمَّ، فَإنَّهُ أوْجَبُ لِلدُّعآءِ.»[1]: (وقتی دعا می‌کنید، برای همه دعا کنید، که این گونه دعا کردن به استجابت نزدیکتر است.) و نیز «إنَّ مَنْ دَعا لأخيهِ بِظَهْرِ الغَيْبِ، نُودِيَ مِنَ العَرْشِ: وَلَكَ مِأةُ ألْفِ ضِعْفٍ.»[2]: (بدرستی که هر کس در غیاب برادر [دینی] اش برای او دعا کند، از عرش ندایش می‌کنند: که صد هزار برابر آن [= دعایی که برای برادرت نمودی] برای توست.)

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما

بختِ بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما

محبوبا! برای دیدارت در این راه قدم نهادم، چون عنایتی نفرمودی بازگشتم، نمی‌دانم بخت بدم مرا به کجا خواهد کشانید؟ آیا بازم به خود می‌خوانی و الطافت را شامل حالم می‌نمایی، یا خیر؟ حال این تو و این دل غمخوار من.

در جایی می‌گوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

۱ـ وسائل الشّیعة، ج ۴، ص ۱۱۴۵، باب ۴۰، روایت ۱.

۲ـ وسائل الشّیعة، ج ۴، ص ۱۱۴۸، باب ۴۲، روایت ۱.

چو شمع از پیشم آیی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن
ز سروِ قامتت ننشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن[۱]

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بَرِ ما

محبوبا! کجاست قاصدی که پیام دیدارت را به من رساند تا در اشتیاقت آن قدر بگریم که چهرهٔ سُرخم (چون زلف که در طلا زیورش کنند) زرد شود، شاید به من ترحّم نمایی و دیگر بار وصال خود را نصیبم گردانی، به گفتهٔ خواجه در جایی:

یا رب! کی آن صبا بوزد، کز نسیم آن گردد شمامهٔ کرمش کارساز من؟
برخود چو شمع، خنده زنان گریه می‌کنم تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت، مجاز من
حافظ ز غُصّه سوخت بگو حالش ای صبا! با شاهِ دوستْ پرورِ دشمن گدازِ من[۲]

به دعا آمده‌ام، هم به دعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور من

معشوقا! آمدنم به درگاهت، به امر تو بود که فرمودی: ﴿ **يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اسْتَجِيبُوا لِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِما يُحْيِيكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ، وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ** ﴾[۳]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خداوند و پیامبرش شما را به آنچه که مایهٔ حیات و زندگانی‌تان است، می‌خوانند، بپذیرید، و بدانید که براستی که خداوند، بین هرکس و قلبش حایل است [=از خود او به او نزدیکتر می باشد.] و تنها به سوی او محشور می‌شوید.)، و رفتنم نیز به امر تو بود؛ چون خود را آماده دیدارت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۴۰.

۳ـ انفال: ۲۴.

ندیدم و فرموده بودی: ﴿ هُوَالحَیُّ، لا إلٰهَ إلّا هُوَ. فادْعُوهُ مُخلِصینَ لَهُ الدّینَ ﴾[1]: (او ست زنده، معبودی جز او نیست، پس در حالی که دین و عبادت خود را برای او خالص می‌نمایید، تنها او را بخوانید.) و مرا اخلاص در خواندنت نبود.

و یا بخواهد بگوید: خواه بپذیری‌ام و یا نپذیری‌ام، از ثبات قدم خود دست بر نداشته و امید به عنایتت دارم و تو نیز وفای به گفتهٔ خود خواهی نمود؛ که فرمودی: ﴿ اُدعُونی، أستَجِبْ لَکُمْ ﴾[2]: (مرا بخوانید، تا برای شما اجابت نمایم.) و نیز فرمودی: ﴿ أوْفُوا بِعَهْدی، أوفِ بِعَهْدِکُمْ ﴾[3]: (و به عهد و پیمان خود با من وفا کنید، تا به عهد و پیمان خود با شما وفا کنم.) در جایی می‌گوید:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم
الا! ای همنشین دل! که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم
اگر بر جای من،غیری گزیند دوست، حاکم‌اوست
حرامم باد اگر من جان به‌جای دوست بگزینم[4]

گر همه خلقِ جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم، داورِ ما

اگر تمامی خلائق بر من و تو ـ ای محبوب بی‌همتا! ـ تأسّف خورند که بنگرید چگونه خواجه در برابر بی‌اعتناییهای معشوق خود صابر است، و زبان گله بر معشوق بگشایند که چرا با عاشق خود چنین رفتار می‌کند، او خود داوری خواهد

---

۱ ـ غافر: ۶۵.
۲ ـ غافر: ۶۰.
۳ ـ بقره: ۴۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

کرد و می‌گوید: ﴿ لا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْئَلُونَ ﴾[1]: (خدا از آنچه انجام می‌دهد بازخواست نمی‌شود، و همه باز خواست می‌شوند.) بخواهد بگوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را به‌دشمن ده، که ما را دوست بس

غافل است آن کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس[2]

لذا می‌گوید:

به سرت، گر همه‌عالم به سرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

محبوبا! من آن نیَم که محبّت تو را که فطری من و خلائقت می‌باشد، با ملامت و بدگویی دیگران از سر بیرون کنم؛ که: «**ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ.**»[3]: (سپس مخلوقات را در طریق خواست خود روان گردانیده و در راه دوستی به خود بر انگیخت.) و نیز: «**إِلهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَ مَنْ [ذَا] الَّذي أَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغَى عَنْكَ حِوَلاً؟!**»[4]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟! و کیست که به مقام قرب تو اُنس گرفت و لحظه‌ای از تو روی گرداند؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گَرَم سر برود، مهر تو از جان نرود

۱ـ انبیاء: ۲۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

۳ـ صحیفهٔ سجّادیّه، دعای ۱.

۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

از دماغ من سرگشته خیال رُخ دوست به جفای فلک و غصّهٔ دوران نرود[۱]

فلک آواره به هر سو کُنَدم، می‌دانی
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

این بیت سخنی است به روش عشّاق مجازی، بخواهد بگوید: محبوبا! خود از احوال من آگاهی که به جهت اختیار عشقت، همواره در کشاکش جور زمان و بدگویان می‌باشم، کنایه از اینکه: عنایتی بفرما و دیدارت را نصیبم گردان، «**إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشْجارُ الشَّوْقِ إلَیْكَ فی حَدائِقِ صُدُورِهِمْ، وَأَخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ.**»[۲]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار دِهْ که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرّم [یا: پایدار]گشته، و سوز محبّت شراشر قلب آنها را فرا گرفته است.)

تا ز وصف رُخ زیبای تو ما دم زده‌ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

گلهای رنگارنگ وقتی می‌توانستند مرا فریفتهٔ زیبایی خود کنند و با زبان بی‌زبانی از آن سخن گویند، که وصف زیبایی و جمال و کمال تو را پس از مشاهدات در ابیاتم بیان نکرده بودم، از این پس آنان شرمنده می‌شوند از زیبایی خود دم زنند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی خط بر صیفحهٔ گل گلزار می‌کشی
اشکِ حرم نشینِ نهانخانهٔ مرا ز آن سوی هفت پرده به بازار می‌کشی
هر دم به‌یاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی
با چشم و ابروی تو، چه تدبیرِ دل کنم وه زین کمان! که بر سرِ بیمار می‌کشی[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

زود باشد که بیاید به سلامت یارم

ای خوش آن روز که آید به سلامت بَرِ ما

روزگاری است که در انتظار دیدار دلدارم بسر می‌برم و سخن از او می‌گویم، امید آنکه هر چه زودترش با جلوه‌ای تمام ببینم. بخواهد بگوید: «**أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّى بِما أؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ فِى القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.**»[1]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [=اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی ولطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت در قرب به تو، و نزدیکی و منزلت در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهداتت آرزومندم، تحقّق بخشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زهی خجسته زمانی! که یار باز آید   به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دلِ صید   خیال آنکه به رسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرد   به آن هوس که بر این رهگذار باز آید[2]

هرکه گوید: که کجا رفت خدا را حافظ؟

گو: به زاری سفری کرد و برفت از بَرِما

ظاهر این است که خواجه مجدّداً به بیان صدر غزل بازگشته و روی سخنش با معشوق است و می‌گوید: محبوبا! چون مرا نمی‌خواهی و دوری‌ام را از کنارت می‌پسندی، می‌روم. هرکس از ما پرسد بگویش: که او با دلتنگی و غم و اندوه از نزد ما رفت، امّا نه برای همیشه، کنایه از اینکه: معشوقا: من آن نِیَم که چون

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

برانیِ‌ام چشم از تو بپوشم، همواره در تمنّای دیدارت می‌باشم تا بـازم بـخوانـی. در جایی می‌گوید:

بر و ای طبیم! از سـر، کـه خـبر ز سـر نـدارم
به خدا رها کنم جان، که ز جـان خـبـر نـدارم
به عیادتم قـدم نِـهْ، کـه ز بـیخودی شـوم بِـهْ
می ناب نوش، و هم ده که غـم دگـر نـدارم
غمم ار خوری از این پس، نکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو بـا کس، بـه کسـی دگـر نـدارم[1]



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

غزل ۱۵

لطف باشد گر نپوشی از گدا ماروت را | تا به کام دل ببیند دیدهٔ ما روت را
همچو ماروتیم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را
کی شدی ماروت در چاهِ زنخدانش اسیر | گر نگفتی شمه‌ای از حسنِ او، ماروت را
بوی گل برخاست، گویی در چمن ماروت بود | بلبلان مستند، گویی دیده چون ماروت را

تا به کی با تلخیِ هجر تو سازد ای صنم!
روی بنما تا ببیند حافظ ما، روت را



ظاهراً خواجه وصالی داشته سپس به هجران مبتلا گشته، تقاضای وصال مجدد می‌نماید، بیت ختم شاهد بر این بیان است. می‌گوید:

لطف باشد گر نپوشی از گداها رُوت را

تا بـه کـام دل بـبیند دیـدهٔ مـا رُوت را

ای دوست! به ما گـدایـان و مـحتاجان دیـدارت لطـفی نـما و دیـدهٔ دل مـا را بـه مشاهدهٔ جمالت دیگر بار بهره‌مند ساز؛ که: **«فَقَد انْقَطَعَتْ إلَيْكَ هِـمَّتي، وَانْـصَرَفَتْ نَـحْوَكَ رَغْبَتي، فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَـيْني، وَوَصْـلُكَ مُـنىٰ نَفْسي.»**[1]: (تو جّهم [از همه بریده و] تنها به تـو پـیوسته، و مـیل و رغـبتم تـنها بـه سـوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مـقصودم، نـه غـیر تـو، و تـنها بـرای تـوست شب بـیداری و کم خـوابـی‌ام، ولقـایت نـور چـشـمم، و وصـالت تـنها آرزوی جـانم مـی‌باشد.) بـه گـفتهٔ خواجه در جایی:

پیش از اینت بیش از این غمخواری عُشّاق بود

مـهر ورزیِ تـو بـا مـا شـهرهٔ آفـاق بـود

سایهٔ معشوق اگـر افـتاد بـر عـاشق چـه شـد

ما به او محتاج بـودیم، او بـه مـا مشـتاق بـود

بـر دَرِ شـاهم، گـدایـی، نکـته‌ای در کـار کـرد

گفت: بر هر خوان که بنشستم، خدا رزّاق بود[2]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق، زار

کاشکی! هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

(هاروت و ماروتی که در این غزل آمده، آن دو مَلَکی نیستند که قرآن شریف[1] از آن نام برده است. به دلیلِ بیان بیت آتی، آن دو عاشق، و معشوقی مجازی بوده‌اند.) خواجه می‌خواهد با ذکر آن دو از حال خود با معشوق خبر دهد و بگوید: محبوبا! من چون هاروتم که پس از دیدار به عشقت مبتلا گشتم، ای کاش! جمال تو را ندیده بودم تا این گونه گرفتارت نمی‌شدم. در نتیجه با این بیان تقاضای دیدار دوبارهٔ او را نموده و می‌خواهد بگوید که: «**إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ، فَما أَوْلَیْتَهُ؟! أَیَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[2]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرو آمد و تو میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!)

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر

گر نگفتی شمّه‌ای از حُسن او ماروت را

کنایه از اینکه: معشوقا! اگر من عشق به تو می‌ورزم، به گزاف نیست، فطرت توحیدی‌ام و یا انبیاء و اولیاء علیهم السلام مرا راهنما به آن بوده‌اند که چنین گرفتارت شده‌ام، بیا و از حجابم بیرون نما تا بازت ببینم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حُسنت به اتّفاقِ ملاحت جهان گرفت

آری به اتّفاق، جهان می‌توان گرفت

---

۱ ـ بقره: ۱۰۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

آن روز، عشقِ ساغرِ مـی خـرمنم بسـوخت

کآتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گـرفت

زیــن آتش نــهفته کــه در سینهٔ مـن است

خورشید، شعله‌ای‌است که بر آسمان گرفت[۱]

بوی گل برخاست، گویی در چمنها رُوت بود

بلبلان مستند، گویی دیده چون سارُوت را

محبوبا! بـوی گـلِ رویت را از چـمنزار و مـلکوت تـمامی مظاهرت استشمام می‌کنم، گویی عطر توست که به مشام جانم می‌رسد و بلبلان را مست می‌نگرم، گویا ایشان نیز مشام جانشان عطر جمال تو را استشمام می‌کنند؛ که: «**تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذى تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فى كُلِّ شَيْءٍ فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً فى كُلِّ شَيْءٍ**»[۲]: (خودت را به هر چیز شناساندی و لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خودت را در همه اشیاء به من شناساندی و در نتیجه تو را در هر چیز آشکار دیدم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عــارف از پــرتوِ مـی، رازِ نـهانی دانـست

گـوهر هر کس از این لعل تـوانـی دانست

شرحِ مجموعه گل، مرغ سحر دانـد و بس

که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست[۳]

باز خواجه با این بیت در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست می‌باشد، لذا می‌گوید:

تا به کی با تلخی هجر تو سازد ای صنم!

روی بنما تـا ببیند حـافظِ ما، رُوت را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

ای محبوب بی همتا! تلخی هجران کشیدن تا به کی؟ چهره زیبای خود را بنمای تا روی چون ماهت را ببینم؛ که: **«إلهي! لا تُغْلِقْ عَلٰى مُوَحِّديكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلىٰ جَميلِ رُؤْيَتِكَ. إلهي! نَفْسٌ أَعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!»**[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی موحّدانت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان. بارالها! نَفْسی را که به توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی؟!) در جایی می‌گوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد	خدا را، با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با من نرگس او سر گران کرد
صبا! گر چاره داری، وقت، وقت است	که درد اشتیاقم، قصد جان کرد[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

درآ، که در دل خسته، توان در آید باز	بیا که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست	که فتح باب وصالت مگر گشاید باز[3]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

غزل ۱۶

تا جمالت عاشقان را زد به وصلِ خود صَلا — جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جانِ عاشقان از دستِ هجرت می‌کشد — کس ندیده در جهان جز کشتگانِ کربلا

تُرکِ ما گر می‌کند رندی و مستی، جانِ من! — ترکِ مستوری و زهد است کرد باید اوّلا

وقتِ عیش و موسمِ شادی و هنگامِ گل است — پنج روزِ ایامِ عشرت را غنیمت دان دلا!

حافظا گر پای‌بوسِ شاه، دستت می‌دهد

یافتی در هر دو عالم، رتبت و عزّ و علا



خواجه در این غزل از سختی هجران پس از دیدار سخن رانده و می‌گوید:

تا جمالت عاشقان را زَد به وصلِ خود صَلا

جان و دل افتاده‌اند از زلف و خالت در بلا

محبوبا! ما به خود نمی‌توانستیم عشقت را اختیار نماییم. جمال و جذبهٔ حسن تو بود که با زبان بی‌زبانی فریاد سر می‌داد که زیبایی از آنِ من است، به من عشق ورزید. و چون نظاره‌ات کردیم، عاشقت گشتیم و به کشاکش جمال و جلالت مبتلا گردیدیم؛ از طرفی زلف و عالم کثرت ما را از دیدارت جدا می‌نمود، و از طرفی خال و عالم ملکوت ما را به تو راهنما می‌شدند. حال، بگو چگونه می‌توانیم همواره قربت را خریدار بوده و انس دائمی با تو داشته باشیم مگر آنکه بکلّی از خویش برهیم و در تو فانی گردیم؟! بخواهد بگوید: «**إلهی! إنَّ القَضاءَ وَالقَدَرَ یُمَنّینی، وَإنَّ الهَوىٰ بِوَثائِقِ الشَّهْوَةِ أَسَرَني؛ فَكُنْ أنتَ النَّصیرَ لي حَتّیٰ تَنصُرَني وَتُبَصِّرَني.**»[1]: (معبودا! بدرستی که قضا و قدر مرا به آرزو وا می‌دارند، و هوا و هوس با بندهای استوارِ خواهش نفسانی اسیرم نموده، پس تو خود یاورم باش تا اینکه مرا کامیاب و بینا دل گردانی.) در جایی می‌گوید:

ای بردهٔ نَرْدِ حسن ز خوبانِ روزگار	قدّت براستی، چو سَهی سرو جویبار
دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو	از دست هر سه، تا چه کشد این دل فکار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد	زین در اگر بدر شوم، آیم به اضطرار[2]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۰، ص ۲۲۷.

آنچه جان عاشقان از دست هجرت می‌کشد

کس ندیده در جهان جز کُشتگانِ کربلا

معشوقا! عاشقانت در فراقت چنان در سوز و گداز بسر می‌برند، که کسی جز حسین علیه‌السلام و یاران او (رضوان الله تعالی علیهم اجمعین) این سوز و گداز عاشقانه را ندیده‌اند.

این بیت بیانگر آن است که کشتگان کربلا برای رسیدن به دیدار او سبحانه سوختند و جان در عشقش باختند. شاید اشاره باشد به انتظار کشیدن شهدای کربلا پس از نشان دادن حضرت سیّد الشهداء علیه‌السلام مقام آنان را در بهشت و بی‌صبری ایشان برای رسیدن به آن؛ که «**فكانَ الرَّجُلُ يَسْتَقْبِلُ الرِّماحَ وَالسُّيُوفَ بِصَدْرِهِ وَ وَجْهِهِ لِيَصِلَ إلى مَنْزِلَتِهِ مِنَ الجَنَّةِ.**»[۱]: (در نتیجه هریک از یاران آن حضرت، با سینه و روی‌اش به استقبال نیزه‌ها و شمشیرها می‌رفت، تا [هر چه زودتر] به جایگاه و منزلتش در بهشت برسد.) و نیز از علی علیه‌السلام نقل شده که: «**مُناخُ رِكابٍ وَمَصارِعُ عُشّاقٍ شُهَداءَ، لا يَسْبِقُهُمْ مَنْ كانَ قَبْلَهُم، وَلا يَلْحَقُهُمْ مَنْ بَعْدَهُمْ.**»[۲]: ([سرزمین کربلا] جایگاه اقامت سواران، و محلّ افتادن و قتلگاه عاشقان شهیدی است که نه آنان که پیش از ایشان بوده‌اند بر آنان پیشی گرفته‌اند، و نه آنان که بعد از ایشان خواهند آمد به آنان ملحق می‌شوند.)

تُرْکِ ما گر می‌کند رندی و مستی، جان من!

تَرکِ مستوریّ و زهدت کرد باید اوّلا

لفظ «ترک» در مصراع اوّل این بیت اگر با فتحه باشد معنا چنین می‌شود: چنانچه رندان و مستان از ما کناره می‌گیرند، بدین جهت است که مستوری و هشیاری و زهد خشک را در اوّلین قدم رها نکرده، و به وادی عشق و مستی و رندی قدم ننهاده‌ایم،

۱ـ بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸، روایت ۳.

۲ـ بحار الانوار، ج ۴۱، ص ۲۹۵، از روایت ۱۸.

بخواهد بگوید:

یاری اندر کسی نمی‌بینم، یاران را چه شد؟
دوستی کِیْ آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟
آب حیوان تیره گون شد، خضر فرّخ پی کجاست؟
گل بگشت از رنگ خود، بادِ بهاران را چه شد؟
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هَزاران را چه شد؟
زُهره، سازی خوش نمی‌سازد، مگر عودش بسوخت؟
کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه شد؟
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان رو نمی‌آرد، سواران را چه شد؟[1]

لذا در بیت بعدی می‌گوید: «وقتِ عیش و موسمِ شادیّ و هنگامِ گل است ...»

و اگر لفظ «ترک» با ضمّه خوانده شود، معنا این گونه خواهد بود: اگر استادِ تُرکِ ما رندی و مستی را پیشه کرده است، درسی برای ما می‌باشد که ابتدا باید هشیاری و زهد خشک را رها نمود و سپس در پی وصال دوست بود؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

نه هرکه چهره بر افروخت، دلبری داند — نه هرکه آینه سازد، سکندری داند
نه هرکه طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیینِ سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر نتراشد، قلندری داند
غلامِ همّت آن رندِ عافیت سوزم — که در گدا صفتی، کیمیاگری داند[2]

لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۲۱۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

وقت عیش و موسم شادیّ و هنگام گل است

پنج روز ایّام عشرت را غنیمت دان دلا!

ای رهروان کوی دوست! چند روز ایّام عمر و لحظاتی را که می‌توان با گل جمال او انس برقرار نمود و از وی بهره‌مند شد، غنیمت شمرید و به غفلت بسر نبرید تا (با چشم دل) به تماشای جمالش عشرت و انس با او را اختیار نمایید؛ که: «**اَلفُرَصُ غُنَمٌ.**»[1]: (فرصتها، غنیمت هستند.) و نیز: «**اَلفُرْصَةُ سَریعَةُ الفَوْتِ وَبَطیئَةُ العَوْدِ.**»[2]: (فرصت، زودگذر و دیر برگشت است.) و «**بادِرِ البِرَّ فَإنَّ أعْمالَ البِرِّ فُرْصَةٌ.**»[3]: (به انجام کار نیک بشتاب، که کارهای نیک، فرصتی هستند.) و نیز: «**إضاعَةُ الفُرْصَةِ غُصَّةٌ.**»[4]: (ضایع نمودن فرصت، موجب غم و اندوه است.) و همچنین: «**دَوامُ الغَفْلَةِ یُعْمِی البَصیرَةَ.**»[5]: (دوام غفلت، بصیرت و دید باطنی [انسان] را کور می‌کند.) و دیگر اینکه: «**وَیْحَ ابْنِ آدَمَ ما أغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشْدِهِ ما أذْهَلَهُ!**»[6]: (وای بر فرزند آدم که چه اندازه غفلت دارد، و چقدر از رُشد [و رهنمون شدن به راه راست] فراموشکار است!)

حافظا! گر پای‌بوس شاه دستت می‌دهد

یافتی در هر دو عالم، رتبت و عزّ و علا

ممکن است منظور خواجه از «پای بوس شاه» رسیدن به نهایت عبودیّت حضرت حقّ تبارک تعالی باشد که موجب علوّ منزلت و عزّت عاشق است.

و ممکن است منظور وی از «پای بوس شاه»، عتبه بوسی آستان شاه ولایت، علیّ علیه السلام باشد، بخواهد بگوید: ای خواجه! اگر زیارت حضرتش نصیب تو شود، عزّت و سر بلندی هر دو عالم را یافته‌ای.

آری، شناخت امیر المؤمنین مولی الموحّدین (سلام الله علیه) به مقام نورانیّت و

---

۱ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۳.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

۵ و ۶ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

ولایت، سربلندی در پیشگاه حضرت محبوب را در پی دارد؛ که: «**مَعْرِفَتی بِالنُّورانِیَّةِ، مَعْرِفَةُ اللهِ عَزَّوَجَلَّ، وَمَعْرِفَةُ اللهِ عَزَّوَجَلَّ مَعْرِفَتی بِالنُّورانِیَّةِ.**»[۱]: (شناخت من [علی علیه السلام] به نورانیّت، همان شناخت خداوند عزّوجلّ است، و شناخت خداوند عزّوجلّ همان شناخت من به نورانیّت می‌باشد.) و زیارت او؛ که: «**مَنْ زارَ قَبْرَ أَمیرِالمُؤْمِنینَ عارِفاً بِحَقِّهِ، غَیْرِ مُتَجَبِّرٍ وَلا مُتَکَبِّرٍ، کَتَبَ اللهُ لَهُ أَجْرَ مِأَةِ أَلْفِ شَهیدٍ، وَغَفَرَ اللهُ لَهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَما تَأَخَّرَ، وَبُعِثَ مِنَ الآمِنینَ، وَهُوِّنَ عَلَیْهِ الحِسابَ، وَاسْتَقْبَلَتْهُ المَلائِکَةُ، فَإِذَا انْصَرَفَ شَیَّعَتْهُ إِلی مَنْزِلِهِ، فَإِنْ مَرِضَ عادُوهُ، وَإِنْ ماتَ شَیَّعُوهُ بِالاِسْتِغْفارِ إِلی قَبْرِهِ.**»[۲]: (هر کس مزار امیرمؤمنان [علیه السلام] را با شناخت حقّ او، بدون گردنکشی و خود را بزرگ پنداشتن، زیارت نماید، خداوند برای او اجر و پاداش صد هزار شهید را نوشته، و گناهان گذشته و آیندهٔ او را می‌آمرزد، و [هنگامی که از قبر بر انگیخته می‌شود] در میان گروه آرامش یافتگان و ایمنان برانگیخته شده، و حساب را بر او آسان می‌گیرند؛ و فرشتگان به پیشواز و استقبال او می‌آیند، پس هنگامی که [از زیارت] برگشت، همان فرشتگان او را تا منزلش همراهی می‌نمایند و اگر بیمار شد به عیادتش می‌آیند، و اگر بدرود حیات گفت، با آمرزش خواهی [از خداوند برای او] تا آرامگاهش از پی او می‌روند.) به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

ای دل! غلام شاه جهان باش و شاه باش ‌‌ پیوسته در حمایتِ لطف إلٰه باش
از خارجی، هزار به یک جو نمی‌خرند ‌‌ گو کوه تا به کوه منافقْ سپاه باش
آن را که دوستیِ علی نیست، کافر است ‌‌ گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده‌ام به ولای تو، یا علی! ‌‌ فردا به روح پاک امامان، گواه باش[۳]

۱ـ بحار الانوار، ج۲۶، ص ۱ و ۲، از روایت ۱.

۲ـ وسائل الشیعه، ج ۱۰، ص ۲۹۳، باب۲۳، روایت ۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۲۸، ص ۲۵۲.

غزل ۱۷

می دمد صبح و کِله بست سحاب — اَلصَّبوح اَلصَّبوح یا اَصحاب

می چکد ژاله، بر رخ لاله — اَلمُدام اَلمُدام یا اَحباب

می وزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دائماً میِ ناب

تخت زرین زده است گل به چمن — میِ چون لعلِ آتشین دریاب

لبِ لعلِ تو را، حقوق نمک — هست بر جان و سینه‌های کباب

درِ میخانه بسته‌اند دگر — اِفْتَتِحْ یا مُفَتِّحَ الأبواب

در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده، به شتاب

زاهدا! ــــ می بنوش رندانه — فَاتَّقُوا اللهَ یا اُولِی الألباب

گر نشان زآب زندگی خواهی — میِ نوشین بجو، به بانگ رباب

چون سکندر، حیات اگر طلبی — لبِ لعلِ نگار را دریاب

حافظا! غم مخور، که شاهدِ بخت
عاقبت، برکشد ز چهره نقاب

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را بر خورداری از وصال محبوب در ایّام بهار بوده و سپس به هجران و خماری گرفتار آمده، تقاضای دیدار دوباره را از او می‌نموده، اگرچه «یا اصحاب» و «یا احباب» می‌گوید، شاهد بر این بیان، بیت ششم بیت ختم غزل است، می‌گوید:

می دمد صبح و کِلّه بسته سَحاب
اَلصَّبُوح اَلصَّبُوح، یا اَصْحاب![1]

محبوبا! صبح می‌دمد و پس از مستی شراب و تجلّی دوشم، میان من و تو سحاب و حجابی رقیق، حایل شده و به خماری گراییده‌ام و محتاج پیمانهٔ صبحگاهی می‌باشم، تا از این حالت بدر آیم و باز به مستی گرایم. در جایی می‌گوید:

ساقی! حدیثِ سرو و گُل و لاله می‌رود — این بحث با ثَلاثهٔ غسّاله می‌رود
می‌ده، که نو عروس چمن، حدِّ حسن یافت — کار این زمان، ز صنعتِ دَلّاله می‌رود[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من، چنین خوش‌اش آراست
نخفته‌ام، به خیالی که می‌پزم شبها — خمار صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟

---

۱ ـ «الصَّبُوحَ، الصَّبوحَ» به معنای «هاتِ الصَّبُوحَ» است، یعنی: پیمانهٔ صبحگاهی بدهید، پیمانهٔ صبحگاهی، ای یاران!

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص ۱۷۳.

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند فضایِ سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست[1]

مـــی‌چکد ژاله بـــر رُخِ لاله

المُـدام المُدام، یـا احباب![2]

معشوقا! چـهرهٔ لالهٔ داغـدار را، شـبنمها آرامش و طـراوت مـی‌بخشند، مـن نـیز داغدار و عاشق توام و نیازمند دیدارت مـی‌باشم، چـند پـیمانه‌ای از شـراب حـیات بخشت به من عطا فرما، تا سوزش درونی‌ام را چاره ساز شود؛ کـه: «**اِلهی! ...کَرْبی لا یُفَرِّجُها سِوی رَحْمَتِكَ، وَضَرّی لا یَكْشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتی لا یُبَرِّدُها اِلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لا یَطْفِئُها اِلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقی اِلَیْكَ لا یَبُلُّهُ اِلَّا النَّظَرُ اِلی وَجْهِكَ.**»[3]: (معبودا! ... غم و اندوه شـدیدم را جـز رحمتت پایان نمی‌دهد، و رنج و آلامـم را جـز رأفت و مـهربانی‌ات بـرطرف نـمی‌سازد، و سوز و حرارت درونی‌ام را جـز وصـالت فـرو نـمی‌نشاند، و آتش درونـی‌ام را جـز لقـایت خاموش نمی‌کند. و بر آتش شوقم چیزی جـز نـظر بـه روی [و اسـماء و صـفات] تـو آب نمی‌زند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

از کف آزادگان، غایب مـدار آن جـام را کاهل دل را، کار عشرت،زو همی‌گیرد رواج

سـاقیا! در ده ز بَـهْرِ رَوحِ رُوح اهـل دل آنچنان راحی، که با جان هست او را امـتزاج

بر فکن برقع ز رخ، کز نازکی مانی بدان تازه گل، کز وی رُباید بادِ شبگیری دواج[4]

می وزد از چـمن نسیـم بـهشت

خوش بـنوشید دائـماً مـی نـاب

تخت زرّین زده‌است گل به‌چمن

مِی چـون لعـل آتشیـن دریـاب

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص ۵۵.

۲ ـ شرابم دهید، شرابم دهید، ای دوستان!

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

ای اهل دل! حال که بوی بهشت و نسیمهای زنده کنندهٔ عشّاق از چمنزار مظاهر وزیدن گرفته و گل جمال محبوب از ملکوتشان نمایشی زرّین دارد و یار با آنان در تجلّی است، فرصت را مغتنم شمارید و از می‌ناب و تجلّیات پر شور او بهره گیرید و هرچه غیر دوست هست فراموش کنید، که: «**إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ، أنَّ مُرادَكَ مِنّی أنْ تَتَعَرَّفَ إلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ حَتّی لا أجْهَلَكَ فی شَیْءٍ**»[1]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحوّلات دانستم که مراد تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

در نتیجه بخواهد بگوید: ای دوستان! چنانچه یار از ملکوت مظاهر برایتان جلوه نمود، بهرهٔ کامل را از دیدار او بگیرید، و چون من فرصت را از دست ندهید تا در آتش دوری‌اش گرفتار خماری شوید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما ز یاران، چشم یاری داشتیم — خود غلط بود، آنچه ما پنداشتیم
گفتگو، آیین درویشی نبود — ورنه با تو، ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت، فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گفت: خود دادی به ما دل حافظا! — ما محصّل بر کسی نگماشتیم[2]

لب لعل تو را حقوق نمک
هست بر جان و سینه‌های کباب

معشوقا! لب لعل و جمال حیات بخشت را، بر سینه‌های از محبّت گداختهٔ عاشقان و جانهای بر افروختهٔ ایشان، حقّ نمک می‌باشد، زیرا اگر تو آب حیات و زندگی به آنان نمی‌بخشیدی، کجا دوستی تو را اختیار می‌نمودند؟! کنایه از اینکه: دیگر بار مورد لطف خود قرارم ده و از دیدارت بهره‌مندم نما؛ که: «**إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنْ**

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إِلى لِقائِكَ، وَ رَضَّيْتَهُ بِقَضائِكَ، وَمَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ إِلى وَجْهِكَ.»[1]: (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و محبّت پاک و خالص نموده، و به لقایت مشتاق گردانده‌ای، و به قضا او ارداهٔ حتمی‌ات خشنود ساخته، و مشاهدهٔ روی [= اسماء و صفات] ات را به آنان ارزانی داشتی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر دولتِ وصالت، خواهد دری گشودن سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد

قدّ خمیدهٔ ما، سهلت نماید، امّا بر چشم دشمنانت، تیر از کمان توان زد[2]

لذا باز می‌گوید:

دَرِ میخانه بسته‌اند دگر

إفْتَتِحْ، یا مُفَتِّحَ الأبْواب[3]

در چنین موسمی عجب باشد

که ببندند میکده، بِشتاب

محبوبا! چه شده است که در موسم گل و فصل بهار تجلّی‌ات، با شتاب به روی مشتاقانت در می‌بندی و از دیدارت محرومشان می‌داری، عنایتی فرما و به خود راهشان ده؛ که: «**إلهي! ... أتَيْتُكَ طامِعاً في إحْسانِكَ، راغِباً [في امْتِنانِكَ]، مُسْتَسْقِياً وَبْلَ [وابِلَ] طَوْلِكَ، مُسْتَمْطِراً غَمامَ فَضْلِكَ ...**»[4]: (معبودا! ... به درگاه تو آمدم، در حالی که آز و طمع در احسان و نیکی تو دارم، و به نوازشت مایل و راغبم، و خواهان باران عطایت بوده، و از ابر فضل و بخششت باران [رحمتت را] جویایم...) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به راه میکده، عشّاق راست در تک و تاز همان نیاز، که حجّاج را به راه حجاز

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۳ـ بگشا، ای گشایندهٔ درها!

۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

به‌هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی، وصال تو از بختِ خویش می‌خواهم که با تو شرحِ سرانجامِ خود کنم آغاز[1]

زاهدا! مِیْ بنوش، رندانه
فَاتَّقُوا اللهَ یا أُولِی الألْباب[2]

ای زاهد! در فصل بهارِ تجلّی محبوب و سرشار بودن آن، آرام منشین. برخیز و چون رندان بهره‌مند از دیدار او گرد؛ امّا ای صاحبان عقل! از خدا بترسید و به تماشاگه نیایید و می ننوشید که شما را نشاید؛ زیرا زاهد زودتر از عاقل دست از مرام خود می‌کشد.

و ممکن است مراد خواجه از «زاهد»، زهّاد حقیقی باشند که به کمال انسانیّت نایل آمده و رند گشته‌اند[3]، و مراد از «اُولی الألباب» آنان که به لبّ و حقیقت راه یافته‌اند، بخواهد بگوید: ای زاهد حقیقی! نوشت باد مشاهدات رندانه‌ات! و ای صاحبانِ لُبّ! خدا را نگاه دارید و مراقب او باشید، همان گونه که مراقب بوده‌اید تا کمالتان میسّر گشته، خواجه چون خود را تقصیر کار در حفظ مشاهداتش می‌بیند، دیگران را به حفظ حالاتشان سفارش می‌نماید.

گر نشان زآب زندگی خواهی
مِیِ نوشین بجو، به بانگِ رُباب
چون سکندر، حیات اگر طلبی
لبِ لعلِ نگار را دریاب

ای خواجه! و یا ای سالک! اگر طالب آنی که چون سکندر ذوالقرنین از آب

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۰۷، ص۲۳۹.

۲ـ پس از خداوند بپرهیزید، [و یا: خدا را درنظر داشته باشید] ای خردمندان و عاقلان!

۳ـ کمالات زُهّاد حقیقی در حدیث معراج (ارشاد القلوب، ج۱، ص۱۹۹، و بحارالانوار، ج۷۷، ص۲۱) بیان شده، مراجعه شود.

حیات خضری نشان یابی، آب زندگی ابدی در مراقبهٔ جمال محبوب و نفحات طرب آورنده و قرب و وصل روح بخش او حاصلت می‌گردد، پس بکوش و آرام مباش تا حضرت محبوب به کمال فنا و بقایت راهنما شود؛ که: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَ لاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[1]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با ایشان مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحِ نو در اندازیم

صبا! خاک وجود ما، بدان عالی جناب انداز
بُوَد کان شاه خوبان را، نظر بر منظر اندازیم[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم چرا نه خاکِ کف پای یار خود باشم
همیشه، پیشهٔ من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغولِ کار خود باشم
بُوَد که لطف ازل رهنمون شود، حافظ! وگرنه تا به ابد، شرمسارِ خود باشم[3]

حافظا! غم مخور، که شاهدِ بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

خواجه در این بیت به خود امید وصال دوباره را داده و می‌گوید: غم هجران و دوری دلدار را مخور، چراکه طالب دوست عاقبت الامر از چهرهٔ فطرتش نقاب بر خواهد کشید و مورد نوازش حضرتش قرار خواهد گرفت، که: «**أللّهمّ! إنّی أجِدُ سُبُلَ**

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

المَطالِبِ إِلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَناهِلَ الرَّجاءِ إِلَيْكَ مُتْرَعَةً، وَالإِسْتِعانَةَ بِفَضْلِكَ لِمَنْ أَمَّلَكَ مُباحَةً.»[1]:

(خداوندا! بدرستی که من راههای خواسته‌ها و حوایج [بندگان] را به تو روشن، و چشمه‌های امیدواری به درگاهت را پر آب و لبریز، و کمک جویی از فضل و کرمت را برای هر کس که تو را آرزو کند، آزاد می‌یابم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نَفَسِ بادِ صبا، مُشک فشان خواهد شد

عالم پیر، دگر باره جوان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران، بلبل

تا سرا پردهٔ گل، نعره زنان خواهد شد

حافظ از بَهرِ تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نِهْ به وداعش، که روان خواهد شد[2]



۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.

غزل ۱۸

گفتم: ای سلطانِ خوبان! رحم کن بر این غریب
گفت: در دنبالِ دل، رَه گم کند مسکین غریب

گفتمش: بنشین زمانی! گفت: معذورم بدار
خانه‌پروردی، چه تاب آرد غمِ چندین غریب

خفته بر سنجاب راحت، نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد، بستر و بالین غریب؟!

ای که در زنجیرِ زلفت، جای چندین آشناست!
خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مورِ خط گردِ رخت
گرچه نبود در نگارستان، خطِ مشکین غریب

می‌نماید عکسِ مِیْ در رنگ روی مهوشت
همچو برگِ ارغوان، بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم: ای شامِ غریبان، طرّهٔ شبرنگ تو!
در سحرگاهان، حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم: ماه من! آن عارضِ گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت: حافظ! آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود، گر نشیند خسته و غمگین غریب

امثال این غزل را از خواجه می‌توان غزل گفتگو نام نهاد، گویا پس از وصال، گرفتار هجران گشته با این گفتار عاشقانه، می‌خواسته با معشوق بگوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز / دمی به حال غریبِ دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند / به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز
بر آستان خیال تو می‌دهم بوسه / بر آستین وصالت چو نیست دستِ نیاز
گَزم چو خاکِ زمین،خوار می‌کنی سهل است / خرام میکن و بر خاکْ سایه می‌انداز
خیالِ قدِّ بلند تو می‌کند دل من / تو دست کوته من بین و آستین دراز[1]

می‌گوید:

گفتم ای سلطان خوبان! رحم کن بر این غریب

گفت: در دنبال دل، رَهْ گم کند مسکین غریب

با حضرت دوست گفتم: ای پادشاه خوبان! هر که از دیدار تو دور افتاد به غربت مبتلا گشته، بر من ترحّم نما و به وصال خود راهم ده؛ که: «**فَارْحَمْ فِي هٰذِهِ الدُّنيا غُربَتي**»[2]: (و بر غربت من در این دنیا رحم آر.) و نیز: «**اَلدُّنيا دارُ الغُرَباءِ وَمَوْطِنُ الأشقِياءِ**»[3]: (دنیا، خانهٔ غریبان، و جایگاه بدبختان است.) در جوابم گفت: آری چنین است، آنان که در پی تعلّقات بشری و هواهای نفسانی خود باشند، راه فطرت:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۳ـ غرر و درر موضوعی. باب الدنیا، ص ۱۰۶.

﴿فِطْرَتَ اللهِ الَّتِی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدِیلَ لِخَلْقِ اللهِ﴾[1]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش خدا نیست.) را از دست دهند و از محبوب محجوب شوند؛ که: ﴿یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا عَلَیْکُمْ أَنْفُسَکُمْ لا یَضُرُّکُمْ مَنْ ضَلَّ، إِذَا اهْتَدَیْتُمْ﴾[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! مواظب خود باشید، وقتی شما راه یافته و رهنمون شدید، هیچ شخص گمراهی نمی‌تواند به شما آسیب رساند.) و نیز: «عَجِبْتُ لِمَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، کَیْفَ یَأْنَسُ بِدارِ الدُّنیا.»[3]: (در شگفتم کسی که خود را شناخت، چگونه به دار دنیا اُنس می‌گیرد؟)

و ممکن است مصرع دوّم استفهام باشد، بخواهد از زبان محبوب بگوید: آیا احتمال دارد کسی که در پی دل است، دلبر را نیافته و به غربت گرفتار باشد؟ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[4]: (هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخته.) و نیز «نالَ الْفَوْزَ الْأَکْبَرَ مَنْ ظَفَرَ بِمَعْرِفَةِ النَّفْسِ.»[5]: (هر که به معرفت و شناخت نفس خویش کامیاب شد، به رستگاری بزرگ نایل آمده.)

و ممکن است بخواهد از زبان معشوق بگوید: آن کس که به دنبال دل رود، به حیرت مبتلا خواهد شد و راه را گم می‌کند؛ که: «اَلْمَعْرِفَةُ دَهَشٌ، وَالْخُلُوُّ مِنْها غَطَشٌ.»[6]: (معرفت و شناخت [حضرت حقّ سبحانه، مایهٔ]، حیرت و سرگشتگی، و نداشتن آن [موجب] تاریکی و ظلمت است.) و به گفتهٔ بابا طاهر:

اگر دل دلبر و دلبر کدام است   وگر دلبر دل و دل را چه نام است

۱ـ روم: ۳۰.

۲ـ مائده: ۱۰۵.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۱۲.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص۳۸۷.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص۲۴۴.

۶ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص۲۴۳.

دل ز دلبر به هم آمیخته وینم نذونم دل که و دلبر کدام است[۱]

و یا معنای مصرع این باشد که محبوب گفت: با تجلّی خود دل از تو ستانده‌ام امّا تو باز آن‌را می‌جویی، و در پی آن می‌روی، راه را گم خواهی کرد و به غربت مبتلا می‌گردی، نیک بنگر دل برنده را همان دلبر خواهی یافت؛ که: «**قُلُوبُ العِبادِ الطّاهِرَةُ مَواضِعُ نَظَرِ اللهِ سُبْحانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ، نَظَرَ إِلَيْهِ.**»[۲]: (دلهای پاک بندگان، جایگاههای نظر خداوند سبحان است، پس هرکس دلش را پاک کند، خدا به او نظر خواهد کرد.)

گفتمش: بنشین زمانی، گفت: معذورم بدار

خانه پروردی،چه‌تاب آرد غم چندین غریب

با دوست گفتم: اندکی صبر کن تا جمالت را خوب ببینم؛ که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي، فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنىٰ نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلىٰ هَواكَ صَبابَتي، وَرِضاكَ بُغْيَتي، وَرُؤْيَتُكَ حاجَتي، وَجِوارُكَ طَلِبَتي، وَقُرْبُكَ غايَةُ سُؤْلي.**»[۳]: (توجّهم از همه گسسته و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشم، و وصالت تنها آرزوی جانم و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّتت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم، و جوار تو خواسته‌ام، و نزدیکی به تو نهایت خواهشم می‌باشد.)

گفت: ناز پرورده‌ای چون من، کِی تحمّلِ غمهای غربا را خواهد داشت؟! که: «**إِلٰهي! أَنْتَ الغَنِيُّ بِذاتِكَ أَنْ يَصِلَ إِلَيْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَكَيْفَ لا تَكُونُ غَنِيّاً عَنّي؟!**»[۴]: (معبودا! تو،

---

۱ ـ دیوان بابا طاهر عریان، (تلفیقی از سید یحیی برقعی) ص۷.

۲ ـ غرر و درر موضوعی. باب القلب، ص ۳۲۶.

۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

بی‌نیازی از اینکه نفعی از سوی خود به خودت برسد، پس چگونه از من بی‌نیاز نباشی؟!) زیرا:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی
زمام دل به کسی داده‌ام منِ مسکین که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی[۱]

خُفتهٔ بر سنجابِ راحتْ نازنینی را چه غم

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

آنان که بر بستر راحت آرمیده و درد و رنج نچشیده‌اند، خبری از غربا که بر خار و خاره و ناراحتی بسر می‌برند، ندارند، سخنی است بر طریق گفتار عشّاق مجازی. وگرنه کی او را خبر بندگانش نباشد، خلاصه بخواهد با این دو بیت اشاره به ناراحتیهای خود در روزگار هجرانش نموده و بگوید: «**إلهي: نَفسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!**»[۲]: (معبودا! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوارش می‌گردانی؟!) و بگوید:

بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا مرا دگر ز کرم در رَهِ صواب انداز
اگر چه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن نظر بر این دلِ سرگشتهٔ خراب انداز[۳]

ای که در زنجیر زلفت، جای چندین آشناست!

خوش فتاد آن خال مشکین، بر رخ رنگین غریب

ای محبوبی که آشنایان را به دام زلف و کثرات خویش مبتلا ساخته‌ای، به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۴۲.

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست[1]

آن خال مشکین و تجلّی خاصّ که بر جمال داری، غریب افتاده است و کسی نمی‌تواند از آن بهره‌ای برد. کنایه از اینکه: مرا از دیدار و تجلّیاتت بهره‌مند نما، در جایی می‌گوید:

رواقِ منظرِ چشمِ من، آشیانهٔ توست کرم نما و فرود آ، که خانه خانهٔ توست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه‌هایِ عجب، زیر دامِ و دانهٔ توست
به تن، مقصّرم از دولت ملازمتت ولی، خلاصهٔ جان، خاک آستانهٔ توست
تو خود چه لُعبتی ای شهسوار شیرین کار! که توسنی چو فلک، رامِ تازیانهٔ توست[2]

لذا باز می‌گوید:

بس غریب افتاده است آن مورِ خطْ گِردِ رُخت
گرچه نبود در نگارستان، خطِ مشکین غریب

معشوقا! اگر چه در نگارستانِ عالم، جمالهای با طراوت زیاد است، ولی جمال تو کجا و آنها کجا؟ جمال با طراوت و نشاط انگیزت غریب افتاده و کسی از آن بهره نمی‌گیرد. خلاصه بخواهد بگوید، مرا از دام توجّه به کثرات خارج کن، تا با ملکوتشان در کثرت و با کثرت مشاهدات نمایم؛ که: «**أَنْتَ الَّذي لا إلٰه غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذى تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فى كُلِّ شَيْءٍ فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً فى كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ.**»[3]: (تویی که معبودی جز تو نیست، خودت را به هر چیز شناساندی و لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی و در نتیجه تو را در هر چیز آشکار دیدم، و تویی که برای هر چیزی آشکار و پیدایی.) و به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

گفتهٔ خواجه در جایی:

مخمورِ جامِ عشقم، ساقی! بده شرابی — پر کن قدح، که بی‌می، مجلس ندارد آبی
عشق رُخ چو ماهش، در پرده راست ناید — مطرب! بزن نوایی، ساقی! بده شرابی
در انتظار رویت، ما و امیدواری — وز عشوهٔ لبانت، ما و خیال و خوابی[۱]

می نماید عکسِ می، در رنگِ روی مَهْوَشت

همچو برگ ارغوان، بر صفحهٔ نسرین غریب

دلبرا! جمال بر افروخته و مهوشت به مستی عاشقان و بی‌خود نمودنشان عنایتی خاص دارد، افسوس که آن غریب افتاده و کسی را اجازه نمی‌دهی تا به آن نظر نماید! رخسار زیبایت در غریبی به برگ ارغوانی و سرخ می‌ماند که بر صفحهٔ گل سپید نسرین واقع است، کنایه از اینکه: تاکی از دیدار زیبایت محروم بمانم؛ که: «إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[۲]؛ (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرو آمد و تو میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا! آن قدحِ آینهٔ کردار بیار
کام‌جان،تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست — خنده‌ای زآن لبِ شیرینِ شکربار بیار
دلق حافظ به چه ارزد، به می‌اش رنگین کن — وآنگهش مست وخراب، از سر بازار بیار[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۷، ص ۴۲۱.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

گـفتم: ای شـام غـریبان طرّهٔ شـبرنگ تـو!

در سحرگاهان حذر کن،چون بنالد این غـریب

با دوست گفتم: ای که زلف سیاه و ظلمت کثراتت برای مـن چـون شب ظـلمانی غریبان می‌باشد (که چراغی ندارند تا به نـورش اسـتضائه کـنند) و در رنـج و تـعب هجرانت قرار گرفته و بسر می‌برم و نمی‌توانم به ملکوتشان راه یابم! هرچه زودتر مرا از این ناراحتی نجات بخش، و راضی مباش که در هنگام سحر سخنی که رضای تـو در آن نیست (گفتار گله آمیز) از من صادر شود. در جایی می‌گوید:

دارم از زلف سیاهت گـله چـندان،کـه مـپرس

که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان، که مپرس

کس بـه امّـید وفـا، تـرک دل و دیـن مکـناد

که چنانم من از این کرده پشیمان، کـه مـپرس

گـفتمش: زلف، بـه کـینِ کـه گشـادی؟ گـفتا:

حافظ! این قصّه دراز است، به قرآن که مپرس [۱]

باز گفتم: ماه من! آن عارضِ گـلگون مـپوش

ورنه خواهی ساخت‌ما را خسته ومسکین غـریب

اکتفا به سخن گذشته نکردم و مجدّداً محبوب را گفتم: کـه جـمال نـورانـی و بـر افروختهٔ خود را از من مپوشان، وگرنه خسته خاطر و تهیدست از دیدار، و به غربت و دوری خود مبتلایم خواهی نمود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ مِیْ پرست

بس که دَر بیماریِ هجرِ تو گریانم چو شـمع

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو!

تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نَفَس باقی است بی دیدارِ تو

چهره بنما دلبرا! تا جان بر افشانم چو شمع[1]

گفت: حافظا! آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود، گر نشیند خسته و غمگین غریب

پس از آن همه گفتار، دوست مرا گفت: چرا این همه از محرومیّت خود سخن می‌گویی، وقتی آشنایان درگاهِ ما، در مقام حیرت باشند، و از دیداری، دیداری دیگر طلبند، بعید نیست تو غریب، در غم هجران و خستگی ایّام فراق به سر بری، در جایی می‌گوید:

ما ز یاران، چشمِ یاری داشتیم خود غلط بود، آنچه ما پنداشتیم

تا درختِ دوستی، کی بَر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو، آیین درویشی نبود ورنه با تو، ماجراها داشتیم

گفت: خود دادی به ما دل حافظا! ما محصّل بر کسی نگماشتیم[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

غزل ۱۹

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد به حسن — ماه بی‌مهرم، چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی — گر در آغوشش ببینم شب به خواب

شاهدان مستور و مستان بی‌شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب

سوز مستان گر بداند محتسب — هر دم از می‌شان زند بر آتش آب

خون دل در جام دیدم از سرشک — آبرو بر باد دادم از شراب

هر که را از دیده باران خست اشک — زیر دامان باد دارد چون حباب

از برای باده می‌باید زدن — محتسب را حد بی‌حد و حساب

حافظا! واعظ نصیحت، کو مکن

ترک ترکان خطا، نبود صواب

معلوم می‌شود خواجه را دیداری با محبوب بوده و سپس مهجور از آن گشته در مقام بازگویی مشاهدات گذشته و اظهار اشتیاق آن بر آمده و به گفتار عاشقانهٔ این غزل پرداخته. می‌گوید:

آفتاب، از روی او شد در حجاب

سایه را باشد حجاب از آفتاب

محبوبم چون تجلّی نماید، آفتاب، که به نور آن موجودات آشکار می‌شوند، از نور جمالش در حجاب خواهد شد؛ زیرا همه خلائق که خورشید یکی از آنهاست به منزلهٔ سایهٔ او به حساب می‌آیند (همان گونه که سایه بودنِ سایه به نور آفتاب می‌باشد) بخواهد بگوید: تمامی موجودات تا هنگامی می‌توانند خود نمایی داشته باشند، که محبوب من تجلّی نکرده، و چون او تجلّی کند تمامی آنها جز سایه و حجابی نیستند؛ که: **«یا مَنِ اسْتَوی بِرَحْمانِیَّتِهِ! فَصارَ العَرْشُ غَیباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغیارَ بِمُحیطاتِ أفْلاکِ الأنْوارِ.»**[1]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] احاطه نموده و چیره گشتی! و در نتیجه، عرش [و موجودات] در ذاتت پنهان گشت، آثار مظاهر را با آثار خود از بین برده، و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقی! بیا که یار ز رُخ پرده بر گرفت

کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

آن شمعِ سرْ گرفته، دگر چهره بر فروخت
و آن پیر سالخورده، جوانی ز سر گرفت
هر سَرْوْ قد که بر مَه و خور جلوه می‌فروخت
چون تو در آمدی، پیِ کار دگر گرفت[۱]

دست ماه و مهر بر بندد به حُسن
ماه بی مهرم، چو بگشاید نقاب

محبوب، با من بی مهر است و چهره نمی‌گشاید، و چنانچه نقاب از رخ بر افکند، حُسنش دست مهر (خورشید) و ماه را خواهد بست و عاشقانش جز به او نخواهند نگریست؛ که: «**یا مَنْ تَجلّیٰ بِکَمالِ بَهآئِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الاِسْتِواءَ. کَیْفَ تَخْفیٰ وَأنْتَ الظّاهِرُ؟! أمْ کَیْفَ تَغیبُ وَأنْتَ الرَّقیبُ الْحاضِرُ؟ اِنَّکَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ، وَالْحَمْدُلِلّهِ وَحْدَهُ.**»[۲]: (ای خدایی که با نهایت زیبایی و فروغ جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی، و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به‌چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به یک کرشمه که نرگس ز خود فروشی کرد
فریبِ چشم تو، صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سَمَن به دست صبا خاک در دهان انداخت[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۹، ص ۱۰۲.

از خیالم باز نشناسد کسی

گر در آغوشش ببینم شب به خواب

چنانچه محبوبم را در عالم خواب (که قطع تعلّق از عالم طبیعت می‌کنم) مشاهده نمایم، به نیستی خود توجّه خواهم نمود، و از من اهلِ کمال و ملکوتیان جز صورت خیالی نخواهند دید تا بشناسندم.

شاهدان مستور ومستان بی‌شکیب

خانقه معمور و درویشان خراب

می‌خواهد بگوید: چه شده که محبوب متجلّی به اسماء و صفاتم، با آنکه دریغی از دیدارش برای عُشّاق خود ندارد، مستان مشاهدات او باز در بی‌صبری بسر می‌برند؟ و چه شده که عالم با حُسن و جمال دلدار آباد است، ولی اهل دل باز در خرابی و ناراحتی بسر می‌برند و از تجلّی، تجلّی دیگر و از حسنی، حسن دیگر را طالبند؟ بخواهد با این بیان بگوید: محبوبا! اگر باز اشتیاق به دیدار دیگرت دارم، علّت آن است که حسن تو را پایانی نمی‌باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی.

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست

گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سروِ چمن را به خاک راه نشاند

زمانه، تا قصَبِ زَرکشِ قبایِ تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام

سحر گهان، که دلِ هر دو در نوای تو بست[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

رواقِ منظر چشم من آشیانهٔ توست کرم نما وفرود آ، که خانه، خانهٔ توست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص ۶۹.

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب، زیر دام و دانه توست
من آن نِیَم که دهم نقد دل به هر شوخی — دَرِ خزانه به مُهر تو و نشانهٔ توست[1]

سوزِ مستان گر بداند محتسب

هر دم از مِی شان زند بر آتش آب

اگر زاهد، و یا کسانی که ما را از باده و ذکر دوست منع می‌کنند، از آتش درونی مستان و هجران کشیدگان جمال او آگاه شوند، هر لحظه با ذکر و یاد محبوبشان، آبی بر آتش درونی آنان خواهند پاشید و از آزارشان دست خواهند کشید. بخواهد بگوید:

زبان خامه ندارد سَر بیانِ فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال؟ — که ریخت مرغِ دلم پر در آشیان فراق
ز سوز شوق، دلم شد کباب دور از یار — مدام، خون جگر می‌خورم ز خوانِ فراق[2]

و بگوید:

ساقیا! برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غمِ ایّام را
دودِ آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را
با دل آرامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره ببرد آرام را[3]

خونِ دل، در جام دیدم از سرشک

آبرو بر باد دادم از شراب

عمری است در هجر محبوب بسر می‌برم و برای رسیدن به شراب مشاهداتش خونین دل گشتم و آن را به اشک تبدیل نموده و در جام دیدگان فرو ریخته و افشاندم، تا شاید باز دیدارم حاصل شود، ولی افسوس! که آن هم کاری برای پایان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

فراقم ننمود، بلکه سبب فاش شدن سرّ درونی‌ام بر دشمنانم گشت و دانستند مرا با دیدار و عشقش سر و کاری می‌باشد. در جایی می‌گوید:

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه: اِنّـی رَأَیْتُ دَهْـراً مِنْ هِـجْرِكَ الْقِیامَة
دارم من از فراقت، در دیده صد علامت لَیْسَتْ دُمُوعُ عَیْنِی، هٰذِی لَنَا الْعَلامَة
حال درونِ ریشم، محتاج شرح نبود خود می‌شود محقّق، از آب چشم نامه[1]

با این همه:

هر که را از دیده باران نیست اشک
زیر دامان، باد دارد چون حُباب

بخواهد بگوید: هر عاشقی که در فراق معشوقش از دیده اشک نبارد عاشق نیست و به خود خواهی مبتلا و گرفتار است، طالب دوست، دامن عصیان و غبارهای بین خود و محبوب را به سرشک دیدگان می‌شوید تا چشم دلش به جمال بی‌مثال او روشن شود؛ که: «**أَلْبُكاءُ سَجِيَّةُ الْمُشْفِقِينَ.**»[2]: (گریستن، شیوه و منش هراسناکان از خداست.) و نیز: «**أَلْبُكاءُ مِنْ خَشْيَةِ اللهِ مِفْتاحُ الرَّحْمَةِ.**»[3]: (گریستن از ترس [عظمت] خدا، کلید رحمت است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

از دیده، خونِ دل همه بر روی ما رود بر روی ما، ز دیده ندانم چه ها رود
ما در درون سینه، هوایی نهفته‌ایم بر باد اگر رود سَرِ ما، ز آن هوا رود
ما را به آب دیده، شب و روز ماجراست زین رهگذر، که بر سر کویش چرا رود[4]

از بــرای بــاده، مــی‌باید زدن
محتسب را حد بی‌حدّ و حساب

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۴، ص ۳۶۳.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص ۳۷.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص ۳۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۲، ص ۱۱۷.

کسانی که ما را از می و مراقبهٔ جمال محبوب و توجّه به فطرت منع می‌کنند و مستحق حدّ خوردن می‌دانند، خود باید حدّ بی حساب را بپذیرند، که چرا خلاف طریقهٔ فطرت قدم بر می‌دارند، و حال آنکه بر آن خلق شده و امر به تبعیّت از آن شده‌اند؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ ﴾[1]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین برپا دار، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خدا را ای نصیحت گو! حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد
نصیحت کم کن و ما را به فریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی، نقشی در این جوهر نمی‌گیرد
نصیحت‌گوی رندان را، که با حکم خدا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم، چرا ساغر نمی‌گیرد؟
من این دلق ملمّع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فرو شانش، به جامی بر نمی‌گیرد[2]

حافظا! واعظ، نصیحت گو مکن
تَرْکِ تُرکانِ خَطا نبود صواب

ای خواجه! به واعظ بگو: ما را کم نصیحت بنما که می ننوشید و از جمال فطرت چشم بپوشید؛ زیرا توجّه به آن ننمودن، کناره گرفتن از صراط مستقیم عبودیّت و به

۱ـ روم: ۳۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

ملکوت جهان و اسماء و صفات او نظر نداشتن، و بر خلاف راه صواب می‌باشد؛ که: ﴿ **بَلِ اتَّبَعَ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَهْوَاءَهُمْ بِغَيْرِ عِلْمٍ، فَمَنْ يَهْدِي مَنْ أَضَلَّ اللهُ؟! وَمَا لَهُمْ مِنْ نَاصِرِينَ. فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ ...** ﴾[1]: (بلکه ستمکاران، بدون دانش و آگاهی، از خواهشهای نفسانی خود پیروی می‌کنند. پس چه کسی می‌تواند آن را که خداوند گمراه نموده، هدایت کند؟! و برای آنان یاورانی نخواهد بود. پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین برپا دار، همان سرشت خدایی...) به گفتهٔ خواجه در جایی:

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب کز آتش این زرق، در دفتر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم، که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست، امّا در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را!
که کس آهوی وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد[2]

۱ـ روم ۲۹ و ۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

تعالی الله! چه دولت دارم امشب   که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم   بحمدالله ! نکو کردارم امشب

نهالِ صبرم از وصلش برآورد   ز بختِ خویش برخوردارم امشب

براتِ لیلة‌القدری به دستم   رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود می‌رود سر   که سرپوش از طبق بردارم امشب

کشد نقش اناالحق بر زمین خون   چو منصور ار کشی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی، من مستمندم   زکاتِ حُسن ده، خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد

از این شوری که در سر دارم امشب

این غزل نشان می‌دهد که خواجه درک شب قدر نصیبش گشته و به وصال تجلّیات محبوب راه یافته (پس از آنکه عمری انتظار آن را می‌کشیده)، اظهار خوشحالی و شکر گذاری از این عنایت عُظمی نموده، امّا اینکه این وصال حالی بوده و بعد به فراق مبتلا گشته، و یا دوام داشته؟ چیزی نمی‌توان استفاده نمود.

پیش از بیان ابیات این غزل باید توجّه نمود که: ۱ ـ گفتار خواجه، همانند بیانات الهی (سبحانه) و معصومین علیهم‌السلام بر طبق سخن گفتن عادی، و موافق فهم عمومی اجتماع است؛ وگرنه امکان ندارد حقائق را در قالب الفاظ در آورد، منتهی هر کس به قدر درک و فهم ایمانی‌اش از الفاظ چیزی می‌فهمد. بطون قرآن و احادیث هم به همین حساب است؛ ۲ ـ خداوند در کنار مظاهرش نمی‌باشد، با مظاهر و محیط به آنهاست. کتاب و سنّت بر این بیان شاهد است؛ بنابراین، اگر خداوند بخواهد کسی را به عنایت وصال و قربش نایل سازد، او را از کنار به این عنایت متنعّم نمی‌سازد، بلکه با او و موجودات برایش تجلّی خواهد کرد. ۳ ـ او سبحانه را با دیدهٔ دل و نور ایمان می‌توان دید، نه با دیدهٔ ظاهر؛ چنانکه احادیث و دعاها بر آن دلالت دارد. ۴ ـ آنجایی که مشاهدهٔ او (سبحانه) با دیدهٔ دل برای کسی حاصل شود، آنجا دیگر دوئیّتی نمی‌ماند. دوئیّتِ دید، تا زمانی است که دیده ظاهر و مادّه بخواهد کار کند، آنجا که دیدهٔ باطن و قلب و ایمان همه کاره شد، او را به او می‌توان دید؛ که: **«یا مَنْ دَلَّ**

عَلى ذاتِهِ بِذاتِهِ.»[1]: (ای خدایی که با ذات خود بر ذاتت راهنمایی!) و نیز: «اِعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ.»[2]: (خدا را به خدا بشناسید.) و همچنین: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَني عَلَيْكَ وَدَعَوْتَني إلَيْكَ، وَلَوْلا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[3]: (به تو، تو را شناختم، و تو مرا بر خودت رهنمون شده و به سویت خواندی، و اگر تو نبودی نمی‌فهمیدم که چیستی.) می‌گوید:

تَعالَی الله! چه دولت دارم امشب

که آمد ناگهان، دلدارم امشب

جملهٔ «تعالَی الله» خواجه شاهد بر پیشگفتار ماست، بخواهد بگوید: این گونه که من بیان دولت دیدارم را می‌کنم، نه آن گونه است که به گفتار در آورم او (سبحانه) متعالی‌تر از این است. خلاصه آنکه بخواهد بگوید: دولت دیدارم پس از انتظار تحقّق یافت. در جای می‌گوید:

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم[4]

و در جایی دیگر می‌گوید:

دوش، وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب، آب حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند — باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند[5]

چو دیدم رویِ خویش، سجده کردم

بحمدالله، نکو کردارم امشب

چون دیدمش، در پیشگاهش سجده نمودم و آشنا به فنا و عبودیّت واقعی

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۲۴۳.

۲ـ اصول کافی، ج۱، ص۸۵، روایت ۱.

۳ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۵۷، ص۳۳۴.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۷۳، ص۱۵۰.

خویش گشتم، او را شکر گذارم که مرا به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) نایل ساخت؛ که: «**أَللّهُمَّ! وَاهْدِنا إِلىٰ سَواءِ السَّبيلِ، وَاجْعَلْ مَقيلَنا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقيلٍ، فِي ظِلٍّ ظَليلٍ وَمُلْكٍ جَزيلٍ، فَإِنَّكَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَكيلُ!**»[1]: (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و آسایشگاه ما را در نزد خود، بهترین آسایشگاه، در سایهٔ جاودانی و مُلک با عظمت قرار ده؛ که تنها تو ما را کفایت می‌کنی، و چه خوب وکیل و کارگزاری می‌باشی!) در جایی می‌گوید:

چو رویت، مهر و مَهْ تابان نباشد چو قدّت، سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن، بالله که مثلت جان نباشد[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

شاهدان، گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد گُلْرُخانش، دیده نرگس دان کنند
عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد، آن کنند[3]

نهالِ صبرم از وصلش بر آورد

ز بخت خویش، بر خوردارم امشب

وصال جانان، به صبری که در فراقش نمودم پایان داد. این بخت و لطیفهٔ الهی من بود، که مرا سعادتمند به دیدارش نمود. در جایی می‌گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدادٍ، وَشِمْتُ بَرْقَ وِصالٍ بیا، که بوی تو را میرم ای نسیم شمال!
أَحادِياً بِجَمالِ الْحَبيبِ! قِفْ إِنْزِلِ که‌نیست صبر جمیلم، در اشتیاق جمال[4]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۴.

بـراتِ لَـیْلَةُ القَـدْری بـه دسـتم

رسـید از طـالع بـیدارم امشب

دولت وصل یار و دیدار او ـ که به فنای من منتهی می‌گشت و عمری در انتظار آن بسر می‌بردم ـ فرا رسید، و آن براتی که در شب قدر به بندگان خاصّ وعده داده شده است، به من نیز عنایت شد؛ که: ﴿ **لَیْلَةُ القَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَـهرٍ** ﴾[1]: (شب قـدر از هـزار ماه بـهتر است.) این طالع بیدار و بخت و لطیفه ازلی‌ام بود که مرا باز به نعمتِ ﴿ **بَـلَی، شَهِدْنا** ﴾[2]: (بله، گواهی مـی‌دهیم.) پس از ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَیٰ أَنفُسِهِمْ** ﴾[3]: (و آنـان را بـر خـود گـواه گـرفت.) مـوفّق و سـربلند داشت، و بـه نـعمتِ ﴿ **سَـلامٌ هِـيَ حَـتّیٰ مَـطْلَعِ الفَجْرِ** ﴾[4]: (شب قدر، تا طلوع صبح، سـلامت [و امـنیّت مـطلق از هـر بـدی] مـی‌باشد.) نایل نمود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شـد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعّم که خزان می فـرمود عـاقبت، در قـدمِ بـاد بـهار آخـر شـد

بعد از این، نور به آفاق دهم از دل خویش که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد[5]

بر آن عزمم که گر خود می‌رود سر

که سر پوش از طبق بردارم امشب

کشد نقشِ اَنَا الحَقّ بر زمین خـون

چو منصور ار کشی بر دارم امشب

بر آن عزمم چنانکه غرق در این دیدار شده و خود را از دست دادم، چون منصور پرده از این حال و مشاهده برداشته و «اَنَا الحَقّ» گویم، و به نیستی خود اقرار نموده و

۱ـ قدر: ۳.

۲ و ۳ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ـ قدر: ۵.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

عالم را از آن با خبر سازم؛ اگرچه بر دارم کشند و خونم بریزند. اینجاست که من اگر «أنَا الحقّ» نگویم، خونم بر زمین نقشِ «انا الحق» خواهد کشید؛ زیرا که حقّ نمی نمی‌پسندد با وجود خود، من و عالم نیز مطرح باشیم؛ که: «**كانَ اللهُ، وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ، وَالآنَ كَماكانَ.**»[۱]: (خدا بود و هیچ چیز با او نبود، و اکنون نیز چنان است.)، و به قول خواجه نصیرالدین طوسی(ره): «در واقع أنَا الحقّ گفتنِ منصور نیز نفی وجود خود بود، نه اثبات آن.»[۲]

تو صاحب نعمتی، من مستحقّم

زکاتِ حُسن ده، خوش دارم امشب

با این بیت تقاضای دوام دیدار خود را نموده و می‌گوید: محبوبا! صاحبان نعمت را به زیر دستان خود عنایاتی است، هر جمال و کمالی که در عالم می‌باشد از آنِ تو است، حال که به مشاهده‌ات مفتخرم نمودی دیگر بار مرا از دیدار خود که عنایت فرمودی، محرومم مگردان. و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصابِ حُسن در حدّ کمال است	زکاتم ده، که مسکین و فقیرم
قدح پر کن، که من از دولت عشق	جوانبختِ جهانم، گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش، گم شد از ضمیرم[۳]

همی ترسم که حافظ محو گردد

از این شوری که در سر دارم امشب

۱ـ به رسالهٔ لقاء الله آقا میرزا جواد ملکی تبریزی (رض) رجوع شود، و نیز شبیه به این حدیث در توحید صدوق(ره)، ص۱۷۸، روایت ۱۲، و همچنین در بحارالانوار، ج۳، ص۳۲۷، روایت ۲۷ وجود دارد. و بحارالانوار، ج۵۷، ص۲۳۴ و ۲۳۸ نیز ملاحظه شود.

۲ـ اوصاف الاشراف معرّب، ص۱۶۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۴۷، ص۳۲۷.

بیم آن دارم، شوری که امشبم از دیدارت حاصل گشته، به نابودی‌ام کشد. در نتیجه بخواهد بگوید:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بُتِ سنگینْ دلِ سیمینْ بَناگوش
نگاری چابکی، شوخی پری وش — حریفی مهوشی، تُرکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ، دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش [۱]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

غزل ۲۱

صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب؟ | فرصتی زین به کجا یابم؟ بده جام شراب

خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

خلوتِ خاص است و جای امن و نزهتگاه اُنس | این که می بینم به بیداری است یارب! یا به خواب؟

از پی تفریحِ طبع و زیور حُسن طَرَب | خوش بود ترکیب زرّین جام با لعل مُذاب

از خیال لطفِ می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل، خوش می کند پنهان گلاب

شاهد و ساقی به دست افشان و مطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

شاهِ عالم بخش، در دور طرب، ایهام گو | حافظ شیرین کلامِ بذله گو، حاضر جواب

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را به گوش
می رسد هردم به گوش زُهره، گلبانگ رُباب

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را حالاتی توحیدی دست داده، از حضرت دوست تمنّای دوام تجلّیات اسمائی و صفاتی بلکه ذاتی او را نموده، تا آن حالات صفایی دیگر پیدا کند. می‌گوید:

صبح دولت می‌دمد، کو جامِ همچون آفتاب؟
فرصتی زین بِهْ کجا یابم؟ بده جام شراب

این گونه که به حال درونی خود می‌نگرم گویا دولت دیدار دوستم می‌خواهد پدیدار شود. کجاست جام تجلّی او تا مرا مست جمالش گرداند؟ محبوبا! فرصتی بهتر از اینم نمی‌باشد، «بده جام شراب» و از مشاهدات بهره‌مندم کن؛ که: «**أسألُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطآئِفِ بِرِّكَ. أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.**»[1]:

(به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انوار قدست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم، که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

خانهٔ بی تشویش و ساقیْ یار و مطربْ بذله گو
موسمِ عیش است و دورِ ساغر و عهدِ شباب

---

۱. بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

محبوبا! از هر نظر اسباب عیش با توام مهیّا، و خانهٔ دل از پریشانی‌ها و خواطر پاکیزه می‌باشد، و نفحاتت آن را به وجد آورده، و اموری که مرا به تو توجّه دهد فراهم، و ایّام هم ایّامِ ساغر گرفتن می‌باشد (دشمنانم از آزار ما دست کشیده‌اند)، و عهد نیز عهد جوانی است. کنایه از اینکه: خواجه‌ات در انتظار عنایتهای بی پایانت می‌باشد، جلوه‌ای بنما و بر عیشم بیفزا، در جایی می‌گوید:

همای اوجِ سعادت، به دام ما افتد — اگر تو راگذری، بر مقامِ ما افتد
حبابْ وار، بر اندازم از نشاط، کلاه — اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از اُفق طلوع کند — بُوَد که پرتو نوری، به بام ما افتد[1]

خلوتِ خاص است و جایِ امن و نُزهتگاهِ انس

این که می‌بینم، به بیداری است یارب! یا به خواب؟

معشوقا! خلوتگاه خاصّ با تو چه جای امن و نزهتگاه انسی است. «این که می‌بینم، به بیداری است یارب! یا به خواب؟» کنایه از اینکه: مرا در این حال، از مشاهداتت بی‌بهره مگذار؛ که: «**إلهی! إنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَنیرٌ، وَإنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجیرٌ، وَقَدْ لُذْتُ بِكَ یا إلهی! [سَیِّدی!] فَلا تُخَیِّبْ ظَنّی مِنْ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْنی عَنْ رَأْفَتِكَ. إلهی! أقِمْنی فی أهْلِ وِلایَتِكَ مُقامَ مَنْ رَجَا الزِّیادَةَ مِنْ مَحَبَّتِكَ.**»[2]: (معبودا! هر که به تو راه یافت، روشن شد؛ و هر کس به تو پناه آورد، پناه داده شد. بار الها! [سرور من!] به تو پناه آورده‌ام، پس حسن ظنّم به رحمتت را نومید مساز، و از رأفت و عنایتت محجوبم مگردان. بار الها! در میان اهل ولایت و دوستی‌ات مرا در مقام آنان که امید افزونی از محبّتت را دارند، بر پا دار.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا و کشتی ما در شطِ شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

اگرچه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن　　نظر بر این دلِ سرگشتهٔ خراب انداز[۱]

از پیِ تفریح طبع و زیورِ حُسنِ طَرَب
خوش بود ترکیبِ زرّین جام با لعلِ مُذاب

دلبرا! مرا جامِ زرّینِ تجلیّات و باده گرفتن از لعل خوشگوار زندگانی بخشت برای خوشی و عیش با تو، و طبع نیکوی شاعرانه داشتنم بس است. کنایه از اینکه: در این موقعیّت، آرامش قلب من، دیدار تو و آب حیات از لبت گرفتن است. مرا از آن محروم مدار.

چو لاله در قدحم ریز ساقیا! مِیِ ناب　　که نقش خال نگارم، نمی‌رود ز ضمیر
مِیِ دو ساله، محبوبِ چهارده ساله　　همین بس‌است مرا صحبت صغیر و کبیر[۲]

از خیالِ لطفِ مِیْ، مَشّاطهٔ چالاکْ طبع
در ضمیرِ برگِ گُل، خوش می‌کند پنهان گلاب

محبوب، برای آن که لطافت تجلّیاتش در مظاهر درک شود و از این طریق به ملکوت آنها آشنایی حاصل گردد، گل را زینت داده و در لابلای آن عطر را پنهان نموده، کنایه از اینکه: عالم مُلکی و خَلْقی مظاهر، ما را به ملکوت و اسماء و صفات و حقیقتشان راهنما می‌شوند و استشمام بوی تو را از آنها می‌نمایم؛ که: **«اِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَكَ مِنّی أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ حَتّی لا أَجْهَلَكَ فی شَیْءٍ»**[۳]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحوّلات دانستم که مراد تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص ۲۴۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

بیا که می‌شنوم، بوی جان از آن عارض

که یافتم دل خود را، نشان از آن عارض

به گِل بمانده قد سرو ناز از آن قامت

خجل شده‌است گُلِ گُلستان از آن عارض

معانی‌ای که ز حوران بشرح می‌گویند

ز حسن و لطف بپرس، این بیان از آن عارض[۱]

لذا می‌گوید:

شاهد وساقی به‌دست افشان و مطربْ پای کوب

غمزهٔ ساقی ز چشمِ میْ پرستان برده خواب

آری، آنان که میْ پرستی و مراقبه و ذکر محبوب را سر لوحهٔ اعمال خود قرار داده‌اند، همواره تجلّیات جلالی و جمالی اوست که سبب شور و وجد آنان شده. خواجه هم بخواهد بگوید: شور و وجد من، نه به خاطر دیدن جمالهای ظاهری است، بلکه مشاهدهٔ ملکوت آنها مرا چنان نموده که:

ز چشمِ عشق توان دید رویِ شاهد غیب — که نور دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است

ز مُصْحَفِ رُخِ دلدار، آیتی بر خوان — که آن، بیانِ مقاماتِ کشفِ کشّاف‌است[۲]

و همچنین:

معشوق، عیان می‌گذرد بر تو ولیکن

اغیار، همی بیند، از آن بسته نقاب است

در بزمِ دل از رویِ تو صد شمع بر افروخت

وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۵۴، ص۲۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۷، ص۷۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۸، ص۷۶.

شـاهِ عـالمْ بـخش، در دورِ طَـرَب، ایـهام گـو
حافظِ شیرین کـلامِ بـذله گـو، حـاضر جـواب
تا شد آن مَهْ، مشتری دُرهای حافظ را به گوش
می‌رسد هر دم به گوش زُهـره، گـلبانگِ رُبـاب

گویا روزی خواجه در محضر استاد یا اهل کمالی بوده و از حالات گذشتهٔ خود سخن می‌گفته است، و او برای تشخیص صحّت گفتار وی سؤالاتی نموده و خواجه به تمامی آنها پاسخ مثبت داده، به گونه‌ای که مورد پسند و قبول آن صاحب کمال واقع شده. لذا می‌گوید: تمامی مبهمات او را جواب گفتم و او نیز خریدار من گردید، و ستارهٔ زهره از گفتار و حاضر جوابی من به وجد آمد.



غزل ۲۲

ز باغِ وصلِ تو یابد ریاضِ رضوان آب
ز تابِ هجرِ تو دارد شرارِ دوزخ تاب

چو چشمِ من همه شب جویبارِ باغِ بهشت
خیالِ نرگسِ مستِ تو بیند اندر خواب

به حسنِ عارض و قدِ تو برده اند پناه
بهشت و طوبی، طوبیٰ لَهُم وَ حُسنُ مآب

بهار، شرحِ جمالِ تو داده در هر فصل
بهشت، ذکرِ جمیلِ تو کرده در هر باب

لب و دهانِ تو را ای بسا حقوقِ نمک
که هست بر جگرِ ریش و سینه های کباب

بسوخت این دلِ خام و به کامِ دل نرسید
به کام اگر برسیدی، نریختی خوناب

گمان مبر که به دورِ تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوالِ زاهدانِ خراب

مرا به دورِ لبت، شد یقین که جوهرِ لعل
پدید می شود از آفتابِ عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ!
بکوش و حاصلِ عمرِ عزیز را دریاب

از این غزل ظاهر می‌شود که بر خواجه روشن گشته بوده که دو جهان آفرینش، پرتوی از جمال و کمال و اسماء و صفات حضرت دوستند، امّا از شهود این امر، بی‌بهره بوده و در ناراحتی بسر می‌برده (بیت ششم شاهد بر این است) و با این بیانات، اظهار اشتیاق به حضرت دوست و تمنّای دیدارش را نموده و می‌گوید:

ز باغِ وصل تو یابد ریاضِ رضوان، آب

ز تاب هجر تو دارد، شرارِ دوزخ تاب

محبوبا! بهشت موعود که پرتوی از تجلّیات جمالی توست، از وصل تو برخوردار می‌باشد؛ که: **﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾**[1]: (و هیچ چیز نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ما [و ملکوت و اسماء و صفات] است، و ما جز به اندازهٔ مشخّص [به عالم خلق و مُلك] فرو نمی‌فرستیم.) و همچنین جهنّمی که از حرارت و سوزندگی آن بیم داده شده‌ایم، نمونه‌ای از ظهور اسماء و صفات جلال توست و از هجرانِ تو خبر می‌دهد. کنایه از اینکه: معشوقا! از وصالت برخوردار و از هجرت خلاصی‌ام بخش؛ که: **«إِلٰهِي! فَاجْعَلْنَا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلَايَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إِلَى لِقَائِكَ ... وَأَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلَاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوَارِكَ.»**[2]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و

---

۱ ـ حجر: ۲۱.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

محبّت پاک و خالص نموده، و به لقایت مشتاق گردانده ... و از دور نمودن و راندنت در پناه خویش آورده، و در جایگاه صدق و راستی در جوار خویش جایشان داده‌ای.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی
دردمندانِ غمت، زَهرِ هَلاهِل دارند قصدِ این قوم خطر باشد، هین! تا نکنی
رنج ما را که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی[1]

چو چشمِ من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو، بیند اندر خواب

معشوقا! نه تنها دیدگان اشکبارم در عالم خواب و خیال به اشتیاق چشمان مست و خمار آلود و تجلّیات فانی کننده‌ات سرگرم می‌باشد، که جویبار باغ بهشت هم در این خیال گریان و جاری است. کنایه از اینکه: با وصالت به آب چشمانم پایان بده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اشکِ آلودهٔ ما گرچه روان است، ولی به رسالت، سویِ او پاک نهادی طلبیم[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

روز و شب، خوابم نمی‌آید به‌چشم مِیْ‌پرست بس‌که در بیماریِ هجر تو گریانم چو شمع
درمیانِ آب و آتش، همچنان سر گرمِ توست این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم چو شمع
آتشِ مِهْرِ تو را حافظ عجب در سر گرفت آتش دل، کِیْ به‌آبِ دیده‌بنشانم چو شمع[3]

به حُسنِ عارض و قَدِّ تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی، طوبیٰ لَهُمْ وَحُسْنُ مَآب

دلبرا! جمال و کمال و طراوت و هر چیز دیگری که بهشت و طوبی دارند، از تو و

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

به تو است، که: «**لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إلّا بِاللهِ**»: (هیچ نیرو و قدرتی نیست جز به خدا.) و به اسماء و صفاتت بر پایند؛ که: ﴿**قُلْ مَنْ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَهُوَ يُجِيرُ وَلا يُجارُ عَلَيْهِ؟!**﴾[1]: (بگو: کیست آن که ملکوت هر چیزی به دست اوست و همه را پناه می‌دهد و بر او پناه داده نشود؟!) و نیز: ﴿**فَسُبْحانَ الَّذي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَإلَيْهِ تُرْجَعُونَ**﴾[2]: (پس منزّه باد خدایی که ملکوت هر چیز به دست اوست و به سوی او بازگشت می‌کنید!) و در واقع ایشان را به خود، جمال و کمال نیست و در پناه تو می‌باشند؛ که: ﴿**ألا لَهُ الخَلْقُ وَالأمرُ، تبارَكَ اللهُ رَبُّ العالَمينَ**﴾[3]: (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست، بزرگ و بلند مرتبه است خداوندی که پروردگار عالمیان است.)؛ در نتیجه بخواهد بگوید: خواجه‌ات را به بندگی و دیدار و پناهندگی درگاهت بپذیر و از وصلت محرومش مگردان. در جایی می‌گوید:

خدا چو صورتِ ابروی دلربای تو بست گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌های تو بست
چو نافه بر دل مسکینِ من گره مفکن که عهد با سر زُلفِ گره گشای تو بست[4]

بهار، شرحِ جمال تو داده در هر فصل
بهشت، ذکرِ جمیل تو کرده در هر باب

محبوبا! گل و سبزه و طراوت بهاری در هر فصلی، شرحی از جمال و کمال تو را می‌دهند، و هر نعمتی از نعمتهای بهشتی، نشانی از اسماء و صفاتت می‌باشند. بخواهد بگوید: دو جهان، مظهر تجلّیات تواند و باید دل به تو سپرد و مراقب جمال باقی‌ات بود و از یادت غافل نشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ مؤمنون: ۸۸.
۲ـ یس: ۸۳.
۳ـ اعراف: ۵۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص ۶۹.

دل مـن بـه دورِ رویت، ز چـمن فـراغ دارد

که چو سَرْو، پایْ بند است و چو لاله داغ دارد

سَـرِ مـا فـرو نـیاید بـه کـمانِ ابروی کس

کـه درونِ گـوشه گـیران، ز جـهان فـراغ دارد

به فروغِ چـهره زُلفت، هـمه شب زَنَـد رَهِ دل

چه دلاور است دزدی که به شب چـراغ دارد![1]

و در جای دیگر می‌گوید:

باغِ بهشت و سایهٔ طوبیّ و قصرِ حـور   با خاکِ کوی دوست برابـر نـمی‌کنم[2]

لب و دهانِ تو را، ای بسا حقوق نمک

که هست بر جگرِ ریش و سینه‌های کباب

حبیبا! لب حیات بخش و تـجلّی تـامّ تـو بـر جگـرهای ریش شـده و سـینه‌های افروختهٔ از فراق، حقّ نـمک بسـزایی دارد، و بـاید آنـان کـه ایـن نـعمت نـصیبشان می‌گردد، در بندگی ظاهری استوارتر و در عبودیّت بیش از پیش مشـتاقتر بـاشند. پیامبر اکرم ﷺ در جواب آن که گفت: چرا خود را در عبادت به مشقّت می‌اندازی؟ فرمود: «**اَلا اَکُونُ عَبْداً شَکُوراً؟!**»[3]: (آیا بندهٔ بسیار شکر گذار نباشم؟!)

کنایه از اینکه: خواجـه‌ات را از دیـدار خـویش بـهره‌مند سـاز، تـا در بـندگی‌ات کوشاتر باشد؛ کـه: «**أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَـيْكَ بِـعَواطِـفِ رَحْـمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّی بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزیلِ إِکْرامِكَ وَجَمیلِ إِنْعامِكَ، فِی الْقُرْبیٰ مِنْكَ وَالزُّلْـفیٰ لَدَیْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَیْكَ.**»[4]: (به انوار [و یا: عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انـوار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، روایت ۶.

۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

قدست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم، که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و اِنعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی.»؛ امّا:

بسوخت این دلِ خام و به کام دل نرسید

به کام اگر برسیدی، نریختی خوناب

معشوقا! در هجرت سوختم و به کام دل نرسیدم، «به کام اگر برسیدی، نریختی خوناب» علّت هم همان فکر خامم بود که گمان می‌کردم وقتی می‌توانم از تو کام گیرم که خود باشم و حال آنکه کسی می‌تواند از تو بهره‌مند شود که خویش را نبیند.

در جایی می‌گوید:

اهلِ کامِ آرزو را، سوی رندان راه نیست رهروی باید جهان‌سوزی،نه‌خامی بی‌غمی

آدمی، در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی از نو بباید ساخت، وز نو آدمی[1]

در نتیجه بخواهد بگوید:

سینه، مالامالِ درد است ای دریغا! مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی

چشمِ آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟

ساقیا! جامی بیاور، تا بر آسایم دمی

در طریقِ عشقبازی، اَمن و آسایش خطاست

ریش باد آن دل! که با درد تو جوید مرهمی[2]

گمان مبر که به دورِ تو عاشقان مستند

خبر نداری از احوالِ زاهدانِ خراب

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

محبوبا! تنها عاشقانت تو را نمی‌جویند و مست جمالت نیستند، زاهدان نیز خراب و مست جمال تو می‌باشند و نمی‌دانند؛ که: «**وَبَعَثْتَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِه**»[۱]: (و مخلوقات را در راه دوستی خود برانگیخت.) کنایه از اینکه: نه تنها من سرگشته توام، که تمامی ذرّات عالَم عاشق و حیران تو می‌باشند؛ که: ﴿**وَلِلَّهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمٰوٰاتِ وَ مافِي الأَرْضِ**﴾[۲]: (و همه آنچه در آسمانها و زمین است برای خدا سجده می‌کنند.) و نیز: ﴿**وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمٰوٰاتِ وَ الأَرْضِ...**﴾[۳]: (و همه آنها که در آسمانها و زمین هستند تنها برای خدا سجده و کرنش می‌کنند.) و همچنین: «**أَنْتَ الَّذي سَجَدَ لَكَ سَوادُ اللَّيْلِ وَنُورُ النَّهارِ وَضَوْءُ القَمَرِ وَ شُعاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الماءِ وَحَفيفُ الشَّجَرِ. يا اللهُ! لا شَريكَ لَكَ.**»[۴]: (تویی که سیاهی شب و نور روز و روشنایی ماه و پرتو آفتاب و صدای آب و درخت در برابر تو سجده و کرنش می‌کنند. ای خدا! هیچ شریک و انبازی برای تو نیست.)

مرا به دورِ لبت، شد یقین که جوهرِ لعل
پدید می‌شود از آفتابِ عالم تاب

معشوقا! تا از لب لعلت آب حیات نگیرم به گوهر وجود خود راه نخواهم یافت، و بر من روشن نخواهد گشت که از آفتاب عالمتاب، گوهر پدید می‌آید، کنایه از اینکه: از خورشید جمالت بهره‌مندم، تا یقینم گردد که از نور آفتاب هم گوهر پدید می‌آید، در نتیجه با این بیان تمنّای دیدار می‌نماید. در جایی می‌گوید:

درآ، که در دلِ خسته، توان در آید باز — بیا، که بر تنِ مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو، چشم من چنان بر بست — که فتحِ بابِ وصالت مگر گشاید باز

۱ـ صحیفه سجادیه علیه السلام، دعای ۱.

۲ـ نحل: ۴۹.

۳ـ رعد: ۱۵.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۵۵۴.

به پیشِ آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم   بجز خیالِ جمالت، نمی‌نماید باز[۱]

و در جایی دیگر می‌گوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونِسِ جان باش   وین سوخته را، محرمِ اسرارِ نهان باش

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان بخش   ای دُرجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش[۲]

مَهِل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ!

بکوش و حاصلِ عمرِ عزیز را دریاب

ای خواجه! تا به مقصد و مقصود حقیقی خود راه نیافته‌ای، عمر گرانمایه را به هدر مده؛ که: «**إنَّ عُمرَكَ مَهرُ سَعادَتِكَ، إن أنفَذتَهُ في طاعَةِ رَبِّكَ.**»[۳]: (عمرت کابین خوشبختی توست، اگر آن را در فرمانبرداری از پروردگارت بکار بندی.) و نیز: «**لا يَعرِفُ قَدرَ ما بَقِيَ مِن عُمرِهِ إلّا نَبِيٌّ أو صِدّيقٌ.**»[۴]: (ارزش باقی ماندهٔ از عمر خویش را جز پیامبر یا صدّیق نمی‌داند.) و جدّیت بنما تا حاصلی از آن بگیری و به مقامات معنوی و درجات عالیه معرفت نایل گردی؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای دل! آن بهْ که خراب از مِیِ گلگون باشی

بی زر و گنج، به صد حشمتِ قارون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی؟ ره زکه پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟[۵]

و بکوش مجدّداً به فطرتِ ﴿**فِطرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيها**﴾[۶]: (همان سرشت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.

۶ـ روم: ۳۰.

خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) و شهود عهد ازلیِ ﴿وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنفُسِهِمْ﴾[1]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت.) راه یابی، و باز ﴿بَلىٰ، شَهِدْنا﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گویی و به اطاعتِ أمرِ ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً﴾[3]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن.) عمل نمایی و بکلّی به او سبحانه رجوع نموده، و ﴿إِنّا لِلّٰهِ، وَإِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ﴾[4]: (بدرستی که ما از آن خداییم و به سوی او بازگشت می‌کنیم.) را شاهد گردی.



۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ روم: ۳۰.

۴ـ بقره: ۱۵۶.

غزل ۲۳

بیا که قصرِ اَمَل سخت سُست بنیاد است — بیار باده، که بنیادِ عمر بر باد است

غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود — ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد، آزاد است

نصیحتی کُنَمت، یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیرِ طریقتم یاد است:

مجو درستی عهد از جهانِ سُست نهاد — که این عجوزه، عروسِ هزار داماد است

چه گویمت که به میخانه، دوش مست و خراب — سروشِ عالمِ غیبم، چه مژده‌ها داده است:

که ای بلندنظر، شاهبازِ سدره نشین! — نشیمنِ تو، نه این کُنجِ محنت آباد است

تورا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر — ندانمت که در این دامگه، چه افتاده است؟

غمِ جهان مخور و پندِ من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم، ز رهروی یاد است:

رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای — که بر من و تو، دَرِ اختیار نگشاده است

نشانِ مهر و وفا نیست در تبسمِ گل — بنال بلبل بیدل، که جای فریاد است

حسد چه می بری ای سست نظم! بر حافظ
قبولِ خاطر و لطفِ سخن، خدا داد است

خواجه در این غزل پس از اینکه چند نصیحت مشفقانه به سالکین نموده، نصایحی را که از سروش عالم غیبی به گوش جانش شنیده یاد آور شده، می‌گوید:

بیا، که قصرِ امل، سخت سُست بنیاداست

بیار باده، که بنیادِ عمر بر باد است

ای سالک! در این چند روز عالم ناپایدار از باده گرفتن و ذکر دوست و مراقبهٔ جمال یار غفلت مورز؛ که: «**اَلذِّكرُ مُجالَسَةُ المَحبُوبِ.**»[1]: (یاد [خدا]، همنشینی با محبوب می‌باشد.) و نیز: «**أحَقُّ مَنْ ذَكَرْتَ مَنْ لا يَنْساكَ.**»[2]: (سزاوارترین کسی که باید به یادش باشی، کسی است که هرگز فراموشت نمی‌کند.) و همچنین: «**فِی الذِّكرِ حَياةُ القَلبِ.**»[3]: (زندگانی دل در یاد [خدا] می‌باشد.) و دیگر اینکه: «**إنَّ لِلذِّكرِ أهلاً أخَذُوهُ مِنَ الدُّنيا بَدَلاً...**»[4]: (همانا برای ذکر اهلی است که آن را به جای دنیا برگزیده‌اند.)، و از آرزوهایی که پایه آن بر هیچ و پوچ نهاده شده است بپرهیز که: «**إيّاكَ وَالثِّقَةَ بِالآمالِ، فَإنَّها مِنْ شِيَمِ الحَمقیٰ.**»[5]: (مبادا به آرزوها اطمینان پیدا کنی، که این از خُلق و خوی کودنان و بی‌خردان می‌باشد.) و همچنین: «**قَصِّرِ الأمَلَ. فَإنَّ العُمْرَ قَصيرٌ وَافعَلِ الخَيرَ. فَإنَّ يَسيرَهُ كَثيرٌ.**»[6]: (آرزو را کوتاه کن، که عمر کوتاه است؛ و عمل خیر انجام ده، که اندکش بسیار است.)

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص ۱۸.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص ۲۰.

غلامِ همّتِ آنم که زیرِ چرخ کبود
ز هرچه رنگِ تعلّق پذیرد آزاد است

ای من غلام همّت آن کس که از تعلّقات عالم طبیعت و بندگی آن آسوده خاطر گشته! که «**اَلدُّنیا مُطَلَّقَةُ الأکْیاسِ.**»[۱]: (دنیا، طلاق داده شده و رها شدهٔ زیرکان است.) و نیز: «**إیّاکَ أنْ تَبیعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَیْهِ بِحَقیرٍ مِنْ حَطامِ الدُّنیا.**»[۲]: (مبادا بهره‌مندی از پروردگار و قرب و منزلت در پیشگاهش را به سرمایهٔ اندک و ناچیز دنیا بفروشی.) و همچنین: «**إنَّ السُّعَداءَ بِالدُّنیا غَداً، هُمُ الهارِبُونَ مِنْهَا الیَوْمَ.**»[۳]: (بدرستی که آنان که فردا به وسیلهٔ دنیا نیکبخت می‌شوند، هم آنانند که امروز از آن می‌گریزند.)

و ممکن است مراد خواجه از بیت، انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا اساتید باشند.

نصیحتی کُنَمَت، یادگیر و در عمل آر
که این‌حدیث، ز پیرِ طریقتم یاد است:
مَجُو درستیِ عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوزه، عروسِ هزار داماد است

ای سالک! نصیحتی از استاد طریقتم به یاد است، با تواش می‌گویم، یادگیر و جامهٔ عمل به آن بپوشان می‌فرمود: تا چند دل به دنیای ناپایدار دادن؟ «که این عجوزه، عروسِ هزار داماد است» و در عقد کسی نمی‌ماند؛ که: «**اَلدُّنیا ظِلٌّ زائِلٌ**»[۴]: (دنیا، سایه‌ای ناپایدار می‌باشد.) و نیز: «**اَلدُّنیا تَغُرُّ وَتَضُرُّ وَتَمُرُّ**»[۵]: (دنیا، فریب داده و آسیب رسانده و می‌گذرد.) و همچنین: «**اَلرَّغْبَةُ فِی الدُّنیا تُوجِبُ المَقْتَ.**»[۶]: (میل و رغبت

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۷.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۸.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۵.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۶.
۶ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۶.

به دنیا، موجب دشمنی شدید [خداوند] می‌باشد.) و همچنین: «**اَلدُّنیا ظِلُّ الغَمامِ وَحُلْمُ المَنامِ.**»[1]: (دنیا، بسان سایهٔ ابری و رؤیایی در خواب می‌باشد.) و یا اینکه: «**اَلدُّنیا غُرُورٌ حائِلٌ، وَسَرابٌ زائِلٌ، وَسِنادٌ مائِلٌ.**»[2]: (دنیا، فریبی گذران، و سرابی ناپایدار، و تکیه گاهی کج است.)

چه گویمت؟ که به‌میخانه دوش، مست و خراب
سروشِ عالم غیبم، چه مژده‌ها داده است:
کـه ای بلند نظرا شاهبازِ سِدْرهْ نشین
نشیمن تو، نه این کُنجِ محنت آباد است
تـو را ز کـنگرهٔ عـرش مـی‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه، چه افتاده‌است؟

شب گذشته، که با دوست انس و اُلفتی داشتم و مست مشاهدات و خراب تجلّیاتش بودم، با گوش دل پیامها از او شنیدم که می‌فرمود: ای آن که در بلندی همّت و نظر به منزلتهای دنیوی و اُخروی قانع نیستی و مقام سدرة المنتهایت مقصد و مقصود است، توجّه داشته باش به غمخانه و عالم پست طبیعت دل نبندی؛ که: ﴿**فَما مَتاعُ الحَیٰوةِ الدُّنیا فِی الآخِرَةِ إلّا قَلیلٌ**﴾[3]: (پس بهره و کالای زندگانی دنیا در برابر آخرت جز اندکی بیش نیست.) و نیز: «**لا تَرْغَبْ فیما یَفْنیٰ، وَخُذْ مِنَ الفَناءِ لِلبَقاءِ.**»[4]: (در آنچه که نیست و نابود می‌شود، دل مبند، و از [دار] نیستی برای [دار] هستی و پایندگی بهره برگیر.)؛ زیرا: «تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر.»؛ که: «**إنَّ لَکُمْ نِهایَةً فَانْتَهُوا إلی نِهایَتِکُمْ، وَإنَّ لَکُمْ عَلَماً فَانْتَهُوا بِعَلَمِکُمْ.**»[5]: (براستی که برای شما فرجام و پایانی است پس

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۷.

۳ـ توبه: ۳۸.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصّالح، ص۱۴۴.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصّالح، ص۱۴۰.

خود را به آن برسانید، و بدرستی که برای شما نشانه و راهنما و پرچمی است پس [بکوشید تا] به آن برسید.) و نیز: «**إنَّكُمْ إنْ رَغِبْتُمْ إلَى اللهِ، غَنِمْتُمْ وَنَجَوْتُم.**»[۱]: (براستی که اگر به خدا دل بندید، رستگار گشته و رهایی می‌یابید.) و همچنین: «**طُوبى لِمَنْ سَعىٰ فِي فَكاكِ نَفْسِهِ قَبْلَ ضيقِ الأنْفاسِ وَشِدَّةِ الإبْلاسِ!**»[۲]: (خوشا به حال کسی که پیش از تنگی نَفَسها و سختی حزن و تحیّر و نومیدی [آخر عمر] در آزادی نَفْس خویش بکوشد!.)

غـمِ جـهان مـخور و پـندِ مـبر از یـاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یـاد است:
رضا بـه داده بـده، وز جـبین گـره بگشـای
که بر مـن و تـو، دَرِ اختیار نگشـاده است

ای سالک! از رهرو و استاد طریقی این سخن را به یاد دارم، و تو نیز آن را به خاطر بدار. می‌فرمود: غمِ داشته و نداشته جهانِ فانی را مخور و پیشانی درهم مکش و راضی به دادهٔ دوست باش؛ زیرا اختیار کردن ما (که ای کاش فلان امر چنین می‌شد و فلان چنین نمی‌شد)، خلاف عبودیّت است و «بر من و تو درِ اختیار نگشاده است»؛ که: «**رأسُ طاعَةِ اللهِ الصَّبْرُ وَالرِّضا عَنِ اللهِ فيما أحَبَّ العَبْدُ أوْكَرِهَ، وَلا يَرْضىٰ عَبْدٌ عَنِ اللهِ فيما أحَبَّ أوْكَرِهَ، إلّاكانَ خَيْراً لَهُ فيما أحَبَّ أوْكَرِهَ.**»[۳]: (بالاترین طاعت خدا، شکیبایی و خشنودی از خداست در آنچه بنده دوست داشته باشد و یا بدش بیاید. و هیچ بنده‌ای ـ در آنچه دوست بدارد و یا بدش بیاید ـ از خداوند خرسند و خشنود نمی‌گردد، مگر اینکه ـ در آنچه دوست بدارد و یا بدش بیاید ـ برای او خیر و خوبی است.) و نیز: «**لَمْ يَكُنْ رَسُولُ اللهِ ﷺ يَقُولُ لِشَيْءٍ قَدْمَضىٰ: لَوْكانَ غَيْرَهُ.**»[۴]: (رسول خدا ـ

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصّالح، ص ۱۴۰.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصّالح، ص ۱۴۳.
۳ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۶۰، روایت ۱.
۴ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۶۳، روایت ۱۳.

درود و رحمت خدا بر او و خاندانش باد! ـ هرگز در بارهٔ چیزی که گذشته بود نمی‌فرمود: ای کاش: غیر آن می‌شد.)

نشانِ مِهر و وفا نیست در تبَسّمِ گل

بنال بلبلِ بی‌دل، که جای فریاد است

ای سالک! به حالات، مکاشفات و کمالات خود دل نبند و ای عارف! به تجلّیات پراکندهٔ دوست که دوام ندارد دل خوش مکن؛ زیرا مشاهداتی که در پی‌اش وصال، و حالی که بعد از آن مقام نباشد، اشک ریختن و نالیدن بر آن سزاوارتر است.

و ممکن است بخواهد بگوید: اگر روزی حضرت محبوب به خود راهت داد و وصالت حاصل شد، بدان دل خوش مکن؛ زیرا ممکن است باز هجرانی را در پی داشته باشی، پس همان‌گونه که در ایّام فراق می‌نالیدی، چون دیدارت حاصل شد باز بنال. در جایی می‌گوید:

بلبلی، برگِ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش:در عینِ وصل، این ناله و فریاد چیست؟
گفت: ما را، جلوهٔ معشوق، در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود، از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز وعجزِ ما با حُسن دوست
خرّم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت[1]

حسد چه می‌بری ای سست نظم، بر حافظ

قبولِ خاطر و لطف سخن، خدا داد است

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰ ص ۹۰.

خواجه در بیت ختم، اشعار عارفانه خود را ستوده و علّت مورد توجّه قرار گرفتنش را لطف خدا دانسته. در جایی می‌گوید:

حافظ، از مشربِ قسمت، گله‌بی‌انصافی است

طبعِ چون آب و غزلهای روان ما را بس[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

شعرِ حافظ، همه بیت الغزلِ معرفت است

آفرین بر نَفَسِ دلکش و لطف سخنش![2]

و در جایی نیز می‌گوید:

قیمت دُرّ گرانمایه ندانند عوام

حافظا! گوهرِ یکدانه مده جز به خواص[3]

و در جایی هم می‌گوید:

آب حیات حافظا! گشته خَجِل ز نظم تو

کس به هوای دلبران، شعر نگفته زین نمط[4]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص ۲۶۹.

غزل ۲۴

برو به کار خود ای واعظ! این چه فریاد است؟ / مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟

به کام تا نرساند، مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم، به گوش من باد است

میان او، که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ای است که هیچ آفریده، نگشاده است

گدای کوی تو، از هشت خُلد مستغنی است / اسیر بند تو، از هر دو عالم آزاد است

اگر چه مستیِ عشقم خراب کرد، ولی / اساس هستی من، زین خراب، آباد است

دلا! منال ز بیداد عشق یار، که یار / تو را نصیب همین کرده است و این داده است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ!
کزین فسانه و افسون، مرا بسی یاد است

خواجه این غزل را در تمنّای دیدار حضرت محبوب سروده. می‌گوید:

برو به کار خود ای واعظ! این چه فریاد است؟

مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟

ای واعظی که مرا پرهیز از می و مراقبهٔ جمال محبوب می‌دهی! دست از پند دادنت بردار، من اگر فریاد برآورم حق دارم که عاشقی دلباخته و دلدارِ خود از کف داده‌ام، «تو را چه افتاده است؟» در جایی می‌گوید:

پند پیرانه دهد واعظِ شهرم، لیکن من نه آنم که دگر پندِ کسی بپذیرم

خلق گویند: که حافظ! سخن پیر نیوش سالخوردهٔ می‌ای، امروز بِهْ از صد پیرم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم

در لباسِ فقر، کارِ اهلِ دولت می‌کنم

تا مگر در دام وصل آرم تَذَرْوِی خوش خرام

در کمینم، انتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید، بشنو این سخن

در حضورش نیز می‌گویم، نه غیبت می‌کنم[2]

لذا باز می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص ۳۰۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۸، ص ۳۰۸.

بــه کــام تــا نــرساند مــرا لبش چــون نِیْ
نصیحتِ همه عالم، به گوش مـن بـاد است

ای واعظ! تا زمانی که دلدار مرا آب حیات از لبش نـچشاند و بـه بـقای ابـدی‌ام نرساند، نصیحت تو و دیگران، در گوش من، چون هوا و بادی است که در نِیْ دمیده می‌شود و در آن باقی نمی‌ماند، به گفتهٔ خواجه در جایی:

من نـه آن رنـدم کـه تـرکِ شـاهد و سـاغر کـنم
محتسب دانـد، کـه مـن ایـن کـارها کـمتر کـنم
شـــیوهٔ رنـــدی، نـــه لایـــق بـود طـبعم را، ولی
چـــون در افـــتادم، چـــرا انـــدیشهٔ دیگـر کـنم
وقت گل گویی: که زاهد شو به چشم و جان، ولی
می‌روم تـا مشـورت بـا شـاهد و سـاغر کـنم[۱]

مــیان او، کــه خــدا آفــریده است از هــیچ
دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاده است

ممکن است این بیت خلاصه‌ای از معنای سورهٔ توحید باشد. و خواجه بخواهد بگوید: یار من کسی است که در جمال و کمال و یکتایی بی‌همتا می‌باشد و ﴿ هُوَاللهُ أحَدٌ ﴾[۲] و ذات مستجمع جمیع اسماء و صـفاتی است کـه در او کـثرتِ ایـن دو راه نـدارد و اسـماء و صـفاتش عـین ذاتش مـی‌باشد و او «صـمد» است و مـورد اشـاره نخواهد قرار گرفت، او ﴿ لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَد ﴾[۳]: (نـه زایـیده و نـه زاده شـده.) و مـنزّه از نقص که در مخلوق وجود دارد می‌باشد. ﴿ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً أحَدٌ ﴾[۴]: (و هـیچ هـمتایی برای او نیست.) و ﴿ لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ ﴾[۵]: (همانندی برای او نیست.) می‌باشد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۲ و ۳ و ۴ ـ اخلاص: ۱ و ۳ و ۴.
۵ ـ شوری: ۱۱.

امّا این «دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاده است». مگر آنان که شاهد فناء خویش گشته باشند. آنجا نیز او را به او شاهد توان بود نه به خود؛ که: «**یا مَنْ دَلَّ عَلی ذاتِهِ بِذاتِهِ، وَتَنَزَّهَ عَنْ مُجانَسَةِ مَخْلُوقاتِهِ، وَجَلَّ عَنْ مُلائَمَةِ کَیْفِیّاتِهِ!**»[1]: (ای خدایی که با ذات خویش بر ذاتت رهنمون گشته و از همگونی با مخلوقات پاک و منزّه، و از سازگاری داشتن با کیفیّتها و چگونگیهای آنها برتر می‌باشی!) خواجه هم می‌گوید: «دقیقه‌ای است که هیچ آفریده، نگشاده است»، آنجا مقام لا اسمی و لا رسمی و اَحَدیّت است که هیچ مخلوقی با توجّه به مخلوقیّت خود به آنجا راه ندارد؛ و این منزلت همان مقام محمودی است که به رسول الله صلی الله علیه و آله وعده داده شده؛ که: ﴿**عَسی أَنْ یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحْمُوداً**[2].﴾ (باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و ستوده‌ای برانگیزد.)، و منزلتی است که در دعای روز مبعث و غیر آن[3] بدان اشاره شده که: «... **وَبِاسْمِکَ الأَعْظَمِ الأَعْظَمِ الأَجَلِّ الأَکْرَمِ الَّذی خَلَقْتَهُ فَاسْتَقَرَّ فی ظِلِّکَ. فَلا یَخْرُجُ مِنْکَ إِلی غَیْرِکَ.**»[4]: (و [از تو درخواست می‌کنم] به اسم اعظم و برتر و بزرگوارترت که آن را آفریدی و در سایه‌ات قرار گرفت و هرگز از تو به غیر تو خارج نشد.)

گدای کوی تو، از هشت خُلد مستغنی است

اسیر بند تو، از هر دو عالم آزاد است

محبوبا! کسی که به شهود فقر ذاتی عالم نایل گردد، دست نیازمندی جز به سوی تو دراز نخواهد کرد، و از هشت درب بهشت نیز مستغنی می‌گردد؛ چرا که با گدای صاحب خانه بودن، خانه را نیز می‌توان یافت؛ امّا با خواستن خانه، صاحبِخانه از دست خواهد رفت، لذا می‌گوید: «اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است» حضرت

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.

۲ـ اسراء: ۷۹.

۳ـ دعای بعد از نماز امیرالمؤمنین علیه السلام و دعای آل یاسین.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

صادق(ع) فرمودند: «إنَّ النّاسَ یَعْبُدُونَ اللهَ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ عَلیٰ ثَلاثَةِ أوْجُهٍ: فَطَبَقَةٌ یَعْبُدُونَهُ رَغْبَةً فی ثَوابِهِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الحُرَصاءِ، وَهُوَ الطَّمَعُ؛ وَآخَرُونَ یَعْبُدُونَهُ خَوْفاً مِنَ النّارِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ العَبِیدِ، وَهِیَ رَهْبَةٌ؛ وَلٰکِنّی أعْبُدُهُ حُبّاً لَهُ ـ عَزَّ وجَلَّ ـ فَتِلْكَ عِبادَةُ الکِرامِ...»[1]: (بدرستی که مردم، خداوند ـ عزّوجلّ ـ را بر سه گونه عبادت می‌کنند: طبقه‌ای او را از روی رغبت و میل به ثوابش پرستش می‌نمایند، پس آن عبادت آزمندان است و این طمع می‌باشد؛ و گروهی دیگر او را از روی ترس از آتش [جهنّم] می‌پرستند، پس آن عبادت بردگان می‌باشد و این ترس و هراس است؛ ولیکن من خدای ـ عزّ وجلّ ـ را بخاطر دوست داشتن او می‌پرستم، که این عبادت بزرگواران می‌باشد...)

اگر چه مستی عشقم خراب کرد، ولی

اساس هستی من، زین خراب، آباد است

معشوقا! اگر چه مستی عشق تو مرا از من گرفت و به نابودی و فنایم دست زد، باکی نیست؛ زیرا در این خرابی است که آبادی و رسیدن به کمالات معنوی و مقام خلیفة اللّهی و عبودیّت حقیقی برای بنده حاصل می‌شود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو، که ز عشقت چه طَرْف بر بستم؟

اگر چه خرمنِ عمرم، غم تو داد به باد — به خاکِ پایِ عزیزت، که عهد نشکستم

چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق — که در هوای رُخَت، چون به مهر پیوستم[2]

دلا! منال ز بیدادِ عشقِ یار، که یار

تو را نصیب، همین کرده است و این داده است

ای خواجهٔ عاشق و دلباختهٔ دوست! از جور و جفای غم عشق یار ناله نکن، که سزاوار نیست. بخواهد بگوید:

---

۱ ـ وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۶، روایت ۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

حافظا! ز خوب رویان، قسمت جز این قدر نیست

گـر نـیستت رضـایی، حکـمِ قـضا بگـردان[۱]

زیرا نصیب عاشق تا پیوستن به معشوق، جـز سـوختن و سـاختن نـمی‌باشد؛ در جایی می‌گوید:

دلا! بسـوز، کـه سـوز تـو کـارها بکـند دعای نـیم شـبی، دفـع صـد بـلا بکـند

عتابِ یار پـری چـهره، عـاشقانه بکش که یک کرشمه، تلافیِ صـد جـفا بکـند

ز ملک تا ملکوتش، حجاب بـر گـیرند هر آن که خدمتِ جامِ جهانْ نـما بکـند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد مگر دلالتِ ایـن دولتش، صـبا بکـند[۲]

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظا!

کزین فسانه و افسون، مرا بسی یاد است

خواجه در بیت ختم از زبان محبوب خطاب به خود کرده و می‌گوید: ایـن هـمه بـرای راه یـافتن بـه وصـال مـا از ایـن طـرف و آن طـرف سـخن مگـو، خـویش را آمادهٔ دیدارمان ساز، زیرا بسیار کسان بـا مـا از ایـن گـونه سـخنها داشـته‌انـد و آنـان را نپذیرفته‌ایـم. خـلاصه بـخواهـد بگـوید: ای دوسـتان! مـعشوق نـمی‌پذیردم چـه باید کنم؟

مـعاشران! ز حـریفِ شـبانه یـاد آیـد حـقوقِ بـندگیِ مـخلصانه یـاد آریـد

چـو در میانِ مـراد آوریـد دستِ امـید ز عهد صُحبت مـا، در مـیانه یـاد آریـد

نـمی‌خورند زمـانی غـمِ وفـاداران ز بـی‌وفایی دورِ زمـانه یـاد آریـد

به وقتِ مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال! ز روی حافظ و آن آستانه یـاد آریـد[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص ۲۰۰

غزل ۲۵

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می به میخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد
این نه عیب است بَرِ عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی، که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آن که او عالم سِرّ است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست، نگوییم رواست

چه بود؟ گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است، نه از خون شماست

این نه عیب است، کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب، چه شد؟ مردم بی عیب کجاست؟

حافظا! عشق خط و خال تو سرگردان است
همچو پرگار، ولی نقطهٔ دل، پا برجاست

ماه رمضان، ماه عبادت و بندگی خالصانه و نگاه داری تمام اعضاء و جوارح از امور نامطلوب الهی، و به انتظار شب قدر بودن و مژده نتایج اعمال و حسنات بی‌شائبه را از ﴿ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ ﴾[1]: (شب قدر از هزار ماه بهتر می‌باشد.) گرفتن است، و بهره‌وری از روز عید برای اهل مراقبهٔ کامل، جز دیدار حضرت دوست نمی‌باشد.

خواجه در این غزل اشاره به انتظار خود برای چنین مشاهده‌ای از ماه صیام نموده، و چون پیش از این گرفتار تهمتهای بدگویان بوده، آنان را هم دعوت به بهره گیری از جوائز روز عید می‌نماید. می‌گوید:

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست

مِیْ به‌میخانه به‌جوش آمد و می باید خواست

ماه صیام، که ماه ضیافت الهی است گذشت، و روز عید فطر، که روز جوائز الهی به بندگان است فرا رسید و دلهای ایشان برای گرفتن عیدی و جوائز که لقاء او است می‌طپد، و حضرت دوست نیز طبق وعده‌ای که به آنان داده است بر ایشان تجلّی خواهد کرد؛ که: «إذا كانَ أوَّلُ يَوْمٍ مِنْ شَوّالٍ، نادىٰ مُنادٍ: أَيُّهَا الْمُؤْمِنُونَ! اُغْدُوا إِلىٰ جَوائِزِكُمْ.»[2]: (وقتی روز اوّل ماه شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا بر می‌آورد: ای مؤمنان [شتابان] به

۱ـ قدر: ۳.

۲ـ اقبال الاعمال ص ۲۸۲.

سوی جایزه‌هایتان صبح کنید.) و در دعای قنوت نماز روز عید فطر هم بدین جائزه و عیدی و بالاترش اشاره شده، و هر خوبی راکه به محمّد و آلش عليهم السلام روا داشته، تقاضا می‌نماییم، و از هر بدی که آنان را بر کنار داشته، بر کناری خود را می‌طلبیم؛ که: «**أسألُكَ ... أنْ تُدْخِلَنی فی كُلِّ خَیْرٍ أدْخَلْتَ فیهِ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ، وَأنْ تُخْرِجَنی مِنْ كُلِّ سُوءٍ أخْرَجْتَ مِنْهُ مُحَمَّداً وآلَ مُحَمَّدٍ.**»[1]: (از تو مسئلت دارم که مرا در هر خیر و خوبی که محمد و آل محمد[ص] را در آن داخل گردانیدی، داخل نموده، و از هر بدی که از آن بیرونشان آوردی، خارج سازی.) از ما آمادگی، و از او تجلّی؛ که فرمودند: «**كُلُّ عَمَلِ ابْنِ آدَمَ هُوَ لَهُ إلَّا الصِّیامَ. فَهُوَ لی وَ أنَا أُجْزیٰ**[2] **بِهِ**»[3]: (تمام اعمال فرزند آدم برای اوست، مگر روزه که برای من است و من خود جزای آن هستم.) خواجه نیز در جایی می‌گوید:

ساقی! بیار باده، که ماه صیام رفت   در دِهِ قدح، که موسمِ ناموس و نام رفت
مستم کن آنچنان، که ندانم ز بیخودی   در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت[4]

نوبتِ زهد فروشانِ گرانْ جان بگذشت

وقتِ شادیّ و طرب کردنِ رندان برخاست

زهد فروشان که در ماه صیام به عبادت ریایی (که فقط برای رسیدن به بهشت و نعمتهای آن است) پرداختند و اخلاص را از دست دادند، از عید بهره نخواهند داشت، زیرا: «**أصْلُ الزُّهْدِ حُسْنُ الرَّغْبَةِ فیما عِنْدَاللهِ.**»[5]: (ریشهٔ زهد، میل و رغبت نیکو داشتن به آنچه که در نزد خداست، می‌باشد.) و نیز: «**إنَّ الزَّهادَةَ قَصْرُ الأمَلِ ...**»[6]:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۸۹.

۲ـ بنابر اینکه کلمهٔ أجزی مجهول خوانده شود.

۳ـ وسائل الشیعه، ج ۷، ص ۲۹۴، از روایت ۲۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۵ و ۶ـ غرر و درر موضوعی، باب الزّهد، ص ۱۵۰.

(بدرستی که زهد، کوتاهی آرزوست ...) و یا «**أَلإِخْلاصُ مِلاکُ العِبادَةِ**.»[۱]: (ملاک و مایهٔ عبادت، اخلاص است.) و نیز: «**بِالإِخْلاصِ تُرْفَعُ الأَعْمالُ**.»[۲]: (اعمال به اخلاص بالا برده می‌شوند.) و اکنون یعنی روز اوّل ماه شوّال هنگام جایزه گرفتنِ رندان و کسانی است که عاشقانه برای حضرت محبوب عمل نمودند و تنها خشنودی او را در نظر داشتند. در جایی می‌گوید:

بر بویِ آنکه جرعهٔ جامی به ما رسد　　در مصطبه، دعایِ تو هر صبح و شام رفت
دل راکه مُرده بود، حیاتی ز نو رسید　　تا بویی از نسیم میْ‌اش در مشام رفت
زاهد، غرور داشت، سلامت نبرد راه　　رند از رَهِ نیاز، به دارُ السّلام رفت[۳]

لذا می‌گوید:

چه ملامت بُوَدْ آنْ را که چو ما باده خورد؟
این نه عیب است، بَرِ عاشقِ رند و نه‌خطاست
باده نوشی، که در او هیچ ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی، که در او روی و ریاست

کجا عاشق و دیوانهٔ محبوب و از تعلّقات گسسته و بی اعتنا به گفتار بدگویان را می‌توان ملامت نمود: که چرا به معشوق خود عشق می‌ورزی؟ این عیب بر آنان است که پرهیز از آن می‌نمایند؛ زیرا «باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود، بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

کسی که حُسن رُخِ دوست در نظر دارد　　مُحقّق است، که او حاصلِ بصر دارد
ز زهد خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب　　که بوی باده، دماغم مدام تر دارد

۱ـ غرر و درر موضوعی باب الاخلاص، ص ۹۱.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶

زباده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را　　دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد[۱]

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آن که او عالِمِ سرّ است بدین حال گواست

خدا، خود عالم است که ما اهل ریاء و شرک در عبادت و نفاق (که ظاهراً عبادت را برای او انجام دهیم، ولی در واقع برای رسیدن به نعمتهای بهشتی باشد) نیستیم؛ که: ﴿قُلْ: إِنَّما أُمِرْتُ أَنْ أَعْبُدَ اللهَ، وَلا أُشْرِكَ بِهِ، إِلَيْهِ أَدْعُوا، وَإِلَيْهِ مَآبِ﴾[۲]: (بگو به من امر شده که تنها خدا را پرستش نموده و به او شرک نورزم، تنها به سوی او می‌خوانم و بازگشتم به اوست.) و نیز: ﴿وَماكانَ لَنا أَنْ نُشْرِكَ بِاللهِ مِنْ شَيْءٍ﴾[۳]: (و ما را شایسته نیست که چیزی به خدا شرک بورزیم.) و یا: «أَلنِّفاقُ أَخُو الشِّرْكِ.»[۴]: (نفاق و دو رویی، برادر شرک است.) و همچنین: «إِنَّ أَدْنَى الرِّياءِ شِرْكٌ.»[۵]: (براستی که کمترین ریا، شرک است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شرابِ لعلْ کِش و روی مَهْ جَبینان بین　　خلافِ مذهب آنان، جمال‌اینان بین
به زیر دلقِ مُلمَّع، کمندها دارند　　درازْ دستی این کوتهْ آستینان بین
به خرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند　　دماغِ کبرِ گدایان و خوشه چینان بین[۶]

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
و آنچه گویند روا نیست، نگوییم رواست

ای آنان که باده پیمایان و مراقبین حضرت دوست را مورد طعن و سرزنش قرار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۲ـ رعد: ۳۶.

۳ـ یوسف: ۳۸.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب النّفاق و المنافق، ص ۳۹۴.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّیاء، ص ۱۳۱.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۶، ص ۳۴۶.

می‌دهید! ما چنان نیستیم، تنها به وظائف الهی خویش عمل می‌نماییم؛ که: «**طُوبىٰ لِنَفسٍ أدَّتْ إلىٰ رَبِّها فَرْضَها.**»[1]: (خوشا به حال کسی که واجباتش را به درگاه پروردگارش ادا نماید.) و نیز: «**لاعِبادَةَ كَأداءِ الفَرآئِضِ.**»[2]: (هیچ عبادتی همچون بجا آوردن فرایض و واجبات نیست.)، و به کسی بدی نمی‌کنیم؛ که: «**إنَّكَ إنْ أسَأْتَ فَنَفسَكَ تَمتَهِنُ وَإيّاها تَغْبِنُ.**»[3]: (بدرستی که اگر بدی کنی، نَفْس خویش را خوار و ذلیل ساخته و خود را فریب داده‌ای.) و نیز: «**مَن أساءَ، إجتَلَبَ سُوءَ الجَزآءِ.**»[4]: (هرکس بدی کند، سزای بد را به سوی خود می‌کشد.)، و آنچه را که انجام دادن آن روا نیست، مرتکب نمی‌شویم؛ که: «**مِنْ أفْضَلِ الوَرَعِ إجْتِنابُ المُحَرَّماتِ.**»[5]: (از برترین انواع ورع، پرهیز نمودن و دوری کردن از محرّمات است.) و همچنین: «**لا زُهْدَ كَالكَفِّ عَنِ الحَرامِ.**»[6]: (هیچ زهدی همانند خودداری از حرام نیست.) و نیز: «**لا وَرَعَ أنْفَعُ مِنْ تَجَنُّبِ المَحارِمِ.**»[7]: (هیچ وَرَعی سودمندتر از پرهیز نمودن و دوری کردن از کارهای حرام نیست.)

لذا باز خطاب به بدگوی خود (زاهد) کرده و می‌گوید:

چه بُوَد گر من و تو چند قدح باده خوریم؟

باده از خون رَزان است، نه از خون شماست

چه می‌شود که ما هردو از جمال یار باده بنوشیم و تنها مراقب دوست باشیم، نه نعمتهای بهشتی. ای زاهد! از باده نوشی مترس «باده از خون رزان است، نه از خون شماست.». شرابِ ذکر و مراقبهٔ حضرت دوست از شجره‌ای است که خلقت من و تو بر آن نهاده شده است، نه از شراب انگوری تا نوشیدنش حرام باشد، که: ﴿ **فِطْرَتَ**

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الواجبات، ص ۴۰۰.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الواجبات، ص ۴۰۰.

۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الإسائه، ص ۱۶۸.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الحرام، ص ۶۳.

۶ و ۷ـ غرر و درر موضوعی، باب الحرام، ص ۶۴.

اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّینُ القَیِّمُ ﴾[۱]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار می‌باشد.)، و باز به او خطاب کرده و می‌گوید:

این نه عیب است، کزین عیب خَلَل خواهد بود

ور بود عیب، چه شد؟ مردم بی عیب کجاست؟

اگر گمان می‌کنی رویهٔ ما ناپسند است. بگو بدانم مردمِ بی عیب کجاست؟

نصیبِ من چو خرابات کرده إلٰه — در این میانه بگو زاهدا! مرا چه گناه؟

کسی که در ازلش، جامِ میْ نصیب افتاد — چرا به حشر کنند، این گناه از او در خواه

بگو به زاهد سالوسِ خرقه پوشِ دو روی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه[۲]

حافظ از عشقِ خط و خال تو سرگردان است

همچو پرگار، ولی نقطهٔ دل، پا بر جاست

محبوبا! حافظت، چون پرگار از عشق جمال و کمالت سر گشته می‌باشد، امّا نقطهٔ دلش پا برجاست و زیباییهایت را از ذاتت جدا نمی‌داند، که: «**فَأسْماؤُهُ تَعْبیرٌ، وَأفْعالُهُ تَفْهیمٌ، وَذاتُهُ حَقیقَةٌ، وَكُنْهُهُ تَفریقٌ بَیْنَهُ وَبَیْنَ خَلْقِهِ، وَغُیُورُهُ تَحْدیدٌ لِما سِواهُ؛ فَقَدْ جَهِلَ اللهَ مَنِ اسْتَوْصَفَهُ، وَقَدْ تَعَدّاهُ مَنِ اشْتَمَلَهُ.**»[۳]: (پس اسماء او صرف تعبیر، و افعالش برای فهماندن و تفهیم است، و ذات او حقیقت است، و کنه او جدا نمودن و فرق گذاشتن میان او و مخلوقاتش می‌باشد، و غیر بودن او محدود نمودن ما سوای اوست؛ بنابراین، هرکس خواست او را توصیف کند، به خدا جاهل است، و هرکس [چنین پنداشت که] او را فرا گرفته و بر او احاطه نموده، تجاوز نموده و او را نشناخته است.)

این سرگشتگی و پا بر جایی، همان حیرتی است که مُخْبِتین بر آنند؛ که: ﴿ أللّٰهُمَّ!

۱ـ روم: ۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۸، ص ۳۷۲.

۳ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۸ و ۲۲۹، از روایت ۳.

إنّ قُلُوبَ المُخبِتينَ إلَيكَ والِهَةٌ ﴾[1]: (بار پروردگارا، دل آنان که به تو آرامش یافته و همواره متوجّه تواند، سرگشته است.)، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

جان فدای تو، که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاکِ درت، رست ز سرگردانی

سرسری،از سر کوی تو نیارم برخاست
کارِ دشوار نگیرند بدین آسانی

بی‌تو آرام گرفتن، بُوَد از ناکامی
با تو گستاخ نشستن، بُوَد از حیرانی[2]



۱ـ اقبال الاعمال، ص ۴۷۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۵.

غزل ۲۶

چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطاست ... سخن شناس نئی دلبرا! خطا اینجاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید ... تبارک الله! از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل، ندانم کیست ... که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد، کجایی؟ ای مطرب! ... بنال هان! که از این پرده، کار ما به نواست

مرا به کار جهان، هرگز التفات نبود ... رخ تو در نظر من، چنین خوشش آراست

نخفته ام به خیالی که می پزم شبها ... خمار صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم ... گرم به باده بشویید، حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم، عزیز می دارند ... که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست

چه ساز بود، که بنواخت مطرب عشاق ... که رفت عمر و هنوزم دماغ، پر ز صداست

چنین که خرقه، ز می آلوده ام من از مستی ... کجاست وقت عبادت، چه جای ورد و دعاست؟

ندای عشق تو دوشم، در اندرون دادند

فضای سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست

خواجه در این غزل می‌خواهد از حالات معنوی خود خبر دهد، امّا بیم آن دارد که گفتارش مورد قبول واقع نشود، لذا پیش از یاد آوری آن امور می‌گوید:

چو بشنوی سخنِ اهل دل، مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای، دلبرا! خطا اینجاست

ای آنان که سخن اهل دل را می‌شنوید! گفتارشان را بیهوده منگرید؛ زیرا اینان افرادی نیستند که از روی هوی و خیال سخن بگویند. ایشان را ملکوت عالم و راز آفرینش هویدا گشته، کلامشان نور و از خطا مبرّاست، که: «**اَلْحِكْمَةُ رَوْضَةُ العُقَلاَءِ وَنُزْهَةُ النُّبَلاَءِ**»[1]: (حکمت، بوستان عاقلان و گردشگاه زیرکان و بزرگواران است.) و نیز: «**اَلْحِكْمَةُ شَجَرَةٌ تَنْبُتُ فِي القَلْبِ، وَتُثْمِرُ عَلَى اللِّسانِ**»[2]: (حکمت، درختی است که در قلب می‌روید و بر زبان میوه می‌دهد.) خطا از شماست که سخن شناس نیستید و کلام حقّ را از کلام باطل تشخیص نمی‌دهید؛ که: «**حَرامٌ عَلىٰ كُلِّ عَقْلٍ مَغْلُولٍ بِالشَّهْوَةِ أَنْ يَنْتَفِعَ بِالْحِكْمَةِ**»[3]: (سود بردن و بهره‌مندی از حکمت، بر هر عقلی که به [بند و زنجیر] خواهش نفسانی بسته شده، حرام و ناشایست است.)

سرم به دُنیی و عُقبی فرو نمی‌آید

تبارک الله از این فتنه‌ها که در سَرِ ماست!

چه شده و مرا چه عنایتی از حضرت محبوب عطا شده؟ که نمی‌توانم به هیچ

---

۱ و ۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الحكمة، ص۷۸.

یک از دنیا و آخرت سر بندگی و خضوع فرود آورم؛ که: «**قَدْ أَعْطَوُا الْمَجْهُودَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ لا مِنْ خَوْفِ نارٍ وَلا مِنْ شَوْقٍ إِلَى الْجَنَّةِ [شَوْقِ جَنَّةٍ] وَلٰكِنْ يَنْظُرُونَ فى مَلَكُوتِ السَّماواتِ وَالأَرْضِ كَما يَنْظُرُونَ إِلى مَنْ فَوْقَها، فَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللهَ سُبْحانَهُ أَهْلٌ لِلْعِبادَةِ.**»[۱]: ([زاهدان حقیقی] تمام توان و کوشش خود را صرف می‌کنند، نه از ترس آتش [جهنّم]، و نه بخاطر اشتیاق به بهشت؛ ولیکن در ملکوت و باطن آسمانها و زمین می‌نگرند، چنانکه به کسی [= خدایی] که فوق آنهاست نظر می‌کنند و می‌دانند که همانا تنها خداوند سبحان شایستهٔ عبادت و پرستش است.) این چه فتنه‌هایی است که خواجه‌ات در سر دارد، و چه شده که نمی‌توانم سر فرود آورم «تبارک الله از این فتنه‌ها که در سَرِ ماست» در جایی می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن
از جانِ طمع بریدن، آسان بود و لیکن از دوستانِ جانی، مشکل بود بریدن
بوسیدنِ لب یار، اوّل ز دست مگذار کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن[۲]

در اندرونِ منِ خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

محبوبا! هر چند می‌خواهم بر فراقت صابر باشم و هجرانت را بر دل، و عالم خاکی خسته و ناتوان خود هموار نمایم، ولی شور و غوغا و عشق درونی‌ام نمی‌گذارد آرام و خاموش باشم؛ که: «**إِلهی! ... غُلَّتی لا يُبَرِّدُها إِلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتى لا يُطْفِئُها إِلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقى إِلَيْكَ لا يَبُلُّهُ إِلَّا النَّظَرُ إِلى وَجْهِكَ، وَقَرارى لا يَقِرُّ دُونَ دُنُوّي مِنْكَ، وَلَهْفَتى لا يَرُدُّها إِلّا رَوْحُكَ**»[۳]: (معبودا! سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو جز نظر به روی [و اسماء و

---

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

صفات]ات آب نمی‌زند، و قرارم جز به قربت آرام نمی‌گیرد، و آه حسرتم را جز رحمتت بر نمی‌گرداند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بشد که یادِ خوشش باد! روزگارِ وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟
قرار وخواب زحافظ طمع مدار ای‌دوست! — قرار چیست صبوری‌کدام و خواب کجا؟[۱]

و در جایی دیگر می‌گوید:

روزی‌گاری‌است‌که دل، چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا! آن قدحِ آینهٔ کردار بیار
دلِ دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز — حلقه‌ای از خَمِ آن طُرّهٔ طرّار بیار
کامِ جان تلخ شد از صبر،که کردم بی‌دوست — خنده‌ای ز آن لبِ‌شیرینِ شکرْ بار بیار[۲]

دلم ز پرده برون شد، کجایی؟ ای مطرب!
بنال هان! که از این پرده، کار ما به نواست

ای نفحات زنده کنندهٔ سالکان عاشق! و ای تجلّیات به وجد آورندهٔ عارفان! وزیدن گیرید و مرا از خود بی‌خود نمایید و بیش از اینم در انتظار دیدار دوست نگذارید؛ زیرا رونق تمامی کارهای معنوی من از نواختن و شور شما حاصل می‌شود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهنِ یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیم تو مشام — شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَس یار بیار[۳]

و ممکن است منظور از بیت این باشد که: ای نفحات به طرب آورندهٔ عشّاق! بیایید و سوخته‌ای را با نسیمهای عطر آگینتان سوخته‌تر نمایید و شور دیگری در

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵، ص ۴۱.
۲ و ۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.

وی بپا نمایید.

مـرا بـه کـارِ جـهان، هـرگز الـتفات نـبود

رُخ تو در نظرِ من چنین خوش‌اش آراست

معشوقا! پیش از اینم بـه عـالم و مـظاهر آن اعـتنایی نـبود، امّـا چـون از طـریق ملکوتشان برایم جلوه نمودی، به کار جهانم التفاتی تمام حاصل شده؛ کـه: «**أَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ.**»[1]: (تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی تا در نتیجه تو را در هر چیز آشکار و پیدا دیدم.) و خـواجـه نـیز در جـایی می‌گوید:

صـبا وقتِ سـحر، بـویی ز زلف یـار مـی‌آورد
دل شـوریدهٔ مـا را، ز نـو در کـار مـی‌آورد

فـروغِ مـاه مـی‌دیدم ز بـامِ قـصر او روشـن
کـه روی از شرم او، خـورشید بـر دیـوار مـی‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت، که آن زلف گره بندش
بدزدیدی چنان دلهـا، کـه خـصم اقـرار مـی‌آورد![2]

و ممکن است منظور خواجه از «کار جهان» حرکات عالم و مـوجودات بـاشد و بخواهد به توحید افعالی اشاره کند و بگوید: پس از اینکه دانستم تو با هـمهٔ مـظاهر می‌باشی، گفتار و کردار آنها در نظر من خوش می‌آید؛ که: «**وَإِنْ أَعُدُّ نِعَمَكَ وَمِنَنَكَ وَكَرائِمَ مِنَحِكَ لا أُحْصیها، یا مَوْلایَ! أَنْتَ الَّذی أَنْعَمْتَ، أَنْتَ الَّذی أَحْسَنْتَ، أَنْتَ الَّـذی أَجْـمَلْتَ، أَنْتَ الَّـذی أَفْضَلْتَ، أَنْتَ الَّذی مَنَنْتَ، أَنْتَ الَّذی أَكْمَلْتَ، أَنْتَ الَّذی رَزَقْتَ، أَنْتَ الَّذی أَعْطَیْتَ، أَنْتَ الَّذی أَغْنَیْتَ، أَنْتَ الَّذی آوَیْتَ، أَنْتَ الَّذی كَفَیْتَ، أَنْتَ الَّذی هَدَیْتَ، أَنْتَ الَّذی عَصَمْتَ، أَنْتَ الَّذی سَتَرْتَ، أَنْتَ الَّذی غَفَرْتَ، أَنْتَ الَّذی أَقَلْتَ، أَنْتَ الَّذی مَكَّنْتَ، أَنْتَ الَّذی أَعْزَزْتَ، أَنْتَ الَّذی أَعَنْتَ، أَنْتَ الَّذی عَـضَدْتَ،**

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.

أنتَ الّذي أيّدتَ، أنتَ الّذي نصَرتَ، أنتَ الّذي شَفَيتَ، أنتَ الّذي عافَيتَ، أنتَ الّذي أكرَمتَ، تَبارَكتَ رَبَّنا! [رَبّي!] وَتَعالَيتَ؛ فَلَكَ الحَمدُ دائِماً، ولَكَ الشُّكرُ واجِباً.»[1]: (و اگر نعمتها و بخششها و عطایای ارزنده‌ات را بشمارم، نمی‌توانم به حساب در آورم. ای سرور من! تو بودی که نعمت دادی، تو بودی که احسان و نیکی کردی، تو بودی که خوبی کردی، تو بودی که فضلت را شامل حالم نمودی، تو بودی که بر من منّت نهادی، تو بودی که کامل فرمودی، تو بودی که روزی دادی، تو بودی که عطا فرمودی، تو بودی که بی‌نیازم ساختی، تو بودی که بخشش فرمودی، تو بودی که پناهم دادی، تو بودی که کفایتم فرمودی، تو بودی که هدایتم نمودی، تویی که مصون و محفوظم داشتی، تو بودی که [گناه و غفلتم را] پوشیدی، تویی که آمرزیدی، تو بودی که گذشت فرمودی، تویی که بر پایم داشتی، تویی که عزیز و گرامی‌ام فرمودی، تو بودی که کمک کردی، تو بودی که پشتیبانی‌ام نمودی، تویی که استوارم فرمودی، تو بودی که یاری‌ام نمودی، تو بودی که بهبودم بخشیدی، تو بودی که سلامتی‌ام عنایت فرمودی، تو بودی که بر من کرم نمودی، پس بزرگ و بلند مرتبه‌ای، ای پروردگار ما! [یا: من!] پس حمد و ستایش همواره مخصوص توست، و شکر و سپاس لزوماً تو را سزد.)

نخفته‌ام به خیالی که می‌پزم شبها

خُمارِ صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟

محبوبا! شبها به خیال دیدن جمال دل آرایت، در خماری و بیداری بسر می‌برم تا شاید بر من جلوه نمایی و به وصالم بنوازی. ولی نمی‌دانم تجلّیات دایمی تو را از چه راه می‌توان باز یافت. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته، زمانی که یار باز آید	به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید	خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم، بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرد	به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۴.

به‌پیشِ خیلِ خیالش، کشیدم ابلقِ چشم   بدان امید، که آن شهسوار باز آید[۱]

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلم
گرَم به باده بشویید، حق به دست شماست

دلبرا! در انتظار دیدارت خلوتگاه و محلّ انزوا و عبادتگاهم را به خون دل و اشکهای چشمم آمیخته نمودم، عنایاتت را شامل حالم نما و از باده تجلّیاتت خشنودم ساز. این تویی که می‌توانی در این امر شادمانم نمایی؛ که: «**أنْتَ الفاعِلُ لِما تَشاءُ... تَرْحَمُ مَنْ تَشاءُ بِما تَشاءُ کَیْفَ تَشاءُ، لا تُسْئَلُ عَنْ فِعْلِكَ، وَلا تُنازَعُ فی مُلْکِكَ، وَلا تُشارَكُ فی أمْرِكَ، وَلا تُضادُّ فی حُکْمِكَ، وَلا یَعْتَرِضُ عَلَیْكَ أحَدٌ فی تَدْبیرِكَ. لَكَ الخَلْقُ وَالأمْرُ، تَبارَكَ اللهُ [تَبارَکْتَ یا] رَبُّ العالَمینَ.**»[۲]: (تویی که هر چه بخواهی انجام می‌دهی ... هر که را بخواهی، به هر چه بخواهی، به هر صورت که مشیّتت تعلّق بگیرد، رحمتت را شامل حالش می‌فرمایی، از کارت بازخواست نمی‌شوی، و کسی نمی‌تواند در سلطنت و پادشاهی‌ات با تو کشمکش نموده و در امرت مشارکت کرده و در حُکم و فرمانت ستیزه و مخالفت نماید. و اَحَدی نمی‌تواند در تدبیر و کاردانی‌ات خرده بگیرد. [عالَم] خَلق و امر تنها از آن توست. بلند مرتبه است [بلند مرتبه‌ای، ای] خدا، پروردگار عالمیان!.)

از آن به دیرِ مغانم، عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست

محبوبا! انبیاء و اولیاء علیهم السلام (که جامع اسماء و صفات و کمالات تواند و آتش عشقت را در دلشان افروخته‌ای) از آنم عزیز و محترم می‌شمارند، که آتش ابدی محبّتت را در دلم افروخته می‌بینند.

و یا بخواهد بگوید: ملکوتیان، از آن جهت امر به سجده بر من شدند، که حضرت دوست مرا به اسماء خود مزیّن و به نفخ روح خود آراسته نموده بود؛ که:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۹.

﴿ وَإِذْ قُلْنا لِلْمَلآئِكَةِ: اسْجُدُوا لآدَمَ ﴾[۱]: (و [به یاد آور] هنگامی را که به ملائکه گفتیم: برای آدم سجده کنید.) و نیز: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ كُلَّها ﴾[۲]: (و همهٔ اسماء را به آدم تعلیم فرمود.) و همچنین: ﴿ فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي، فَقَعُوا لَهُ ساجِدِينَ ﴾[۳]: (پس هنگامی که [خلقت] او را کامل و هماهنگ نمودم و از روح خود در او دمیدم، پس بر او سجده و کُرنش کنید.)

و ممکن است منظور خواجه از «دیر»، محبوب و از «مغان»، اسماء و صفات او که عینیّت با ذاتش دارند و از «آتشی که نمیرد»، قبول ولایت نمودن انسان باشد. خلاصه بخواهد بگوید: معشوق از آن جهت مرا در میان مخلوقاتش عزیز می‌دارد، که آنها (به واسطه عدم جامعیّتشان کمالات الهی را) قبول ولایت ننمودند، و من (به واسطهٔ جامعیّتم همه اسماء را) دیوانه وار آن را قبول نمودم؛ که ﴿ إِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها، وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإِنْسانُ: إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[۴]: (ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

جنگِ هفتاد و دو ملّت، همه را عُذر بنه	چون ندیدند حقیقت، رَهِ افسانه زدند
آسمان، بارِ امانت نتوانست کشید	قرعهٔ فال، به نام منِ دیوانه زدند
نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خون کرد	همچون آن خال، که بر عارضِ جانانه زدند
آتش آن نیست، که بر خندهٔ او گرید شمع	آتش آن‌است، که در خرمنِ پروانه زدند[۵]

۱ـ بقره: ۳۴.
۲ـ بقره: ۳۱.
۳ـ ص: ۷۲.
۴ـ احزاب: ۷۲.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

چه ساز بود که بنواخت مطربِ عُشّاق

که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست؟!

این چه شوری بود که معشوق با ﴿وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾[1]: (و آنان را بر خود گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) در وجودم بر پا نموده و دیدهٔ دل و یا حقیقت انسانیّتم جمالش را مشاهده نمود و ﴿بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، که عمری است باز آن کلام را می‌شنوم و جواب می‌گویم؟! در جایی می‌گوید:

در ازل داده است ما را ساقیِ لعلِ لبت
جرعهٔ جامی، که من سرگرم آن جامم هنوز[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

در ازل هر کو به‌فیضِ دولت ارزانی بود تا ابد، جامِ مرادش، همدمِ جانی بود
خلوت ما را، فروغ از عکس جامِ باده باد زآنکه کُنجِ اهل دل، باید که نورانی بود[4]

چنین که خرقه، می آلوده‌ام من از مستی

کجاست وقت عبادت؟ چه جای ورد و دعاست؟

تا زمانی در زهد و قدس و عبادات قشری (ظاهری) بسر می‌بردم، که معشوق برایم جلوه ننموده بود؛ حال که او را مشاهده می‌نمایم و به مستی گراییده‌ام، کجا می‌توانم به اخلاص در عبادت و ذکر قلبی و حقیقی نپردازم؟! در جایی می‌گوید:

گُلعذاری ز گلستانِ جهان ما را بس زین چمن، سایهٔ آن‌سَرْوِ روان ما را بس
من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد از گرانانِ جهان، رطلِ گران ما را بس

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

قصر فردوس، به پاداش عمل می‌بخشند ماکه رندیم و گدا، دیرِ مغان ما را بس[۱]

و یا بخواهد بگوید:

ما وردِ سحر بر سر میخانه نهادیم اوقاتِ دعا در رَهِ جانانه نهادیم

سلطانِ ازل، گنج غم عشق به ما داد تا روی در این منزلِ ویرانه نهادیم

در خرقهٔ صد عاقلِ زاهد زند آتش این داغ، که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم رَهْ پس از این مِهْر بُتان را مُهر لب او، بر در این خانه نهادیم[۲]

ندایِ عشقِ تو دوشم در اندرون دادند

فضای سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست

محبوبا! شب گذشته، ندای عشقت در فضای سینه‌ام طنین انداخت و به گوش دل شنیدم که می‌فرمودی: تنها منم معشوقت و تو نیز نمی‌توانی غیر مرا عاشق باشی؛ که: «**اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلی مَشِیَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَریقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ**»[۳]: (مخلوقات را به قدرت خویش نو آفرینی فرمود، و بر طبق خواست خود اختراع نمود، سپس آنها را در طریق ارادهٔ خویش روان گردانیده و در راه محبّتش بر انگیخت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

طُفیلِ هستی عشقند، آدمیّ و پری ارادتی بنما، تا سعادتی ببری

بکوش خواجه! و از عشق بی‌نصیب مباش که بنده را نخرد کس به‌عیبِ بی‌هنری[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.

۳ـ صحیفهٔ سجادیه علیه‌السلام، دعای اول.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

غزل ۲۷

روضهٔ خلدِ برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی، خدمت درویشان است

گنج عزلت، که طلسمات عجائب دارد
فتح آن، در نظرِ همتِ درویشان است

قصر فردوس، که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهتِ درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن، قلبِ سیاه
کیمیایی است که در صحبتِ درویشان است

وآنکه پیشش بنهد تاجِ تکبر، خورشید
کبریایی است که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو، دولتِ درویشان است

خسروان، قبلهٔ حاجات جهانند، ولی
سببش بندگیِ حضرت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است، ولی
از ازل تا به ابد، فرصتِ درویشان است

روی مقصود، که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش، آینهٔ طلعتِ درویشان است

ای توانگر! مفروش این همه نخوت، که تو را
سر و زر در کنفِ همتِ درویشان است

گنج قارون، که فرو می‌رود از قهر هنوز
خوانده باشی، که هم از غیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدیم، که در سلطنتش
صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است

ای دل! اینجا به ادب باش، که سلطانیِ عشق
موجب بندگیِ حضرت درویشان است

حافظ! ار آب حیات ابدی می‌خواهی
منبعش، خاکِ درِ خلوت درویشان است

خواجه در این غزل در مقامِ شناسانیدن درویشان و فقرای درگـاه حـضرت حق می‌باشد، می‌گوید:

روضهٔ خُلد برین، خـلوتِ درویشـان است

مـایهٔ مـحتشمی، خـدمتِ درویشان است

آنان که فقر و نیستی خود را (نـه از راه عـلم و بـیان) مشـاهده نـموده و بـه مـقام مخلَصیّت (به فتح لام) در این جهان راه یافته‌اند، چون با محبوب در خلوت دل انس گیرند، به بهشت حقیقی راه یافته و پس از ایـن عـالم بـه نـتایج بـاقیه آن کـه انس بـا معشوق است نایل خواهند شد؛ که: ﴿ **لَهُمْ مایَشآءُونَ فیها، وَلَـدَیْنا مَـزیدٌ** ﴾[1]: (هـرچـه بخواهند برای آنان در بهشت فراهم است، و نزد ما افزون بر آن وجود دارد.) و نـیز: ﴿ **وَمـا تُجْزَوْنَ إلّا ماکُنْتُمْ تَعْمَلُونَ، إلّا عِبادَاللهِ المُخْلَصینَ، أولئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ ...** ﴾[2]: (و جز به آنچه عمل می‌نمودید پاداش داده نمی‌شوید، مگر بندگان پاکِ [به تـمام وجـود] خـدا، کـه بـرای آنان روزی معلوم و مشخّصی خواهد بود.) و هـمچنین: ﴿ **لِلَّذینَ اتَّـقَوْا عِـنْدَ رَبِّـهِمْ جَـنّاتٌ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الأَنْهارُ خالدینَ فیها** ﴾[3]: (بـرای کسانی کـه تـقوی پـیشه کـردند، در نـزد پروردگارشان، بهشتهایی است که از زیرش جویهایی روان است، در حالی که جاودانـه در آنجا خواهند بود.) و نیز: ﴿ **إنَّ الَّذینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ أولَئِكَ هُمْ خَیْرُ البَرِیَّةِ، جَـزآؤُهُـمْ**

۱ـ ق: ۳۵.

۲ـ صافّات: ۳۹ـ۴۱.

۳ـ آل عمران: ۱۰۵.

عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الأنْهارُ خالدينَ فيها أبَداً، رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ، ذٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ ﴾[1]: (براستی کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دادند، بهترین خلایق هستند، پاداش آنان در نزد پروردگارشان بهشتهای جاودانه‌ای است که جویهایی از زیرش روان است، در حالی که پیوسته و جاودانه تا اَبَد در آنجا خواهند بود، خداوند از آنان خرسند و خشنود گشته و ایشان نیز از خدا خشنود و راضی هستند. این برای کسی است که از [عظمت] پروردگارش ترس و هراس داشته باشد.)

و بزرگی و سلطنت حقیقی را در خدمت ایشان می‌توان به دست آورد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـر دَرِ مـیکده، رنـدانِ قـلندر بـاشند که سـتانند و دهـند افسـرِ شـاهنشاهی
خشتِ زیر سر و بر تارکِ هفتْ اختر پای دست قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی
اگرت سـلطنت فـقر بـبخشند ای دل! کـمترین مُلک تو از مـاه بُـوَد تـا مـاهی
قطع این مرحله، بی همرهی خضر مکن ظلمات است، بترس از خطرِ گمراهی[2]

کُنج عُزلت که طلسماتِ عجائب دارد
فتحِ آن در نظرِ همّتِ درویشان است

کلید دربهای حکمت و معرفت به دست فقراء بالله است، و آن از دوری و عزلت اهل معصیت و غفلت به دست می‌آید؛ که: «اَلْعُزْلَةُ أفْضَلُ شِيَمِ الأكْياسِ.»[3]: (تنهایی و گوشه گیری [از اهل معصیت و غفلت] برترین سرشت و خوی زیرکان است.) و یا: «اَلْوُصْلَةُ بِاللهِ فِي الإنْقِطاعِ عَنِ النّاسِ»[4]: (پیوستن به خدا، در گسستن و جدایی از مردم حاصل می‌شود.) و نیز: «مَنِ انْفَرَدَ عَنِ النّاسِ، أنِسَ بِاللهِ سُبْحانَهُ»[5]: (هرکس از مردم

۱ـ بیّنة: ۷ و ۸

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص۲۴۹.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص۲۴۹.

[گسسته و] تنهایی را برگزیند، با خداوند سبحان اُنس می‌گیرد.) و همچنین: «**نِعْمَ العِبادَةُ، اَلعُزْلَةُ**»[1]: (چه خوب عبادتی است، کناره گیری.) و نیز: «**وَحْدَةُ الْمَرْءِ خَيْرٌ مِنْ قَرِينِ السُّوءِ.**»[2]: (تنهایی انسان از یار بد بهتر است.)

و تنها ایشانند که می‌توانند با بال همّت، سالک را به اوج افلاک رهنمون شوند؛ که: «**أَكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ فِي صُحْبَةِ أُولِي النُّهىٰ وَالأَلْبابِ.**»[3]: (شایستگی و درستی، بیشتر در همنشینی با خردمندان و عاقلان واقعی بدست می‌آید.) و نیز: «**خَيْرُ الإِخْتِيارِ صُحْبَةُ الأَخْيارِ.**»[4]: (بهترین گزینش، همنشینی با نیکان می‌باشد.) و همچنین: «**مُجالَسَةُ الأَبْرارِ تُوجِبُ الشَّرَفَ.**»[5]: (نشست و برخاست با نیکان، شرافت و برتری را در پی دارد.)

قصرِ فردوس که رضوانْش به دربانی رفت

منظری از چمنِ نُزهتِ درویشان است

قصر بهشت فردوس ﴿**إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحاتِ كانَتْ لَهُمْ جَنّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلاً، خالِدِينَ فِيها، لا يَبْغُونَ عَنْها حِوَلاً**﴾[6]: (همانا کسانی که ایمان آورده و اعمال صالح به جای آوردند، در بهشتهای فردوس منزل خواهند یافت، جاودانه و همیشه در آنجا بوده و هرگز از آنجا انتقال نمی‌یابند.) که ملائکه رضوان دربان آن می‌باشند، گوشه‌ای از آثار و کمالات درویشان و فقرای باالله است؛ زیرا ایشان در هر دو عالم، موجودات را در آینهٔ جمال حقّ می‌نگرند و ملکوت آنان مورد توجّهشان می‌باشد.

آنچه زَرْ می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه

کیمیایی‌است، که در صُحبت درویشان‌است

مصاحبت اهل معرفت، کیمیایی است که سیاهی قلب را زدوده و از سختی به نرمی

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۵۰.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۱۹۶.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۱۹۸.

۶ ـ کهف: ۱۰۷ و ۱۰۸.

و به طلای ناب مبدّل می‌سازد؛ که: «**صُحْبَةُ الأَخْيارِ تَكْسِبُ الخَيْرَ، كَالرّيحِ إذا مَرَّتْ بِالطّيبِ حَمَلَتْ طيباً.**»[۱]: (همنشینی با خوبان، خیر و خوبی فراهم می‌آورد، همانند باد که وقتی بر چیز خوش بوئی بگذرد، بوی خوب با خود می‌برد.) و نیز: «**صُحْبَةُ الوَلِيِّ اللَّبيبِ حَياةُ الرُّوحِ**»[۲]: (همنشینی با دوست خردمند، حیات و زندگانی روح است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

از آستان پیر مغان، سر چرا کشم؟
دولت، در این سرا و گشایش، در این در است[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

کیمیایی است عجب، بندگی پیر مغان   خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند[۴]

و در جایی دیگر:

من به سر منزلِ عنقا، نه به خود بردم راه   قطع این مرحله، با مرغ سلیمان کردم[۵]

وآن که پیشش بنَهَد تاجِ تکبّر، خورشید
کبریایی‌است،که در حشمتِ درویشان است

محبوب به درویشان و فقراء بالله (انبیاء و اولیاء ﷺ) حشمتی داده است، که خورشید با عظمتی که دارد در درگاه ایشان تاج بزرگی خود را بر زمین می‌نهد. در نتیجه می‌خواهد بگوید: تمامی عالم در مقابل ایشان بنده‌ای ذلیل می‌باشند؛ که: «**ما عَرَفَني عَبْدٌ إلّا خَشَعَ لي، وَما خَشَعَ لي عَبْدٌ إلّا خَشَعَ لَهُ كُلُّ شَيءٍ**»[۶]: (هیچ بنده‌ای مرا

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۴، ص۶۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۷۳، ص ۱۵۰.

۵ ـ دیوانه حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۲۱، ص ۳۱۰.

۶ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

نشناخت جز آنکه در برابر من خشوع و فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای برای من خاکساری و فروتنی ننمود، مگر اینکه همه چیز در برابر او خاشع و خاضع شدند.) منشأ تمام کرامات و معجزات انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام برجستگی معنوی ایشان است؛ لذا می‌گوید:

دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زوال

بی تکلّف بشنو، دولتِ درویشان است

سلطنت و مقام خلافة اللّهی فقرای بالله زوال ندارد، و آنان همواره بر عالم حکومت می‌کنند، که: «**وَلَأَجْعَلَنَّ مُلْكَ هٰذَا الْعَبْدِ فَوْقَ مُلْكِ الْمُلُوكِ، حَتّىٰ يَتَضَعْضَعَ لَهُ كُلُّ مَلِكٍ، وَيَهابَهُ كُلُّ سُلْطانٍ جائِرٍ وَجَبّارٍ عَنيدٍ، وَيَتَمَسَّحَ بِهِ كُلُّ سَبُعٍ ضارٍ.**»[1]: (و قسم می‌خورم که مُلک و سلطنت این بنده [عامل به رضای خداوند] را بالاتر از پادشاهی همهٔ پادشاهان می‌گردانم، تا آنجاکه هر پادشاهی در برابر او خضوع و فروتنی نموده، و هر سلطان ستمگر و سرکش ستیزه جویی از شکوه او بهراسد، و هر درّندهٔ آسیب رسانی [با افتادن به پای او و مالیدن خود] به او تبرّک بجوید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه ما بندگانِ پادشهیم — پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تُهی — جامِ گیتی نما و خاکِ رهیم

هوشیارِ حضور و مستِ غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم[2]

و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

سحرم، هاتفِ میخانه به دولتخواهی — گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی

همچوجم، جرعهٔمی کش،که ز سرِّ ملکوت — پرتوِ جامِ جهانْ بین، دهدت آگاهی

بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند — ...

با گدایان دَرِ میکده ای‌سالک راه! — به ادب باش، گر از سرِّ خدا آگاهی[3]

۱ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

خسروان، قبلهٔ حاجات جهانند، ولی
سببش، بندگیِ حضرت درویشان است

مقصود خواجه واضح است و غرض از «خسروان» بعضی از پادشاهان زمانش می‌باشد که در برخی از ابیاتش از آنان نام برده. بخواهد بگوید: این خضوعشان در پیشگاه درویشان است که خداوند آنان را قبله گاه حاجات جهانیان قرار داده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شاه بیدار بخت را هر شب ... ما نگهبان افسر و کُلَهیم
گو: غنیمت شما همّت ما ... که تو در خواب و ما به دیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما ... روی همّت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم ... دوستان را قبای فتح دهیم[1]

از کران تا به کران لشگر ظلم است، ولی
از ازل تا به ابد، فرصت درویشان است

این درویشان و انبیاء و اولیایند که از لشگرهای ظلم باکی نداشته و ندارند و آزاد بوده‌اند، و مشهودشان گشته و می‌باشد که: ﴿ وَيَفْعَلُ اللهُ مايَشاءُ ﴾[2] (و خداوند هر چه بخواهد، انجام می‌دهد.) و نیز: ﴿ ما أَصابَ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الأَرْضِ وَلا في أَنْفُسِكُمْ، إِلّا في كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها، إِنَّ ذلِكَ عَلَى اللهِ يَسيرٌ لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلى ما فاتَكُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ ﴾[3] : (هیچ مصیبتی در زمین و نفْسهایتان به شما نمی‌رسد، مگر اینکه پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی [ثبت] است، و این کار بر خدا آسان است، [شما را از این حقیقت آگاه ساختیم] تا بر آنچه از دست می‌دهید اندوهگین نگردید و بر آنچه به شما می‌رسد، شادمان [با غرور و تکبر] نشوید.) و همچنین: ﴿ ما أَصابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ، وَما أَصابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ ﴾[4] : (هر [حادثه و پیشآمد] خوب و خوشی به تو

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.
۲ ـ ابراهیم: ۲۷.
۳ ـ حدید: ۲۲ ـ ۲۳.
۴ ـ نساء: ۷۹.

رسد از خداست، و هر [گرفتاری] بدو ناگواری به تو رسد از خود توست.) لذا حوادث دهر ایشان را به خود مشغول نکرده و نمی‌کند، بلکه در هر حال به تکلیف خویش عمل نموده و همواره فرصت را غنیمت شمرده و در فکر بهره‌برداری از عمر خویش می‌باشند.

رویِ مقصود، که شاهان به دعا می‌طلبند

مظهرش، آینهٔ طلعت درویشان است

شاهانی[1] که با همه گرفتاری‌هایشان، روی مقصود و رسیدن به کمالات انسانی را تنها با دعا می‌طلبند، باید از راه توجّه به انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام که مظهر او هستند، آن را طلب نمایند؛ که: ﴿ يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا! اِتَّقُوا اللهَ، وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسيلَةَ ﴾[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید.)، لذا می‌گوید:

ای توانگر! مفروش این‌همه نخوت، که تو را

سَر و زَر در کنفِ همّتِ درویشان است

اگر اهل دل و کمال و فقرای بالله نبودند، خداوند عالم را خلق نمی‌فرمود، که: «لَوْلاكَ، ما خَلَقْتُ الأَفْلاكَ.»[3] (اگر تو نبودی، جهان [و جهانیان] را نمی‌آفریدم.)، و هرگز به ایشان روزی نمی‌داد، که: «بِكُمْ تُنْبِتُ الأَرْضُ أَشْجارَها، وَبِكُمْ تُخْرِجُ الأَرْضُ [الأَشْجارُ] أَثْمارَها.»[4]: (و به شما زمین درختانش را رویانده، و به شما زمین [یا: درختان] میوه می‌دهد.)

گنجِ قارون، که فرو می‌رود از قهر هنوز

خوانده‌باشی، که هم از غیرتِ درویشان‌است

این بیت اشاره به جریان قارون است که در قرآن می‌فرماید: ﴿ فَخَسَفْنا بِهِ وَ بِدارِهِ

---

۱ ـ منظور خواجه از «شاهان» سلاطین زمان خویش است که هم مرام وی بوده‌اند، و بیت بعد شاهد بر این معناست.

۲ ـ مائده: ۳۵.

۳ ـ بحار الانوار، ج۱۵، ص۲۸، از روایت ۴۸.

۴ ـ کامل الزّیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص۱۹۹ ـ ۲۰۰.

الأرض، فماكان لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ ﴾[1] (درنتیجه؛ او و خانه‌اش را به زمین فرو بردیم، پس هیچ گروهی که یاریش کنند برای او نبود) و منظور خواجه از «درویشان» در اینجا، فقرای قوم موسی علیه السلام می‌باشد، ولی بخواهد با این بیان بگوید: فرو رفتن گنج قارون، در اثر نظر و کرامت حضرت موسی علیه السلام است که از فقرای بالله و مخلَصین و نبیّ قومش می‌باشد.

بندهٔ آصف عهدیم، که در سلطنتش
صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است
ای‌دل! اینجا به‌ادب باش، که سلطانیِ‌عشق
موجبِ بندگیِ حضرتِ درویشان است

من، بنده و مخلص پادشاهانی هستم که در ظاهر خواجه و بزرگ، ولی به سیرت درویشی و فقر باطنی آراسته‌اند. و علّت اخلاص من به آنان و حفظ ادب در پیشگاهشان نمودن، همانا به سلطنت فقر متلبّس بودن ایشان است؛ که: «**أجَلُّ المُلوكِ مَنْ مَلِكَ نَفْسَهُ وَبَسَطَ العَدْلَ.**»[2] (بزرگوارترین پادشاهان کسی است که مالک نَفْس خویش بوده و عدل و داد را بگستراند). و نیز: «**أحْسَنُ المُلُوكِ حالاً مَنْ حَسُنَ عَيْشُ النّاسِ فی عَیْشِهِ، وَعَمَّ رَعِیَّتَهُ بِعَدْلِهِ.**»[3] (بهترین و بهروزترین پادشاهان، کسی است که زندگانی مردم در عهد و زندگی او خوب و خوش بوده، و عدل و دادش را شامل همهٔ رعیّتش نماید.)

حافظا! ار آب حیات ابدی می‌خواهی
منبعش خاکِ در خلوت درویشان است

آب حیات ابدی (که بقاء بالله است) را باید با سرمه کشیدن خاک درب خانهٔ اولیای خدا بدست آورد؛ که: **﴿ وَمَنْ يُطِعِ اللهَ وَالرَّسُولَ، فَأُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِمْ ﴾**[4]: (و

۱ـ قصص: ۸۱.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب السلطان، ص ۱۶۳.

۴ـ نساء: ۶۹.

هر کس خدا و رسولش را اطاعت کند، هم ایشان با کسانی خواهند بود که خداوند بر آنان نعمت [ولایت] را ارزانی داشته.) و نیز: ﴿ وَمَنْ يُطِعِ اللهَ وَرَسُولَهُ، فَقَدْ فازَ فَوْزاً عَظيماً ﴾[1]: (و هر که از خدا و رسولش اطاعت کند، بی‌گمان به رستگاری بزرگی نایل آمده.) و همچنین: ﴿ وَأَطيعُوا اللهَ وَالرَّسُولَ، لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ ﴾[2]: (و از خدا و رسولش اطاعت نمایید، امید است که مورد رحمت قرار گیرید.) و یا اینکه: «**أَحَقُّ مَنْ أَطَعْتَهُ، مَنْ أَمَرَكَ بِالتُّقىٰ، وَنَهاكَ عَنِ الْهَوىٰ.**»[3]: (سزاوارترین کسی که باید از او پیروی کنی، کسی است که تو را به تقویٰ امر نموده و از خواهش نفسانی نهی‌ات کند.) و نیز: «**إِنَّ مَنْ بَذَلَ نَفْسَهُ في طاعَةِ اللهِ وَرَسُولِهِ، كانَتْ نَفْسُهُ ناجِيَةً سالِمَةً...**»[4]: (براستی که هر کس نَفْس خویش را در طاعت خدا و رسولش بذل کند، نَفْسش رستگار گشته و [از آسیب هوا و هوس] رهایی می‌یابد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! گر بگذری بر ساحل رود اَرَس
بوسه زن بر خاک آن وادیّ و مُشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام!
پُرز صدای ساربان بینیّ و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه‌دار:
کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس!
عشرت شبگیر کن مِیْ‌نوش، کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میرِ عسس[5]

۱ـ احزاب: ۷۱.
۲ـ آل‌عمران: ۱۳۲.
۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الطّاعة، ص ۲۱۷.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۰، ص ۲۴۶.

غزل ۲۸

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز اَلَست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

میْ بده تا دهمت آگهی از سرِّ قضا / که به روی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمرِ کوه کم است از کمرِ موی اینجا / ناامید از درِ رحمت مشو ای باده پرست!

جان فدای دهنت باد! که در باغ نظر / چمن آرای جهان، خوشتر از این غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه، که چشمش مرساد! / زیر این طارم فیروزه، کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

خواجه در این غزل، داد از عاشقی و تمنّای دیدار و فنای تامّ و بقاء زده، گویا مستی مشاهدات گذشته او را به این امر واداشته. می‌گوید:

مَطْلَب طاعت و پیمان درست از من مست

که به پیمانه کِشی، شهره شدم روز اَلَسْت

ای زاهد و ای ناصح! اصرار نداشته باش که در ترک ذکر و مراقبهٔ جمال محبوب اطاعتت نمایم، و انتظار نداشته باش اگر در گذشته از طریقهٔ خود توبه کردم، دیگر بار اگرم مستی دست دهد به آن باز نگردم و بر عهدی که با تو بستم پا برجا باشم؛ زیرا:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ، و کنون می‌گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم[1]

مگر می‌شود کسی را که درازلش پیمانه مشاهدات داده‌اند، از آن پشیمان شود.

نقش مستوری و مستی، نه بدست من و توست

آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم[2]

خلاصه بخواهد بگوید:

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجّاده، روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی جز بدان عارض شمعی نبود پروازم[3]

---

۱ و ۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

ای زاهد! بی‌اعتنایی من به تو و رویه‌ات چیز جدیدی نیست، بلکه آن روزی که جمال دوست برایم تجلّی کرد و ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** ﴾[۱]: (و آنان را بر خود گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمود، عاشق و فریفتهٔ او گشتم و ﴿ **بَلىٰ، شَهِدْنا** ﴾[۲]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و از غیر او دست شستم و چهار تکبیرِ نماز میّت بر آنها زدم و در تکبیر پنجم جز او را ندیدم، بلکه دید هم از من نبود، و بدون آن‌که صفاتش را غیر از او بدانم، به جمال و کمالش توصیف نموده و به مقام احدیّت او اقرار کردم. که: «**عَنْ أَبي عَبْدِاللهِ** ﷺ **قالَ: قالَ رَجُلٌ عِنْدَهُ: أَللهُ أَكْبَرُ، فَقالَ: «أَللهُ أَكْبَرُ مِنْ أَيِّ شَيْءٍ؟» فَقالَ: «مِنْ كُلِّ شَيْءٍ.» فَقالَ أَبُو عَبْدِاللهِ** ﷺ: «**حَدَّدْتَهُ.» فَقالَ الرَّجُلُ: «كَيْفَ أَقُولُ؟» فَقالَ: «قُلْ: أَللهُ أَكْبَرُ مِنْ أَنْ يُوصَفَ.»**»[۳]: (راوی گوید: مردی نزد امام صادق ﷺ عرض کرد: اللهُ اکبرُ: خداوند بزرگتر است. حضرت فرمود: خداوند، از چه چیز بزرگتر است؟ عرض کرد: از هرچیز. حضرت فرمود: خدا را محدود نمودی. آن مرد عرض کرد: چگونه بگویم؟ حضرت فرمود: بگو: خداوند بزرگتر از آن است که توصیف شود.) خلاصه بخواهد بگوید:

سلطان ازل، گنج غم عشق به ما داد / تا روی، در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقهٔ صد عاقل زاهد زند آتش / این داغ، که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم رَهْ پس از این مِهْر بُتان را / مُهر لب او، بر در این خانه نهادیم[۴]

می بده، تا دهمت آگهی از سرّ قضا

که به روی که شدم عاشق و بر بوی که مست

---

۱ و ۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ توحید صدوق، ص۳۱۲، روایت ۱.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص۳۲۳.

محبوبا! تا دیگر بارم مِیْ ندهی، نمی‌توانم علّت قضای تو بر مست و عاشق شدنم به رو و بویت را بگویم؛ زیرا هشیار را قدرت بر ذکر اسرار نمی‌باشد. ـ اگر چه علّت آن را به حساب ظاهر می‌توان از: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسماءَ كُلَّها ﴾[1]: (و همه اسما را به آدم آموخت.) و از ﴿ وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحى ﴾[2]: (و از روح خود در آن دمیدم.) و ﴿ فِطرَتَ اللهِ الَّتى فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها ﴾[3]: (همان سرشت الهی که خداوند همهٔ مردم را بر آن آفرید.) که خود فرموده بدست آورد. ـ خلاصه با این بیان تقاضای دیدار ازلی را دارد. در جایی می‌گوید:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
آن‌که تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مَهِ نو سفرم باز آید[4]

کَمَرِ کوه کم است از کمرِ موی اینجا
ناامید از دَرِ رحمت مشو ای باده پرست!

ای کسی که باده‌پرستی و عشق محبوب و یاد او را اختیار نموده‌ای! اگر دیدارش نصیبت نمی‌گردد، دل نگران مباش؛ زیرا تجلّی او آمادگی خاصّی را می‌خواهد. و چنانچه آن را نداشته باشی و تجلّی نماید، «کمرِ کوه کم است از کمرِ موی اینجا»؛ پس خود را مهیّا ساز و دیده از رحمتش مپوشان که روزی شامل حالت گردد و مورد عنایتش قرار دهد.

و یا بخواهد بگوید: تو را طاقت دیدار او نیست، با این همه ناامید هم مباش که تاب دیدارش را بیاوری، چنانکه در واقعهٔ وادی طور برای حضرت موسی (علی نبیّنا و آله

۱ـ بقره: ۳۱.
۲ـ حجر: ۲۹، و ص: ۷۲.
۳ـ روم: ۳۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

و علیه السلام) اتّفاق افتاده؛ که: ﴿اللّهُ لا إلهَ إلاّ هُوَ، لَهُ الأسْماءُ الحُسْنیٰ. وَهَلْ أتاكَ حَدیثُ مُوسیٰ، إذْ رَأیٰ ناراً فَقالَ لِأهْلِهِ: امْكُثُوا، إنّی آنَسْتُ ناراً، لَعَلّی آتیكُمْ مِنْها بِقَبَسٍ، أوْ أجِدُ عَلَی النّارِ هُدیٰ. فَلَمّا أتیٰها، نُودِیَ: یا مُوسیٰ! إنّی أنَا رَبُّكَ، فَاخْلَعْ نَعْلَیْكَ، إنَّكَ بِالْوادِ المُقَدَّسِ طُویٰ، وَأنَا اخْتَرْتُكَ، فَاسْتَمِعْ لِما یُوحیٰ؛ إنَّنی أنَا اللهُ لا إلهَ إلاّ أنَا...﴾[1]: (خداست که جز او معبودی نیست، [و] اسماء و نامهای زیباتر از آن اوست. و آیا جریان موسیٰ به تو رسیده؟ آن هنگام که آتشی دید و به اهل و خانواده خود گفت: اندکی درنگ کنید، که همانا من آتشی دیدم، باشد که پاره‌ای از آن برای شما بیاورم، یا بر آتش راهنمایی بیابم. چون به آن رسید، ندا شد: ای موسیٰ! براستی که من خود پروردگار توام، پس نعلین خود را بر کن، که همانا تو در وادی مقدّس طُویٰ هستی، و من تو را برگزیدم، پس به آنچه وحی می‌شود خوب گوش فرا ده: براستی که من خود خدایی هستم که معبودی جز من نیست.)؛ لذا در جایی مژدهٔ این دیدار را یافته و می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نفسی می‌آید　　که ز انفاس خوشش، بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد، که دوش　　زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن، نه منم خرّم و بس　　موسی اینجا، به امید قَبَسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید، که من　　ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید[2]

جان فدای دهنت بادا که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان، خوشتر از این غنچه نبست

معشوقا! جانم فدای لبان حیات‌بخش و جمال زیبایت! که بهتر و خوبتر از آن در عالم وجود برای کمال سالک نمی‌توان نام برد؛ زیرا آخرین استفاده سالک از محبوب، نوشیدن آب حیات ابدی و باقی بالله شدن اوست؛ که: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ،**

۱ـ طه: ۸ـ۱۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص ۱۹۸.

وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَيْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»[۱]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان فرمودی و اجابت نمودند، و نظرشان افکندی و در برابر جلال و شکوه و بزرگی تو مدهوش گشتند، آنگاه در باطن با آنها مناجات نمودی و در ظاهر و آشکارا برای تو عمل کردند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه می‌گویند آن بهتر ز حُسن — یار ما این دارد و آن نیز هم[۲]

به جز آن نرگس مستانه، که چشمش مرساد!

زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

در زیر آسمان لاجوردی، کیست که چون محبوب من خوش و آسوده باشد؟ زیرا اوست که بر کرسی معشوقیّت تکیه زده و همگان را، دانسته و ندانسته، مست و سرگشتهٔ خویش نموده. خدایش از چشم زخم محفوظ دارد! در نتیجه با این بیان عاشقانه می‌خواهد بگوید: مرا از دیدارت بهره‌مند ساز و این همه در هجران مسوزان؛ که: **«إلهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»**[۳]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!)؛ لذا باز می‌گوید:

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصلِ تواش، نیست بجز باد به‌دست

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

محبوبا! دولت عشقت خواجه را به سلطنت و مقام خلیفة اللّٰهی نایل ساخت، امّا از وصلت جز نیستی خود چیزی دستگیرش نشد. بخواهد با این بیان بگوید: می‌دانم چون وصالم دست دهد، و تمکّن در آن پیدا کنم، آثاری از من نخواهد ماند و بقایم عطا خواهی کرد و به تو بر عالم سلطنت خواهم نمود. چه چیز بهتر از این؟! محرومم مگردان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی‌مددِ لطفِ تو، کاری از پیش
آخر ای پادشه حُسن و ملاحت! چه شود گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش؟
پرسش حال دل سوخته کن بَهْرِ خدا نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست
که هر چه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست

نظیرِ دوست ندیدم، اگر چه از مَه و مِهر
نهادم آینه‌ها، در مقابلِ رُخِ دوست

نثارِ رویِ تو، هر برگِ گُل که در چمن است!
فدایِ قدِ تو، هر سروْبُن که بر لبِ جوست!

گر تو شانه زدی، زُلفِ عنبرافشان را
که باد، غالیه‌سا گشت و خاک، عنبربوست

رُخِ تو در نظر آمد، مراد خواهم یافت
چرا که حالِ نکو، در قفایِ فالِ نکوست

صبا، ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد
که چون شکنجِ ورق‌هایِ غنچه، تو بر توست

نه من سبوکشِ این دیرِ رندسوزم و بس
بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبانِ ناطقه، در وصفِ حُسنِ او لال است
چه جایِ کلکِ بریده زبانِ بیهده‌گوست

نه این زمان، دلِ حافظ در آتشِ طلب است
که داغدارِ ازل، همچو لالهٔ خودروست

از بیت ختم ظاهر می‌شود خواجه این غزل را وقتی سروده که هنوز دیدهٔ ازلی‌اش گشوده نگشته و با زمزمه‌های عاشقانهٔ خود در طریق طلب دوست بوده و تمنّای دیدارش را می‌نموده، می‌گوید:

سَرِ ارادت ما و آستانِ حضرت دوست

که هرچه بر سَرِ ما می‌رود، ارادتِ اوست

چگونه می‌توان از آستان حضرت دوست سربندگی و اخلاص برداشت و او را نخواست، و حال آنکه ولیّ امور همه اوست، و هر نعمتی که به ایشان می‌رسد به اراده وی می‌باشد؛ که: «**اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلیٰ مَشِیَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِیقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبِیلِ مَحَبَّتِهِ، لایَمْلِكُونَ تَأْخِیراً عَمّا قَدَّمَهُمْ إِلَیْهِ، وَلایَسْتَطِیعُونَ تَقَدُّماً إلیٰ ما أَخَّرَهُمْ عَنْهُ.**»[1]: (مخلوقات را به قدرت خویش نوآفرینی، و بر طبق خواست خود اختراع نمود، سپس آنها را در طریق ارادهٔ خویش روان گردانیده و در راه محبّتش برانگیخت، در حالی که از آنچه که آنها را بدان مقدّم داشته توانایی تأخیر ندارند، و نمی‌توانند از آنچه مؤخّرشان داشته پیشی گیرند.) بخواهد بگوید:

سرّ سودای تو اندر سر ما می‌گردد ‌ ‌ ‌ تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد

هر که دل در خَم چوگان سر زُلفِ تو بست ‌ ‌ ‌ لاجرم، گویْ صفت، بی‌سر و پا می‌گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم ‌ ‌ ‌ دردمندی است، به امّید دوا می‌گردد[2]

۱ـ صحیفهٔ سجادیه علیه‌السلام، دعای ۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

نظیر دوست ندیدم، اگر چه از مَه و مِهر

نهادم آینه‌ها در مقابل رُخ دوست

هیچ موجودی، حتّی ماه و خورشید را که در درخشندگی و زیبایی بی‌همتایند، نظیر دوست در جمال و کمال ندیدم؛ که: ﴿ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ ﴾[1]: (همانندی برای او نیست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند — نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر نتراشد، قلندری داند[2]

با این همه، آنها را آینه قرار می‌دهم تا از دریچهٔشان او را مشاهده نمایم؛ زیرا او در کنار موجودات جلوه‌گری ندارد؛ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ ﴾[3]: (و هر جا باشید، او با شماست.) و نیز: ﴿ أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ ﴾[4]: (آگاه باش! که براستی او به هر چیزی احاطه دارد.) و همچنین: «قَريبٌ مِنَ الْأَشْياءِ غَيْرَ مُلابِسٍ، بَعيدٌ مِنْها غَيْرَ مُبايِنٍ.»[5]: (به اشیاء نزدیک است بدون اینکه با آنها آمیخته شود، از آنها دور است بی‌آنکه از آنها جدا باشد.) و یا: «لَيْسَ فِي الْأَشْياءِ بِوالِجٍ، وَلا عَنْها بِخارِجٍ.»[6]: (نه داخل اشیاء است و نه خارج از آنها.)

لذا می‌گوید:

نثار روی تو، هر برگ گل که در چمن است!

فدای قدّ تو، هر سَرْوْ بُنْ که بر لب جوست!

محبوبا! موجودات نه تنها نمی‌توانند در جمال و کمال نظیر تو باشند، که هرچه

۱ـ شوریٰ: ۱۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

۳ـ حدید: ۴.

۴ـ فصّلت: ۵۴.

۵ و ۶ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۴.

دارند از تو، و به ملکوتشان دارند؛ پس همه را سزد که سرخشوع و خضوع و ذلّت در پیشگاهت فرو آورند؛ که: **﴿وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمٰواتِ وَما فِي الأَرْضِ﴾**[1]: (و آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است تنها برای او سجده و کرنش می‌کنند.) و نیز: **«وَبِقُوَّتِكَ الَّتي قَهَرْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ، وَخَضَعَ لَها كُلُّ شَيْءٍ، وَذَلَّ لَها كُلُّ شَيْءٍ»**[2]: ([و از تو مسئلت دارم] به توانایی و قدرتت که با آن بر هر چیز چیره گشتی و همه اشیاء در برابر آن فروتن و ذلیل و خوار هستند.) و نیز: **«أَنْتَ الَّذي سَجَدَ لَكَ سَوادُ اللَّيْلِ وَنُورُ النَّهارِ وَضَوْءُ القَمَرِ وَشُعاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الماءِ وَحَفيفُ الشَّجَرِ، يا أَللهُ! لاشَريكَ لَكَ.»**[3]: (تویی که سیاهی و تاریکی شب و نور روز و روشنایی ماه و پرتو آفتاب و صدای آب و درخت برای تو سجده و کرنش می‌کنند. ای خدا! شریک و انبازی برای تو نیست.)

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد، غالیه سا گشت و خاک، عنبر بوست؟!

معشوقا! گویا به مشام جانم بویت را از ملکوت تمامی موجودات استشمام می‌کنم، مگر زلف و کثراتت را از پیوستگی و پیچیدگی می‌خواهی بگشایی؟ بخواهد بگوید:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودا زده از غصّه دو نیم افتاده است[4]

و بگوید:

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد — هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ماکشتی صبر خود، در بحر غم افکندیم — تا آخر از این طوفان، هر تخته کجا افتد

۱ـ نحل: ۴۹.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۵۵۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۹، ص ۸۹.

هر کس به تمنّایی، فال از رُخ او گیرند بر تختهٔ فیروزی تا قرعه که را افتد[۱]

لذا می‌گوید:

رخ تو در نظر آمد، مراد خواهم یافت

چرا که حالِ نکو، در قفایِ فالِ نکوست

ای دوست! یادت مونس جانم گشته، این را به فال نیک می‌گیرم که به مراد خود خواهم رسید، «چرا که حال نکو، در قفایِ فال نکوست.» که: «**تَفَأّلْ بِالخَيْرِ تَنْجَحْ**.»[۲]؛ (فال نیک بزن، تا کامیاب گردی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زهی خجسته زمانی که یار بازآید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم بدان امید که آن شهسوار باز آید

ز نقش بندِ قضا هست امید آن حافظ که همچو سرو، به دستم نگار باز آید[۳]

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شِکَنْجِ ورقهای غنچه، تو بر توست

معشوقا! اشتیاق دیدارت چنانم افسرده خاطر و پریشان حال نموده، که باد صبا و پیام‌آورندگان به کویت هم هرگز نمی‌توانند شرح حال و دل نگرانی مرا به جنابت باز گویند؛ امّا خود با تو می‌گویم:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گرَم سر برود، مهر تو از جان نرود

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص ۲۲۳.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب التّفأّل، ص ۳۰۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است | بـرود دل ز مـن و از دل مـن آن نـرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان | دل به خوبان ندهد، وز پی اینان نرود[۱]

نه من سبوکشِ این دیرِ رند سوزم و بس
بسا سری که در این آستانه، سنگ و سبوست

محبوبا! تنها من نیَم که برای دیدارت در این دیر (دنیا) و منزلگاهی که رندان و آنان که از همه چیز خود دست کشیده‌اند، می‌سوزم و برای آن آمادهٔ نیستی و فنای خود گشته و چشم امید به وصالت دوخته‌ام. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مـی‌زنم هـر نَـفَس از دست فـراقت فـریاد
آه! اگــر نــالهٔ زارم نـرساند بـه تـو بـاد
چـه کـنم! گـر نکـنم نـاله و فـریاد و فـغان
کـز فـراق تـو چـنانم که بـد اندیش تـو بـاد
روز و شب، غُصّه و خون می‌خورم و چون نخورم؟
چون ز دیدار تو دورم، بـه چـه بـاشم دلشـاد؟
حـافظِ دلشـده مستغرق یـادت شب و روز
تـو از ایـن بـندهٔ دلخسته بکـلّی آزاد[۲]

بسیار کسان که چنین‌اند و برای پایان یافتن هجرانشان آمادهٔ نابودی خویش گشته و می‌گویند:

زبان ناطقه در وصفِ حُسنِ او لال است
چه جای کلکِ بریده زبانِ بیهُده گوست

دلبرا! زبانِ گویا از توصیف حُسن و زیبایی‌ات عاجز است، این فانی گشتگانند که

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

آنان را شایسته می‌دانی به صفاتت بخوانند؛ که: ﴿ سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ! إلّا عِبادَ اللهِ المُخْلَصینَ ﴾[1]: (منزّه باد خداوند از آنچه او را توصیف می‌کنند، مگر از توصیف بندگان پاک [به تمام وجود] خدا.)؛ زیرا اینان تنها ناطق به صفاتش نیستند، بلکه گفتارشان از راه شهود است، به گفتهٔ خواجه در جایی:

کسی که حُسن رُخِ دوست در نظر دارد — محقّق است که او، حاصلِ بصر دارد
به پای بوسِ تو، دست کسی رسید، که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد[2]

وقتی زبان از وصفش عاجز باشد، کجا قلم می‌تواند او را به کمالات بستاید؟!

نه این زمان، دلِ حافظ در آتشِ طلب است
که داغدارِ ازل، همچو لالهٔ خود رُوست

معشوقا! همان‌گونه که لالهٔ خود روی بیابانی، سرخ و برافروخته است، و برافروختگی جزو ذات اوست، من نیز چون تو را در ازل مشاهده کردم و به ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[3]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) تو، ﴿ بَلىٰ شَهِدْنا ﴾[4]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، برافروخته و داغدار دیدارت گشتم و پس از آمدن به عالم طبیعت نمی‌توانم آسوده‌خاطر بنشینم و در آتش طلب دیدارت نسوزم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چرا نه درپی عزم دیار خود باشم؟ — چرا نه خاکِ کفِ پای یار خود باشم؟
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم
همیشه پیشهٔ من، عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بُوَد که لطف ازل رهنمون شود، حافظ! — وگرنه تا به ابد، شرمسار خود باشم[5]

۱ـ صافات: ۱۵۹ـ ۱۶۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۳ و ۴ـ اعراف: ۱۷۲.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

غزل ۳۰

دل، سراپردهٔ محبت اوست   دیده، آئینه دارِ طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون   گردنم، زیرِ بارِ منت اوست

تو و طوبیٰ و ما و قامت یار   فکر هر کس، به قدرِ همت اوست

دورِ مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم، که صبا   پرده دارِ حریمِ حرمت اوست

مُلکتِ عاشقی و گنج طرب   هرچه دارم، زیُمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم، چه باک؟   غرض اندر میان، سلامتِ اوست

بی خیالش مباد منظرِ چشم   زانکه این گوشه، خاصِ خلوت اوست

گر من آلوده دامنم، چه عجب؟   همه عالم، گواهِ عصمت اوست

هر گُلِ نو که شد چمن آرا   اثرِ رنگ و بویِ صحبت اوست

فقرِ ظاهر مبین، که حافظ را
سینه، گنجینهٔ محبت اوست

خواجه در این غزل در مقام اظهار اخلاص و محبّت به دوست بوده، و در ضمن با این گفتار تمنّای دیدار حضرتش را نموده، می‌گوید:

دل، سرا پردهٔ محبّت اوست

دیده، آئینه دارِ طلعت اوست

آری، عالم طبیعی بشر، پرده سرای حضرت محبوب و حقیقت و ملکوت اوست، و چنانچه این حجاب نبود، همه به او راه داشتند؛ از طرفی دیگر، از همین پرده‌سراست که می‌توان به او و محبّتش راه یافت؛ زیرا وی در کنار مظاهر و مظهر اتمّش انسان جلوه ندارد، تاکسی یا موجودی او را ببیند و به وی مودّت بورزد؛ و دیگر اینکه دیدن حضرتش به چشم ظاهر میسّر نیست، بلکه به دیدهٔ دل و نور ایمان می‌توان او را دید و به او محبّت ورزید. اینجاست که کلام خواجه را می‌توان درک نمود. بخواهد بگوید: دل و عالم طبع نه تنها منزلگاه و سراپردهٔ حضرت محبوب است، که جایگاه انس و محبّت او هم می‌باشد؛ و دیدهٔ ظاهر هم آئینه دار طلعت و جمال ظاهر و مجازی موجودات است، تا از این طریق به ملکوت مظاهر راه یابیم.

و ممکن است مراد خواجه از «دل»، قلب، و از منظور «دیده»، دیدهٔ دل باشد، بخواهد بگوید: سراپرده محبّت حضرتش قلب، و دیدهٔ باطن است که جمال او را می‌بیند.

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: در آغاز، محبوب عاشق را برمی‌گزیند و محبّت خود را در دل او قرار می‌دهد، که: «دل، سراپردهٔ محبّت اوست.»،

و سپس وی مودّت به حضرتش می‌ورزد؛ که: ﴿يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ﴾[1]: (خدا آنان را دوست دارد، و [درنتیجه] آنان نیز خدا را دوست می‌دارند.)، که: «دیده، آئینه‌دار طلعت اوست.»

من که سر در نیاورم به دو کَوْن

گردنم، زیر بار منّت اوست

تو و طوبیٰ و، ما [و] قامت یار

فکر هر کس، به قدر همّت اوست

ای زاهدی که مرا به مرام خود می‌خوانی! مَخوانم؛ زیرا من آن نیَم که دل به جز حضرت دوست دهم؛ و چنانچه دو جهانم هم ارزانی بدارد، شایسته است او را بخوانم و بندگی‌اش نمایم و شاکر و منّت پذیرش باشم که مرا به خود راه داده؛ پس:

تو و طوبیٰ و، ما [و] قامت یار   فکر هر کس، به قدر همّت اوست

بخواهد بگوید: «إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ... وَرَغَّبْتَهُ فيما عِنْدَكَ، وَأَلْهَمْتَهُ ذِكْرَكَ، وَأَوْزَعْتَهُ شُكْرَكَ، وَشَغَلْتَهُ بِطاعَتِكَ، وَصَيَّرْتَهُ مِنْ صالِحي بَرِيَّتِكَ، وَاخْتَرْتَهُ لِمُناجاتِكَ، وَقَطَعْتَ عَنْهُ كُلَّ شَيْءٍ يَقْطَعُهُ عَنْكَ.»[2]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و دوستی خود برگزیده... و به آنچه در نزد خویش داری راغب و مایل نموده، و ذکر و یادت را الهامشان کرده، و شکر و سپاسگزاری از خود را در دلشان افکندی، و به طاعتت سرگرمشان ساخته و از بندگان شایسته‌ات گردانیدی و برای مناجاتت برگزیده، و از هر چیز که از تو جدایشان می‌کند، جدا نمودی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیال تو در هر طریق، همره ماست	نسیم موی تو، پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان او چه می‌گوید:	هزار یوسف‌مصری فتاده در چَهِ ماست

۱ـ مائده: ۵۴.

۲ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

به رغمِ مدّعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو، حجّت موجّه ماست[۱]

و نیز می‌گوید:

قبله و محراب من، ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار؟
چون که اندر هر دو عالم یار می‌باید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟[۲]

لذا می‌گوید:

دورِ مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

دوران عشق ورزی مجنون به لیلی گذشت، و اکنون هنگام عشق ورزیدن ما به معشوقی است که در جمال و کمال بی‌نظیر است، بخواهد بگوید: «**إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشجارُ الشَّوْقِ إلَیْكَ فی حَدائِقِ صُدُورِهِمْ، وَأخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ.**»[۳]: (معبودا! پس ما را از کسانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرّم [یا: پایدار] گشته، و سوز محبّت شراشر قلبشان را فرا گرفته است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چرا نه درپی عزم دیار خود باشم؟   چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
همیشه پیشهٔ من، عاشقی و رندی بود   دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بُوَد که لطف ازل، رهنمون شود حافظ!   وگرنه تا به ابد، شرمسار خود باشم[۴]

امّا:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص ۲۳۵.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

من که باشم؟ در آن حرم، که صبا

پرده دارِ حریمِ حرمت اوست

چگونه می‌توان از عشق او دم زد، در آنجایی که نزدیکان و مقرّبین درگاهش «**ما عَرَفْناكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ، وَما عَبَدْناكَ حَقَّ عِبادَتِكَ.**»[1]: (آنچنان که سزاوار شناسایی توست، تو را نشناختیم، و آن گونه که شایستهٔ پرستش توست، تو را نپرستیدیم.) گویند، و «**وَرَأَيْتُ رَبّي عَزَّوَجَلَّ لَيْسَ بَيْني وَبَيْنَهُ حِجابٌ، إلّا حِجاب مِنْ ياقُوتَةٍ بَيْضاءَ.**»[2]: (و پروردگارم ـ عزّوجلّ ـ را در حالی‌که میان من و او حجابی نبود، جز حجابی از یاقوتی سفید، مشاهده نمودم.) سخن آنان می‌باشد، و مناجاتِ «**إلهي! لَوْلاَ الواجِبُ مِنْ قَبُولِ أمْرِكَ، لَنَزَّهْتُكَ مِنْ ذِكْري إيّاكَ، عَلىٰ أنَّ ذِكْري لَكَ بِقَدْري لابِقَدْرِكَ، وَما عَسىٰ أنْ يَبْلُغَ مِقْداري، حَتّىٰ أجْعَلَ مَحَلّاً لِتَقْديسِكَ.**»[3]: (معبودا! اگر پذیرش امرت واجب نبود، هر آینه تو را از یاد نمودنم تو را پاک و منزّه می‌دانستم، وآنگهی ذکر و یاد کردن من به اندازهٔ من است نه به قدر تو، و ارزش و قدر من به کجا می‌تواند برسد تا محلّ تقدیس تو قرار گیرم [و تو را به پاکی بخوانم.) دارند. در جایی می‌گوید:

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم	لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم!
دلبرا! بنده نوازیت، که آموخت؟ بگو	که من این ظن، به رقیبان تو هرگز نبرم
راه خلوتگه خاصم بنما، تا پس از این	مِیْ خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم[4]

با این همه:

مُلکت عاشقی و گنجِ طرب

هر چه دارم، زیُمن همّت اوست

۱ـ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۳.

۲ـ رسالهٔ سیر و سلوک منسوب به بحرالعلوم، ص ۴۸.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

مُلک عاشقی و گنج خوشی (به دوست گرویدن و از غیر او بریدن) و هرآنچه را که دارم، از برکت همّتی است که دوست به من عنایت فرمود؛ که: «اَلشَّرَفُ بِالهِمَمِ العالِیَةِ، لابِالرِّمَمِ البالِیَةِ.»[1]: (شرافت و بزرگی به همّتهای بلند است، نه به استخوانهای پوسیدهٔ [پدران و اجداد]) و نیز: «مَنْ لَمْ یَکُنْ هَمُّهُ ما عِنْدَ اللهِ سُبْحانَهُ، لَمْ یُدْرِكْ مُناهُ.»[2]: (هر کس قصدش آنچه که نزد خداوند سبحان‌است نباشد، به آرزویش نمی‌رسد.)، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سـرم بـه دنـیی و عـقبی فـرو نـمی‌آید — تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست!

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشّاق — که رفت عمر و هنوزم، دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادنـد — فضای سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست[3]

حـال:

من و دل گر فدا شویم، چه باک؟

غرض اندر میان، سلامت اوست

اگر در طریق عشق او، روح و عوالم خیالی، و با تعلّقات باطنی و ظاهری‌ام به نابودی کشیده شوند، چه باک؟ «غرض اندر میان، سلامت اوست.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر بر جای من، غیری گزیند دوست، حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان، به‌جای دوست بگزینم

جـهان فـانی و بـاقی، فـدای شاهد و سـاقی

که سلطانی عالم را، طُفیلِ دوست مـی‌بینم[4]

و نیز می‌گوید:

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص۴۲۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص۵۵.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص۳۹۲.

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوّار بماند
جز دلم، کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست جاودان،کس نشنیدم که در این کار بماند[۱]

بی خیالش مباد منظرِ چشما
ز آنکه این گوشه، خاصِ خلوت اوست

الهی! که هرگز دیدهٔ دلم از توجّه و یاد حضرت محبوب خالی مباد! زیرا این گوشه‌ای است که جایگاه مشاهدهٔ او می‌باشد. بخواهد بگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سرجان برخیزم طایر قدسم واز دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم
تو مپندار که از خاک سرکوی تو، من به جفای فلک و جور زمان برخیزم
سَرْوِ بالا بنما ای بت‌شیرین حرکات! که چو حافظ، ز سر جان و جهان برخیزم[۲]

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم، گواهِ عصمت اوست

بخواهد بگوید: محبوبا! اگر من آلوده دامن باشم شگفت نیست؛ زیرا از خاکم، و خاک را جز جهل و نافرمانی نشاید؛ که: «**بناهُمْ بِنْیَةً عَلَی الجَهْلِ**»[۳]: (بنیاد آنان را بر جهل و نادانی بنا نهاد.) و نیز: «**اَلشَّرُّ کامِنٌ فی طَبیعَةِ کُلِّ اَحَدٍ، فَإنْ غَلَبَهُ صاحِبُهُ، بَطَنَ؛ وَإنْ لَمْ یَغْلِبْهُ، ظَهَرَ.**»[۴]: (بدی در طبیعت هر کسی پوشیده و نهفته است، پس اگر صاحب آن، بر آن چیره گشت، پنهان می‌ماند؛ و اگر چیره نشد آشکار می‌شود.)؛ و این تویی که از هر بدی مبرّایی و آفریده‌هایت بر آن گواهی می‌دهند؛ زیرا در آنها جز حُسن و خوبی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۳۲۸.
۳ـ بحار الانوار، ج۳، ص۱۵، از روایت ۲.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّرّ، ص۱۷۳.

ظهور ندارد، و آن نیز از تو صادر می‌شود؛ که: ﴿ أَلَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ ﴾[1]: (خدایی که هر چیزی را نیکو آفرید.)

کنایه از اینکه: معشوقا! مرا به پاکی خود ببخش، تا لیاقت دیدارت را بیابم، که: «إلهي! إنْ حَطَّتْنِي الذُّنُوبُ مِنْ مَكارِمِ لُطْفِكَ، فَقَدْ نَبَّهَنِي اليَقِينُ إلى كَرَمِ عَطْفِكَ؛ إلهي! إنْ أنامَتْنِي الغَفْلَةُ عَنِ الاِسْتِعْدادِ لِلِقائِكَ، فَقَدْ نَبَّهَتْنِي المَعْرِفَةُ بِكَرَمِ آلائِكَ.»[2]: (معبودا! اگر گناهانم مرا از نوازشها و نیکی‌های لطفت پایین آورده، بی‌گمان یقین به بزرگواری عطوفت و مهربانی‌ات هوشیارم ساخته؛ بار الها! اگر غفلت و فراموشی، مرا از آمادگی برای ملاقات با تو به خواب برده، مسلّماً شناختم از بزرگواری نعمتهایت آگاهم نموده.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هواخواهِ خدمتم مشتاق بندگیّ و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت تا آشنای عشق شدم، ز اهل رحمتم[3]

هر گلِ نو که شد چمن آرا
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

گلهای چمن آرای جهان، و بلکه هر جمالی که در بساط زمین و آسمان و جهان دیگر جلوه‌گری دارد، آثار و نمونه‌ای از جمال و کمال محبوب من است و به پاکی او گواهی می‌دهند که حضرتش آنها را به کمالات و اسماء و صفات خود، که پاکیزه از هر نقص‌اند، ظهور داده، و هرچه دارند از اثر مصاحبت با او و کمالاتش می‌باشد.

بخواهد بگوید: مرا هم از خوبیهایت محروم مساز و دیدارت را نصیبم گردان؛ که: «إلهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟!

1 ـ سجده: ۷.
2 ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
3 ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

أَيَحْسَنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً؛ وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[۱]: (معبودا! کیست که با التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را | نرود بی‌مدد لطف تو، کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت! چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
پرسش حال دل سوخته کن بَهرِ خدا! | نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[۲]

فقرِ ظاهر مبین، که حافظ را

سینه، گنجینهٔ محبّت اوست

ای آنان که به تهیدستی و فقر ظاهری‌ام می‌نگرید! با من این‌گونه مباشید؛ زیرا محبّت حضرت دوست که در سینه دارم از تمامی گنجهای عالم گرانبهاتر می‌باشد، بلکه ذرّه‌ای از آن، از دنیا و آخرت با ارزش‌تر است؛ که: «**وَخَسِرَتْ صَفْقَةُ عَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصيباً!**»[۳]: (و زیان برد معاملهٔ بنده‌ای که بهره و نصیبی از عشق و محبّت را برای او قرار ندادی.) و نیز: «**أَللّهُمَّ اجْعَلْنا مِمَّنْ دَأْبُهُمُ الإرْتِياحُ إِلَيْكَ وَالْحَنينُ... وَقُلُوبُهُمْ مُتَعَلِّقَةٌ [مُعَلَّقَةٌ] بِمَحَبَّتِكَ... يا مُنى قُلُوبِ الْمُشْتاقينَ! وَيا غايَةَ آمالِ الْمُحِبّينَ!**»[۴]: (خداوندا! ما را از آنانی قرار ده که عادت و کارشان شوق و شادمانی و نشاط به درگاه توست... و دلهایشان پابست و علاقمند محبّتت می‌باشد... ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوهای دوستداران!)

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ ـ ۱۴۹.

غزل ۳۱

آن سیه‌چرده، که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون، لبِ خندان، دلِ خرّم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند، ولی
آن سلیمانِ زمان است، که خاتَم با اوست

رویِ خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک
لاجرم همّتِ پاکانِ دو عالم با اوست

خالِ مشکین که بر آن عارضِ گندم‌گون است
سِرّ آن دانه که شد رهزنِ آدم، با اوست

دلبرم عزمِ سفر کرد، خدا را یاران!
چه کنم با دلِ مجروح؟ که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت، که آن سنگین‌دل
کُشت ما را و دَمِ عیسیِ مریم با اوست

حافظ از معتقدان است، گرامی دارش
زانکه بخشایشِ بس روحِ مکرّم با اوست

گمان می‌شود خواجه را شهودی برزخی از رسول الله ﷺ در عالم خواب، یا بیداری دست داده، و سپس خواسته آن را بازگو نماید. می‌گوید:

آن سیه چرده، که شیرینیِ عالم با اوست

چشم میگون، لب خندان، دل خرّم با اوست

آن شخص اوّل عالم که چهره‌ای گندم‌گون و نمکین دارد؛ که: «**کانَ نَبِیُّ اللهِ أبْیَضَ اللَّوْنِ مُشْرَباً بِحُمْرَةٍ**.»[1]: (رنگ [چهرهٔ مبارک] پیامبر خدا [صلّی الله علیه وآله] سفید مایل به سرخ بود.)، و شیرینی عالم با اوست؛ که: «**لَوْلاكَ ما خَلَقْتُ الأفْلاكَ**.»[2]: (اگر تو نبودی، افلاک [و جهان و جهانیان] را نمی‌آفریدم) و نیز: «**عَنْ جابِرٍ قالَ: قُلْتُ لِرَسُولِ الله ـ صلّی الله عَلَیْهِ وَآلِهِ ـ أوَّلُ شَیْءٍ خَلَقَ اللهُ تَعالیٰ ما هُوَ؟ فَقالَ: نُورُ نَبِیِّكَ، یا جابِرُ! خَلَقَهُ اللهُ ثُمَّ خَلَقَ مِنْهُ كُلَّ خَیْرٍ**.»[3]: (از جابر روایت شده که می‌گوید: به رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ عرض کردم: اولین چیزی که خداوند متعال آفرید چیست؟ حضرت فرمود: نور پیامبر تو. ای جابر! خداوند آن را خلق نمود و سپس تمام خیر و خوبیها را از آن آفرید.) او چشمی میگون دارد؛ که: «**أدْعَجُ الْعَیْنِ**.»[4]: ([حضرت] چشمی سیاه فام و درشت [داشتند])، و لبی خندان؛ که: «**جُلُّ ضِحْكِهِ التَّبَسُّمُ**.»[5]: (بیشتر خنده‌اش تبسّم بود) و دلی خرّم داشت؛ که: ﴿ **وَإنَّكَ لَعَلیٰ**

---

۱ و ۴ ـ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۴۷، روایت ۳.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۸، از روایت ۴۸.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۴، روایت ۴۳.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۵۰، از روایت ۴.

خُلُقٍ عَظیمٍ﴾[1]: (و بدرستی که تو به اخلاق و خلق و خوی بزرگ آراسته‌ای.) و نیز: ﴿وَما أَرْسَلْناكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعالَمينَ﴾[2]: (و تو را نفرستادیم مگر اینکه رحمت برای عالمیان باشی.) و همچنین: «كانَ دائِمَ البِشْرِ، سَهْلَ الخُلْقِ، لَيِّنَ الجانِبِ.»[3]: (پیوسته، گشاده‌رو و نرم خوی و خوش برخورد بود.)

گرچه شیرین دهنان، پادشهانند، ولی
آن سلیمان زمان است، که خاتَم با اوست

منظور خواجه از «شیرین دهنان»، انبیاء علیهم السلام و از «سلیمان زمان»، خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله می‌باشد. بخواهد بگوید: اگر چه انبیاء و اولیاء علیهم السلام در گفتار هدایتگرشان یکتایند، و سخنانشان از فطرت برخاسته است، امّا هر کدام بقدر ظرفیّت اُمّت خود با آنان سخن می‌گفتند؛ که: «إِنّا مَعاشِرَ الأَنْبِياءِ، أُمِرْنا أَنْ نُكَلِّمَ النّاسَ عَلى قَدْرِ عُقُولِهِمْ.»[4]: (به ما گروه پیامبران دستور داده‌اند که با مردم به اندازهٔ عقلشان سخن بگوییم.)؛ ولی رسول‌الله صلی الله علیه و آله که مقام خاتمیّت انبیاء علیهم السلام با اوست، و امّتش هم خاتم الأُمم و برجسته‌ترین امّتها می‌باشند، گفتار شیرینتر ظهور داده تا اُمّتش را به کمالات والاتر دعوت نماید؛ که: ﴿هُوَ الَّذي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدى وَدينِ الْحَقِّ، لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدّينِ كُلِّهِ﴾[5]: (اوست خدایی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حقّ فرستاد، تا او را بر تمام ادیان چیره گرداند.) و نیز: ﴿اِسْتَجيبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِما يُحْييكُمْ﴾[6]: (هنگامی که خدا و رسولش شما را برای آنچه که مایهٔ حیات و زندگانی شماست می‌خوانند،

۱ـ قلم: ۴.
۲ـ انبیاء: ۱۰۷.
۳ـ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۵۲، از روایت ۴.
۴ـ اصول کافی، ج ۱، ص ۲۳، روایت ۱۵.
۵ـ توبه: ۳۳، و صفّ: ۹.
۶ـ انفال: ۲۴.

اجابت کنید.)

روی، خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک
لاجرم همّت پاکانِ دو عالم با اوست

حضرتش چهره‌ای زیبا داشت؛ که: «**كانَ رَسُولُ اللهِ ـ صلّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ ـ فَخِماً مُفَخَّماً، يَتَلَأْلَأُ وَجْهُهُ تَلَأْلُؤَ القَمَرِ لَيْلَةَ البَدْرِ.**»[۱]: (رسول خدا [صلّى الله عليه وآله] گرامی [و در نزد اطرافیان] بزرگوار و ارجمند بود، چهرهٔ مبارکش بسان تابش ماه در شب چهاردهم، می‌درخشید.) و در هنرمندی در رفتار و کردار یکتا بود؛ که: «**كانَ ـ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ ـ يَخْزَنُ لِسانَهُ إلّا عَمّا يَعْنيهِ، وَيُؤَلِّفُهُمْ وَلا يُنَفِّرُهُمْ، وَيُكْرِمُ كَريمَ كُلِّ قَوْمٍ وَيُوَلّيهِ عَلَيْهِمْ، وَيَحْذَرُ النّاسَ وَيَحْتَرِسُ مِنْهُمْ مِنْ غَيْرِ أَنْ يَطْوِيَ عَنْ أَحَدٍ بِشْرَهُ وَلاخُلُقَهُ، وَيَتَفَقَّدُ أَصْحابَهُ، وَيَسْأَلُ النّاسَ عَمّا فِي النّاسِ، وَيُحَسِّنُ الحَسَنَ وَيُقَوّيهِ، وَيُقَبِّحُ القَبيحَ وَيُوهِنُهُ، مُعْتَدِلَ الأَمْرِ غَيْرَ مُخْتَلِفٍ، لايَغْفُلُ مَخافَةَ أَنْ يَغْفُلُوا أَوْ يَميلُوا، وَلا يَقْصُرُ عَنِ الحَقِّ وَلا يَجُوزُهُ. أَلَّذينَ يَلُونَهُ مِنَ النّاسِ خِيارُهُمْ، أَفْضَلُهُمْ عِنْدَهُ أَعَمُّهُمْ نَصيحَةً لِلْمُسْلِمينَ، وَأَعْظَمُهُمْ عِنْدَهُ مَنْزِلَةً أَحْسَنُهُمْ مُواساةً وَمُوازَرَةً.**»[۲]: (رسول خدا ـ صلّى الله عليه و آله ـ زبانش را جز از آنچه که منظور و مقصود [باطنی و سودبخش] خویش بود، حفظ می‌فرمود و میان مردم الفت و دوستی برقرار می‌نمود و میان ایشان دشمنی و جدایی ایجاد نمی‌فرمود. و بزرگ هر گروهی را گرامی می‌داشت و او را بر آنان سرپرست قرار می‌داد. و از مردم پرهیز و دوری نموده و خود را از آنان حفظ می‌کرد، بدون آنکه گشاده‌رویی و خلق و خوی نیکوی خویش را از کسی دریغ بدارد. و به یاران و اصحاب خود سرکشی می‌نمود. و از مردم در مورد امور [روزمره] ایشان می‌پرسید. و خوب را نیکو شمرده و تقویت می‌فرمود. و بد و قبیح را زشت شمرده و خوار و سست می‌نمود. در کارهایش میان‌رو بود نه دگرگون و دوگانه، [از مردم] غفلت نمی‌کرد از بیم

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۴۹، از روایت ۴.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۱۵۱ ـ ۱۵۲، از روایت ۴.

اینکه مبادا به غفلت یا انحراف دچار شوند. نه از حقّ کوتاه می‌آمد و نه از آن می‌گذشت. همواره بهترین مردمان در کنار و رکاب او بودند. برترین آنان در نزد او کسی بود که خیرخواهی‌اش نسبت به مسلمانان فراگیرتر بود. و کسی پیش او از همه منزلت و مقام بزرگتری داشت که [نسبت به دیگران] از همه مواسات و چاره‌سازی و کمک و یاوری نیکوتر می‌نمود.) و دامنی پاک داشت؛ که: «**لَيْسَ بِفَظٍّ وَلافَحّاشٍ وَلا عَيّابٍ وَلامَدّاحٍ... كانَ لايَذُمُّ أَحَداً، وَلايُعَيِّرُهُ، وَلايَطْلُبُ عَوْرَتَهُ وَلا عَثَراتِهِ.**»[1]: (بداخلاق و ناسزاگو و عیبجو و بسیار ستایشگر نبود... بدگویی هیچکسی را نمی‌فرمود و [چیزی را] بر کسی ننگ و عار نمی‌شمرد و عیب و لغزشهای احدی را جستجو نمی‌کرد.)

این کمالات و صفات برجسته است که پیامبر ﷺ را شایستهٔ تأسّی پاکان دو عالم ـ انبیاء و اولیاء علیهم السلام ـ به او نموده؛ خواجه هم می‌گوید: «لاجرم، همّت پاکان دو عالم با اوست.»

خال مشکین که بر آن عارض گندم‌گون است

سرّ آن دانه که شد رهزن آدم، با اوست

گویا خواجه با اشاره نمودن به نمکین و گندم‌گون بودن صورت ظاهری حضرت رسول ﷺ و داشتن خال سیاه به گونه مبارکش، اشاره به جمال باطنی و مقام احدیّت آن بزرگوار نموده باشد و بگوید: اگر خداوند به آدم و حوّاء علیهما السلام فرموده: ﴿**لاتَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ**﴾[2]: (به این درخت نزدیک نشوید.)، منظورش شجرهٔ محمّد و آل او ـ صلوات الله علیهم اجمعین ـ بوده که ایشان را تقاضای منزلت آنان سزاوار نبوده؛ زیرا علم و کمالات والای معنوی و مقام محمود و احدیّت، مختصّ به آن بزرگواران است.

---

۱ ـ بحار الانوار: ج ۱۶، ص ۱۵۲ ـ ۱۵۳، از حدیث ۴.

۲ ـ بقره: ۳۵، و اعراف: ۱۹.

و در حدیث نیز در تفسیر آیهٔ شریفهٔ ﴿ لاتَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ ﴾ آمده که: «**لاتَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ، شَجَرَةَ العِلْمِ، شَجَرَةَ عِلْمِ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ ـ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ ـ، آثَرَهُمُ اللهُ تَعالى بِهِ دُونَ خَلْقِهِ.**»[1]: (به این درخت نزدیک نشوید، یعنی درخت علم، درخت علم و آگاهی محمّد و آل‌محمّد ـ صلّی الله علیه وآله وسلّم ـ [زیرا] خداوند متعال ایشان را برگزیده و این علم را منحصراً مختصّ آنان قرار داده و نه دیگر مخلوقات.)

بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده باشد و بگوید: جایی که حضرت آدم علیه السلام را تقاضای کمالات او نباشد، تو را نسزد که آن را تمنّا داشته باشی، مگر آنکه به تمام معنی از او تبعیّت نمایی تا از آن بهره‌ات دهند.

دلبرم عزم سفر کرد، خدا را یاران!
چه کنم با دل مجروح؟ که مرهم با اوست

ای دوستان! به فریادم رسید، آن کس که شفا بخش دل مجروح هجران کشیدهٔ من بود و با دیدنش می‌توانستم دیدار دوست را به تمام معنی دریابم؛ که: «**اَللّٰهُمَّ! إنّی أسْأَلُكَ بِالتَّجَلِّی الأعْظَمِ.**»[2]: (خداوندا! تجلّی اعظم تو را خواستارم.) و آرامشی و مرهمی بر زخم درونی‌ام باشد، از کفم بشد، حال مرا چاره چیست؟ امّا:

با که این نکته توان گفت: که آن سنگین دل
کُشت ما را و دم عیسیِ مریم با اوست

آن که دم عیسوی داشت و می‌توانستم با دیدارش حیات ابدی و تجلّی تامّ الهی را بدست آورم و به مقام و منزلت ملکوتی‌اش راه یابم، از دستش دادم و اعتنایی به من نکرد و رفت.

و ممکن است منظور خواجه از بیت گذشته و این بیت، محبوب باشد، بخواهد

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۸۹، روایت ۴۷.
۲ ـ مصباح کفعمی، ص ۵۳۵، و بلد الأمین، ص ۱۸۳.

بگوید: دوست برایم از طریق رسول اللهﷺ تجلّی نمود و سپس محجوب از آن گشتم و دلم از این امر مجروح گردید، مرهم آن را دیدار دوباره‌اش می‌دانم، این نکته را با چه کسی می‌توان گفت که او از کشتن عاشقش هراسی ندارد، چون حیات او را در این کُشته شدن می‌داند و با آن زندگی دیگری به وی دهد. کنایه از اینکه: محبوبا! مرا به فنا و بقایم نایل ساز. (معنای اوّل با ابیات گذشته و بیت ختم مناسب‌تر است.) لذا می‌گوید:

حافظ از معتقدان است، گرامی دارش

ز آنکه بخشایشِ بس روحِ مکرّم با اوست

بعید نیست خواجه با این بیت، قصد بیان اخلاص و ارادت خود به رسول اللهﷺ را داشته، تا از طریق حضرتش، و یا مشاهده مقام نورانیّت وی به مقصود خود دست یابد. می‌گوید: محبوبا! خواجه از معتقدان به رسول توست، گرامی‌اش بدار و از طریق او، که صاحب روحِ روح القدسی و یا معنویت والایی است، به مقام و منزلت خود راهنمای‌ام فرما تا عنایتهایت شامل حالم گردد؛ که: ﴿ **یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا! اِتَّقُوا اللهَ، وَابْتَغُوا اِلَیْهِ الْوَسیلَةَ، وَجاهِدُوا فی سَبیلِهِ، لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ** ﴾[1]. (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا پیشه کنید و وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید، و در راه خدا مجاهده و کوشش کنید، امید است که رستگار شوید.)

۱ـ مائده: ۳۵.

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من، که او
گرچه پریوش است، ولیکن فرشته‌خوست

بی گفتگوی، زلف تو دل را همی برد
با روی دلکش تو، که را روی گفتگوست؟!

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ایم
زآن بوی، در مشام دل ما، هنوز بوست

هیچ است آن دهان، که ندیدم از او نشان
مویی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش، که چون نرفت
از دیده‌ام، که دم به دمش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر آن کس که برگذشت
در دیده‌ام چو دید روان گفت: این چه جوست؟

ما سر چو گوی، بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست

حافظ! بد است حال پریشان تو، دلی
بر یاد زلف یار، پریشانی ات نکوست

خواجه این غزل را زمانی سروده که پس از وصال عمری به هجران مبتلا گشته بوده و در خیال دیدار گذشته‌اش روزگار خود سپری، و تمنّای آن را می‌نموده، و دانسته بوده که سبب محرومیّتش تنها لغزهایش می‌باشد؛ که: «**وأنَّ الرّاحِلَ إلَيْكَ قَريبُ المَسافَةِ، وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلّا أنْ [وَلكِنْ] تَحْجُبُهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[1]: (و [می‌دانم] مسافت آن که به سوی تو کوچ کند، کوتاه است، و تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [آرزوهای] شان حجاب آنها می‌شود.)؛ لذا می‌گوید:

دارم امیدِ عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتیّ و امیدم به عفو اوست

محبوبا! می‌دانم گناهان و غفلتهایم سبب دوری و هجرانم گردیده، ولی دیده‌ام به عطوفت و مهربانی توست که مرا ببخشایی و از جرمم بگذری؛ که: «**إلهی! ألْبَسَتْنِی الخَطایا ثَوْبَ مَذَلَّتی، وَ جَلَّلَنِی التَّباعُدُ مِنْكَ لِباسَ مَسْكَنَتی، وَ أماتَ قَلْبی عَظیمُ جِنایَتی [خِیانَتی]؛ فَأحْیِهِ بِتَوْبَةٍ مِنْكَ، یا أمَلی وَبُغْیَتی! وَ یا سُؤْلی وَ مُنْیَتی!**»[2] (معبودا! گناهان و لغزشهایم جامهٔ ذلّت و خواری به من پوشانده، و دوری از تو لباس پستی و بیچارگی به تنم کرده، و جنایت و گناه [یا: خیانت] بزرگم قلبم را میرانده؛ پس با توبه و بازگشتی از

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۲.

جانب خود زنده‌اش گردان. ای امید و مطلوب من! و ای خواسته و آرزوی من!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آئینه، نظر جز به صفا نتوان کرد

بجز ابروی تو، محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد[۱]

در نتیجه بخواهد بگوید: مرا باز به دیدارت بنواز،

فاتحه‌ای چو آمدی برسر خسته‌ای بخوان

لب‌بگشا، که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود

کو نَفَسی؟ که روح را می‌کنم از پی‌ات روان[۲]

دانم که بگذرد زسر جرمِ من، که او

گرچه پریوش است، ولیکن فرشته خوست

معشوقا! می‌دانم از بدیهای من خواهی گذشت؛ زیرا همان گونه که صفت جلالت از مشاهده‌ات دورم می‌دارد، صفت جمالت به وصالت می‌نوازد. بخواهد بگوید: **«إلهی! ظَلِّلْ عَلیٰ ذُنُوبی غَمامَ رَحْمَتِكَ، وَ أرْسِلْ عَلی عُیُوبی سَحابَ رَأْفَتِكَ. إلهی! هَلْ یَرْجِعُ العَبْدُ الآبِقُ إلّا إلی مَوْلاهُ؟! أمْ هَلْ یُجیرُهُ مِنْ سَخَطِهِ أحَدٌ سِواهُ؟!»**[۳] (معبودا! ابر رحمتت را بر گناهانم سایه افکن، و سحاب مِهرت را بر عیبهایم بگستران. بارالها! آیا بنده فراری جز به مولای خود بازگشت می‌کند؟! یا از خشم مولایش جز به خود او پناه می‌برد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

همای اوج سعادت، به دام ما افتد — اگر تو راگذری بر مقام ما افتد

حباب وار، براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۸، ص ۳۴۷.

۳ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص ۱۴۲.

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بُوَد که پرتوِ نوری به بام ما افتد؟[۱]

بسی گفتگوی، زلف تو دل را همی بَرَد

با رویِ دلکش تو،که را رویِ گفتگوست؟

ای دوست! کثرات عالم وجود و مظاهر غیب و شهود، از آن جهت که بیانگر ملکوت و جمال و کمال تو می‌باشند، خود بدون هیچ‌گونه توصیف و بیانی دلرباینده هستند. و چنانچه پرده از مظهریّتشان برداشته و تنها ملکوتشان مشاهده شود، چگونه خواهد بود و آیا می‌توان سخنی از دلربایی آن به میان آورد؟ بخواهد بگوید: «**إلهی! لا تُغْلِقْ عَلىٰ مُوَحِّدِيكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَ لا تَحْجُبْ مُشْتاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إلىٰ جَمِيلِ رُؤْيَتِكَ.**»[۲] (معبودا! درهای رحمتت را به روی موحّدانت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و نیز بگوید:

هواخواه توام جانا! و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌دانیّ و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا، خصوص اسرار پنهانی

مَلَک در سجدهٔ آدم، زمینْ بوس تو نیّت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی[۳]

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ایم

زآن بوی، در مشامِ دل ما هنوز بوست

محبوبا! ازآن زمان که مشام جانم عطر جمالت را از طریق مظاهر و ملکوتشان استشمام نموده و سپس محروم از دیدارت گشته، هنوز بوی تو را از آنها می‌شنوم.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص ۴۲۶.

و یا بخواهد بگوید: چون در ازلم ﴿وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾[۱] (و آنان را بر خود گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی و بوی تو را از خویش استشمام نمودم و ﴿بَلىٰ، شَهِدْنا﴾:[۲] (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، هنوز عطر تو از میان جان به مشامم می‌رسد. باز با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوباره نموده. در جایی می‌گوید:

بازآی ساقیا! که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگیّ و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست
بیرون شدن نمای، زظلمات حیرتم[۳]

هیچ است آن دهان که ندیدم از اونشان
مویی‌است آن میان و ندانم‌که آن چه موست

محبوب من، محبوبی است که سخن می‌گوید، ولی نشانی از لب و دهان ندارد؛ و یا اینکه به بندگان برگزیدهٔ خود آب حیات از لبانش می‌نوشاند بی‌آنکه دهانی داشته باشد؛ و او را قامت، و یا میان رعناست، امّا نه قامتی که کمر داشته باشد؛ که: ﴿هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ﴾[۴] (اوست زندهٔ استوار که همه‌چیز به او پابرجاست). و نیز: ﴿اَللّٰهُ الصَّمَدُ﴾[۵]: (تنها خداست که بی‌نیاز است و همه به او نیازمندند.) و همچنین: ﴿وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ﴾[۶] (و اوست تیزبین کاردان).

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

۴ـ بقره: ۲۵۵، و آل عمران: ۲.

۵ـ توحید: ۲.

۶ـ ملک: ۱۴.

خلاصه بخواهد بگوید: او به هر اسم و صفتی که خوانده شود، نه آن گونه است که به خیال و گمان و تصوّر درآید، و هرگز کسی نمی تواند او را دریابد؛ که: «**اِلهی! قَصُرَتِ الْأَلْسُنُ عَنْ بُلُوغِ ثَنائِكَ كَما يَليقُ بِجَلالِكَ، وَ عَجَزَتِ الْعُقُولُ عَنْ إِدْراكِ كُنْهِ جَمالِكَ، وَ انْحَسَرَتِ الْأَبْصارُ دُونَ النَّظَرِ إِلى سُبُحاتِ وَجْهِكَ. وَ لَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَريقاً إِلى مَعْرِفَتِكَ، إِلّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.**»[1]: (معبودا! زبانها از رسیدن به مدح و ثنایت آن چنانکه شایسته جلال و بزرگی تو باشد، کوتاهند، و عقلها از ادراک کُنه جمالت ناتوان، و دیدگان از نگریستن به انوار [و یا: عظمت] روی [و اسماء و صفات]ات، تار گشته‌اند، و برای مخلوقاتت راهی به شناختت قرار نداده‌ای جز آنکه اظهار عجز و ناتوانی از شناسایی‌ات نمایند.) باز با این بیان اظهار اشتیاق به حضرتش می‌کند. درجایی می‌گوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول رسد زدولت وصل تو، کار من به حصول

من شکستهٔ بدحال، زندگی یابم درآن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

کجاروم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟ که گشته‌ام زغم و جور روزگار ملول[2]

دارم عجب زنقش خیالش، که چون نرفت

از دیده‌ام، که دم به دمش کار، شستشوست

کنایه از اینکه: محبوبا! چون به فراقت مبتلا گشتم و از دیدهٔ دلم غایب گشتی، به خیالت دل خوش می‌داشتم و بسیار گریستم، امّا اشک دیدگانم با آنکه کارش شستشوی غیر توست از صفحهٔ سینهٔ عاشق، نتوانست خیالت را از من بستاند. بخواهد بگوید:

ماجرای من و معشوقِ مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص ۲۷۸.

چشم خونبار مرا خواب نـه در خـور بـاشد

مَـــنْ لَـــهُ يُـقْبِلُ داءٌ وَلَـهِ كَـيْفَ يَـنامُ؟

تــو تــرحّــم نکــنی بـر مـن بـیدل، تـرسم

ذاكَ دَعْــوايَ، وَهــا! اَنْـتَ وَتِـلْكَ الأيّـام[1]

چندان گریستم، کـه هـرآن کس کـه بـرگذشت

دردیده‌ام چودید روان گفت: این چه جوست

محبوبا! در هجرت چندان گریستم که هرکسی را از گریه‌ام بـه شگـفت درآوردم. عنایتی فرما، به دیدارت بهره‌مندم ساز؛ کـه: **إلهي! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الوُصُولِ إلَـيْكَ، وَسَـيِّرْنا في أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا البَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا العَسيرَ الشَّديدَ**»[2]: (معبودا! پس ما را در راههای رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در نزدیکترین راههای بـاریافتن بـه خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار و سخت را بـر مـا آسـان گـردان.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مــرا بــه وصـــل تـو گـر زآنکـه دسترس بـاشد

دگــر زطـالع خــویشم چــه مـلتمس بــاشد

اگر به هر دو جـهان، یک نَـفَس زنـم بـا دوست

مــرا ز هــر دو جــهان، حـاصل آن نـفس بـاشد

رَهِ خـــلاص کــجا بــماند آن غـــریقی را

که سیل محنت عشقش، ز پیش و پس بـاشد[3]

مـا سـر چـو گـوی بـر سرِ کـویِ تـو بـاختیم

واقف نشد کسی،که چه‌گوی است واین چه کوست؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۵، ص ۳۲۶.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

دلبرا! در راه عشقت سرخود را چون گوی در کویت افکندم تا تواش بپذیری و به فنایم اقدام نمایی، ولی افسوس که عنایتی و نگاهی نفرمودی تا سر در پیشگاهت بسایم و از کویت خبردار شوم. «واقف نشد کسی، که چه گوی است و این چه کوست.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرغ سان از قفس خاک، هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم به کنار آر و بده کام دلم — یا که چون نی زلبانت نَفَسی بنوازم
گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: جمال تو بود که ما را به فنا و نابودی دعوت نمود و سر در پایت دادیم، امّا نه من، که هیچ کس ازاین سرّ آگاهی نیافت.

حافظ! بَد است حالِ پریشان تو، ولی
بر یاد زلف یار، پریشانی‌ات نکوست

ای خواجه! اگر چه هجران دوست تو را پریشان حال داشته، ولی «پریشانی‌ات نکوست»؛ زیرا این امر از طریق کثرات و مظاهر به تو رسیده، و آن نیز از دوست می‌باشد.

و ممکن است بخواهد بگوید: اگرچه کثرات و عالم طبیعت سبب پریشانی خاطرت گردیده، امّا چون از طریق همین کثرات و مظاهر است که از پریشانی نجات می‌یابی، «بر یاد زلف یار، پریشانی‌ات نکوست.» در جایی می‌گوید:

گرچه آشفتگیِ حال من از زلف تو بود — حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

غزل ۳۳

آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشب است
یارب! این تأثیرِ دولت، از کدامین کوکب است؟

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه‌ای در ذکرِ یارب! یارب! است

کُشتهٔ چاهِ زنخدان توام، کز هر طرف
صد هزارش گردن جان، زیرِ طوقِ غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین، کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست، هر روزش تب است

اندر آن موکب، که بر پشتِ صبا بندد زین
با سلیمان چون برانم، من که مورم مرکب است؟

شهسوار من، که مَه آیینه‌دارِ روی اوست
تاجِ خورشیدِ بلندش، خاکِ نعلِ مرکب است

آب حیوانش، ز منقارِ بلاغت می‌چکد
زاغِ کلکِ من، به نامیزد چه عالی‌مشرب است

من نخواهم کرد ترکِ لعلِ یار و جامِ می
زاهدان! معذور داریدم، که اینم مذهب است

آن که ناوک بر دلم از زیرِ چشمی می‌زند
قوتِ جانِ حافظش، در خندهٔ زیرِ لب است

شب قدر در نزد اهل کمال، شبی است که دولت از دست رفتهٔ ازلی آنان بدست خواهد آمد. و علّت آنکه قرآن شریف آن را از عمر طبیعی بشر (۸۳ سال واندی) بهتر می‌شمارد نیز شاید بدین جهت باشد؛ که: ﴿ لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ. ﴾[۱]: (شب قدر از هزار ماه بهتر است.)، نه تنها بهتر از هزار ماه است، که آن شب اگر این نعمت بزرگ به کسی داده شود، به مقام سلام و امنیّت مطلق تا طلوع فجر آن شب، و یا طلوع فجر قیامت نایل خواهد شد. و گویا خواجه را در شب قدر این دولت روی داده، دراین غزل بدان اشاره کرده و می‌گوید:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشب‌است

یارب! این تأثیر دولت،از کدامین کوکب است

شب قدری که اهل دل و خلوت نشینان و مراقبین جمال محبوب از آن سخنها گفته‌اند، امشبی است که دولت وصالم روی نموده. نمی‌دانم بخت رفته‌ام به تأثیر کدامین کوکب و عنایت و دعای کدام اهل دلی بازگشته؟ در جایی می‌گوید:

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر　　سَلامٌ فیهِ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْر

دلا! در عاشقی ثابت قدم باش　　که دراین ره نباشد کار بی اجر[۲]

و مراد خواجه از شب قدر، لیلةُ القدرِ ماه صیام می‌باشد، لذا می‌گوید:

۱ـ قدر:۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص۲۳۳.

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد

هر دلی در حلقه‌ای، در ذکر یارب! یارب! است

این بیت سخنی عاشقانه و استفاده ای ظریف و ذوقی است از «یاربّ! یاربّ» گفتن اهل دل در شب قدر در حلقه‌های خود، می‌خواهد بگوید: محبوبا! اهل دل چون دانسته‌اند که تو در شب قدر برایشان از راه مظاهر و کثرات تجلّی خواهی کرد، «یاربّ! یاربّ!» می‌گویند، تا آنان که لیاقت دیدارت را ندارند از آن محروم بمانند. گویا مطلب را خواجه از «یاربّ! یاربّ!» هایی که در اوّل دعای ابوحمزه ثمالی است استفاده فرموده که پس از تعدادی گفته می‌شود: «**بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ، وَلَوْلَا أَنْتَ، لَمْ أَدْرِ مَا أَنْتَ.**»[1]؛ (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و به سویت خواندی، و اگر تو نبودی نمی‌فهمیدم که چیستی.)

کشتهٔ چاه زَنَخدانِ توام، کز هر طرف

صد هزارش گردنِ جان، زیر طوق غبغب است

محبوبا! نه تنها دراین شب من گرفتار چاه زنخ و جمال و تجلّیات تو شدم و به فنای خود راه یافتم و کُشته‌ات گشتم، بلکه صدها هزار تن دراین شب به پای طوق غبغب و تجلّی کشنده‌ات خود را از دست دادند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی‌خود از شعشهٔ پرتو ذاتم کردند باده‌از جام تجلّی صفاتم دادند

چه‌مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی! آن شب قدر، که این تازه براتم دادند[2]

و نیز در جایی در تقاضای آن دیدار می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید

به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

درانتظار خدنگش همی طپد دلِ صید
خیال آنکه به رسم شکار بازآید

مقیم برسر راهش نشسته‌ام چون گرد
به آن هوس که براین رهگذار بازآید[1]

تابِ خُوی بر عارضش بین، کآفتاب گرم رو

در هوای آن عرق تا هست، هر روزش تب‌است

معشوقا! آفتاب با حرارتی که دارد، در مقابل عرق جمالت، که بر زیبایی‌ات می‌افزاید و آتش به عاشقانت می‌زند، از حجابت هر روز تب‌دار است. کنایه از اینکه: در آن شب جمال او را چنان زیبا دیدم و آتش عشقش چنان در من برافروخته گشت که هر کس را تاب دیدن آن نباشد. در جایی می‌گوید:

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سرِ زلف و رُخش، نعل در آتش دارم

عاشق ورندم و میخواره به آواز بلند
این همه منصب ازآن شوخِ پریوش دارم

ورچنین جلوه نماید خطِ زنگاری‌دوست
من رُخِ زرد، به خونابه مُنقّش دارم[2]

و نیز در جایی در مقام تقاضای این معنی می‌گوید:

بیا، که می‌شنوم بوی جان ازآن عارض
که یافتم دل خود را نشان ازآن عارض

به گِل بمانده قدِ سروِ ناز ازآن قامت
خجل شده است گلِ گُلستان ازآن عارض

به شرم رفته تنِ یاسمن ازآن اندام
به خون نشسته دل ارغوان ازآن عارض[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۱، ص۳۰۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص۲۶۸.

اندر آن موکب که بر پشتِ صبا بندند زین

با سلیمان چون برانم من؟ که مورم مرکب است

دلبرا! این گونه که بر من دراین شب روشن گشت، دانستم هرگز نمی‌توانم با اولیائت همراه و همسفر باشم؛ زیرا آنان در سیر به قرب تو برباد سوارند و من مرکبی چون مور دارم. ناچار باید بگویم: «**إلهی!... وَألحِقنا بِالعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالبِدارِ إلَيكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطرُقُونَ، وَإيّاكَ فِي اللَّيلِ يَعبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيبَتِكَ مُشفِقُونَ، الَّذينَ صَفَّيتَ لَهُمُ المَشارِبَ، وَبَلَّغتَهُمُ الرَّغائِبَ، وَأنجَحتَ لَهُمُ المَطالِبَ، وَقَضَيتَ لَهُمْ مِنْ فَضلِكَ المآرِبَ، وَمَلأتَ لَهُمْ ضَمائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَرَوَّيتَهُمْ مِنْ صافي شِربِكَ، فَبِكَ إلى لَذيذِ مُناجاتِكَ وَصَلُوا، وَمِنكَ أقصى مَقاصِدِهِمْ حَصَّلُوا.**»[1]: (معبودا!... ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب نموده، و همواره درت را می‌کوبند، و در شبانگاه در حالی که از هیبت و عظمتت هراسانند، تنها به پرستش تو مشغول هستند، ملحق نما، هم آنان که آبشخورها را برایشان صاف و بی آلایش نموده، و به آرزوهایشان نایل گردانیده، و خواسته هایشان را برآورده، و از فضل خود حوائجشان را رواساخته، و دلهایشان را از عشق و دوستی‌ات لبریز نموده، و از شراب ناب خود نوشانیدی، پس به مناجات لذیذ و دلنوازت واصل گشته و دورترین و والاترین درخواستهایشان را از تو حاصل نمودند.) و بگوییم:

هرکه شد محرمِ دل، در حرمِ یار بماند

و آن که این کار ندانست، در انکار بماند

صوفیان واستدند از گروِ مِیْ، همه رَخت

خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمّار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

قصّهٔ ماست که در هر سر بازار بماند[2]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

شهسوار من که مَهْ آئینه دارِ روی اوست

تاجِ خورشید بلندش، خاکِ نعلِ مرکب است

دراین شب می‌نگرم معشوقم را که ماه آئینه‌دار و نشان دهنده روی او، و مظهری از مظاهر تجلّیاتش می‌باشد، بلکه خورشید هم که ماه ازآن نور می‌گیرد، در مقابلش به منزلهٔ خاک نعل مرکب شهسوار و دلبند من است، و هر دو سربندگی و خضوع و خشوع در پیشگاهش می‌سایند و به ناداری خود با زبان بی زبانی اقرار می‌نمایند. نه تنها ماه و خورشید که تمام ذرّات جهان چنین‌اند؛ که: ﴿ **أوَلَمْ يَرَوْا إلىٰ ما خَلَقَ اللّٰهُ مِنْ شَیْءٍ يَتَفَيَّؤُا ظِلالُهُ عَنِ اليَمينِ وَالشَّمآئِلِ سُجَّداً لِلّٰهِ، وَهُمْ داخِرُونَ؟! وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمٰواتِ وَما فِي الأرْضِ مِنْ دآبَّةٍ وَالمَلآئِكَةُ وَهُمْ لا يَسْتَكْبِرُونَ** ﴾[1]؛ (آیا نمی‌نگرند به هر چیزی که خداوند آفریده، که سایه‌هایشان از راست و سمتهای چپ، با کمال تواضع و فروتنی برای خدا سجده می‌کنند؟! و هر جنبده‌ای که در آسمانها و زمین است، و ملائکه برای خدا سجده می‌نمایند، و هیچ تکبّر نمی‌ورزند) و نیز: ﴿ **وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدانِ** ﴾[2]؛ (و گیاه [= و یا ستاره] و درخت سجده و کرنش می‌کنند) و همچنین: «**وَبِقُوَّتِكَ الَّتي قَهَرْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ، وَخَضَعَ لَها كُلُّ شَيْءٍ، وَذَلَّ لَها كُلُّ شَيْءٍ**.»[3]؛ (و [از تو خواهانم...] به قدرتت که با آن بر هر چیز چیره‌ای، و همه اشیاء در برابر آن فروتن و ذلیل می‌باشند.)

آب حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد

زاغِ کلکِ من، به نامیزد چه عالی مشرب است

خواجه دراین بیت از بیانات شیوا و شیرین خود سخن گفته و تمجید نموده و الحقّ چنین است. دو بیت گذشته از آن گفتارهاست. در جایی می‌گوید:

۱ـ نحل: ۴۸ـ۴۹.

۲ـ الرّحمٰن: ۶.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

در قــلم آورد حــافظ! قــصّهٔ لعـلِ لبش آب حیوان می‌رود هر دم زاقـلامم هـنوز[1]

و در جایی هم می‌گوید:

حافظ! از مشربِ‌قسمت، گله بی‌انـصافی است

طبع چون آب و غزلهای روان مـا را بس[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

ز نـظم دلکش حـافظ چکـید آب حـیات

چنان که خوی شده جانا! چکان از آن عـارض[3]

و همچنین در جایی می‌گوید:

آب حیات حـافظا گشته خـجل ز نـظم تـو

کس به هوای دلبران شعر نگفته زین نمط[4]

من نخواهم کرد تَـرکِ لعل یـار و جـامِ مـی
زاهدان! معذور داریدم، که اینم مـذهب است

پس از دیداری که لیلة‌القدرم محبوب نصیب فرمود، کجا می‌توانم باگـفتار شـما ترک او نمایم؟! من بر آنم که بهره‌مند از تجلّیات و مشاهده و مراقبهٔ جـمالش بـاشم؛ پس ای اهل عبادات و طاعات قشری (ظاهری)! مرا معذور دارید، که از این طـریقهٔ خود دست کشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من تـرکِ عشـقبازی و سـاغر نـمی‌کنم صدربار تـوبه کـردم و دیگـر نـمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قـصر حـور با خـاک کـوی دوست بـرابـر نـمی‌کنم

زاهد به طعنه گفت: برو ترکِ عشق کـن محتاج جنگ نیست، برادر! نـمی‌کنم[5]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص۲۶۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص۲۶۹.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص۳۲۸.

و نیز در جایی می‌گوید:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را، ولی
چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم؟
وقتِ گل گویی که زاهد شو به چشم و جان، ولی
می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم[1]

آن که ناوک بر دلم از زیر چشمی می‌زند
قوتِ جانِ حافظش، در خندهٔ زیرلب است

آن محبوبی که با تجلّی جمالیِ همراه با جلال خود قصد آن دارد مرا بکشد و یا خواهد کُشت، خنده‌های زیرلب و شیرینی تجلّیات جمالی‌اش نویدِ زنده شدن و حیات ابدیِ پس از آن را به من می‌دهد. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح — صلاحِ ما همه آن‌است کآن تو راست صلاح
لب چو آب حیات تو هست قوّت رُوح — وجود خاکی ما را از اوست لذّتِ راح
بیا،که خون دل خویشتن بهل کردم — اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح[2]

و نیز در جایی پس از رسیدن به خواسته‌اش می‌گوید:

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد — باد، بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی، چشم تو بُرد از راهش — نه دلِ خستهٔ بیمار مرا تنها بُرد
راهِ ما، غمزهٔ آن تُرک کمان ابرو زد — رَخت ما، هندوی آن سروِ سَهی بالا برد[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص ۱۱۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۹، ص ۲۱۴.

غزل ۳٤

سینه‌ام ز آتش دل، در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه، که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف گره‌گیر تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین، که ز بس آتش و اشکم، دل شمع
دوش بر من، ز سر مهر، چو پروانه بسوخت

چون پیاله، دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی، جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ، که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت

آشنایان، نه غریب است، که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم، دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا، آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا، آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ، و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ازاین غزل بخوبی ظاهر می‌شود که خواجه را با معشوق دیداری بوده، و سپس به هجرانی طولانی مبتلا گشته که فریاد از سوختنها می‌زند. علّت آن را خود، توبه از عاشقی نمودن در بیت پنجم یادآور شده. خلاصه با گفتار این ابیات اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ او نموده و می‌گوید:

سینه‌ام ز آتش دل، درغم جانانه بسوخت

آتشی بود دراین خانه، که کاشانه بسوخت

سینه‌ام که تحمّل هرگونه مصیبتی را داشت، غم دیدار و عشق حضرت جانان، چنان برافروخته‌اش نمود، که کاشانه و بدن عنصری‌ام را هم شعله‌ور ساخت به گونه‌ای که دیگر تاب تحمّل مصائب فراقش را نداشتم، در نتیجه بخواهد بگوید: «إلهی!... **غُلَّتی لا یُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لا یَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلی وَجْهِكَ.**»[1]:

(معبودا!... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو جز نظر به روی [و اسماء و صفات] ات آب نمی‌زند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من خرابم زغم یار خراباتی خویش	می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم بر دلِ ریش
به عنایت نظری کن، که من دلشده را	نرود بی‌مدد لطف تو، کاری از پیش
پرسشِ حال دل سوخته کن بهرِ خدا	نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[2]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ـ۱۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

تـنم از واسـطهٔ دوری دلبر بگـداخت
جانم از آتش هجر رُخ جانانه بسـوخت

نه تنها آتش درونی‌ام به علّت جدایی از دلدار سینه‌ام را سوخت، که بدن عنصری‌ام هم که خود سبب جدایی‌ام از دلبر شده بود، آتش گرفت و به نابودی و ضعف گرایید؛ و نه تنها بدن که جانم نیز که سبب زنده بودن بدن است، در فراق جانان بسوخت. بخواهد بگوید: «**إلهی... قَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ، وَلَـهْفَتی لا یَـرُدُّها إلّا رَوْحُكَ، وَسُـقْمی لا یَشْفیهِ إلّا طِبُّكَ، وَغَمّی لا یُزیلُهُ إلّا قُرْبُكَ، وَجُرْحی لا یُبْرِئُهُ إلّا صَـفْحُكَ.**»[1]: (معبودا!... قرارم جز به قرب و نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد، و آه حسرت و سرگشتگی‌ام را جز رحمتت برنمی‌گرداند، و بیماری‌ام را جز طبابت تو درمان نمی‌کند، و غم و اندوهم را جز قُربت برطرف نمی‌نماید، و زخمم را جز گذشتت بهبودی نمی‌بخشد.) و بگوید:

تا در آب و آتش عشقت گدازانم چوشمع کوه‌صبرم نرم‌شد چون‌موم از دست غمت
همچنان در آتش هجرتو سوزانم چوشمع رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت ببریده شد
این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم چوشمع درمیان‌آب وآتش، همچنان سرگرم توست[2]

هر که زنجیرِ سر زُلفِ گِرِهْ گیر تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

هر سالکی که به دام سر زلفت افتاد و به شناسایی خود و کثرات و مظاهر عالم آشنا شد و تو و جمالت را با ایشان مشاهده نمود، در خواهد یافت که به گرفتاران زلف تو چه می‌گذرد، و دلش بر من دیوانهٔ دیدارت که در هجرت می‌سوزم، خواهد سوخت. بخواهد بگوید:

رُو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ـ۱۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص۲۷۱.

ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من — و آن‌شوخ دیده‌بین‌که‌سر از خواب برنکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خودگذر به‌من چو نسیم سحر نکرد

شوخی نگر، که مرغ دلِ بال و پر کباب — سودای‌خام عاشقی از سر بدر نکرد[1]

و ممکن است خواجه با این بیان اشاره به بیان آیهٔ شریفهٔ عرض امانت بکند؛ که: **﴿إِنَّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإِنْسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً﴾**[2]: (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و همه از تحمّل آن سرباززده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود؛ زیرا، او بسیار ستمکار و نادان بود.) و بگوید: آسمان و زمین و کوهها بار امانت را نکشیدند و تحمّل آن را نداشتند. دلشان بر من که آن را کشیدم سوخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال، به نام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق، دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آتش آن نیست که برخندهٔ او گرید شمع — آتش آن است که در خرمن پروانه زدند[3]

سوزِ دل بین، که زبس آتش و اشکم، دل شمع

دوش بر من، ز سرِمهر، چو پروانه‌بسوخت

محبوبا! شب گذشته چنان در آتش دل از عشق و فراقت سوختم و گریستم که دلِ شمع همچون پروانه که از عشق شمع می‌سوزد، بر من بسوخت. در جایی می‌گوید:

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم می‌پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص۱۶۵.

۲ـ احزاب: ۷۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

همچو صبحم یک نَفَس باقی است بی دیدار تو

چهره بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع

آتش مِهر تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل،کی به‌آب دیده بنشانم چو شمع[۱]

چون پیاله، دلم از توبه که کردم، بشکست

چون صُراحی، جگرم بی می و پیمانه بسوخت

مشکلات طریق عاشقی مرا برآن داشت که از مراقبه و مِیْ نوشیدن توبه کنم و دگر عشق به محبوب خود نورزم، سپس با خود گفتم: این چه فکری بود که در سر می‌پروراندی. اگر به او عشق نورزی، دل به کدام کس و چه چیز می‌دهی؟ لذا از این اندیشه شکسته خاطر گشته و از محرومیّت از شراب دیدارش جگرم بسوخت و گفتم: «[إلهی!] **ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً. كَیْفَ یُرْجیٰ سِواكَ، وَأَنْتَ ما قَطَعْتَ الإِحْسانَ؟! وَكَیْفَ یُطْلَبُ مِنْ غَیْرِكَ، وَأَنْتَ ما بَدَّلْتَ عادَةَ الإِمْتِنانِ؟!**»[۲]: ([بارالها!] کسی که تو را از دست داده چه چیزی یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟ قطعاً هرکس به غیر تو خرسند شد، نومید گشت، و هر که از تو روگردان شد، زیان برد. چگونه به غیر تو امیدوار می‌توان شد در صورتی که هرگز احسان و نیکی‌ات را قطع نکرده‌ای؟! و چگونه از غیر تو می‌توان طلب نمود، و حال آنکه عادت لطف و کرمت را تغییر نداده‌ای؟!)، در جایی در تقاضای دیدار حضرت دوست می‌گوید:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد! — که من این خانه، به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقیْ و کنون — می‌گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

ماجرا کم کن و بازآ، که مرا مَردُمِ چشم
خرقه از سربدرآورد و به شکرانه بسوخت

معشوقا! دست از بی‌اعتنایی به من بردار، و مگو: تو را لیاقت دیدار ما نباشد، که هنوز تو خود را می‌خواهی. جلوه‌ای دیگر بنما تا ببینی (چون گذشته) چگونه به شکرانهٔ آن دیدار، از هستی خویش چشم خواهم پوشید. این بیت شکایتی عاشقانه همراه با تمنّی است. بخواهد بگوید: «**اِلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی اَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ، فَما اَوْلَیْتَهُ؟! اَیَحْسُنُ اَنْ اَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ اَعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالْاِحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[1]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد، و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب — مُهیمنا! به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه! که من — به کوی میکده دیگر عَلَم برافرازم[2]

آشنایان، نه غریب است که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم،دلِ بیگانه بسوخت

محبوبا! نه تنها آشنایان از بی‌عنایتی‌ات به من و مبتلا به هجران شدنم رنج می‌برند، که دل بیگانگان و آنان که با تو کاری ندارند هم چون مرا افسرده خاطر می‌نگرند، بر من می‌سوزد. کنایه از اینکه: دست از بی‌عنایتی خود بردار و از وصالت برخوردارم نما. در جایی می‌گوید:

همایِ اوج سعادت، به دام ما افتد — اگر تو راگذری برمقام ما افتد

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۲۱.

حباب وار، براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بُود که پرتو نوری به بام ما افتد![1]

خرقهٔ زهد مرا، آبِ خرابات ببرد

خانهٔ عقل مرا، آتشِ خُمخانه بسوخت

آب خرابات که تجلّیاتِ جمالی محبوب می‌باشد، خرقهٔ زهد را در گذشته از من گرفت و از عبادات خشک و غیر خالصانه پاکیزه ساخت؛ در جایی می‌گوید:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بُت سنگین دلِ سیمینِ بناگوش
زتاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرَش همچون قبا گیرم درآغوش
دوای تو، دوای توست حافظ! | لب نوشش، لب نوشش، لب نوش[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

یارب! سببی ساز، که یارم به سلامت | باز آید و برهاندم از جنگ ملامت
خاکِ رَهِ آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کُنَمش جای اقامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که‌شوم‌خاک،چه‌سود اشک‌ندامت[3]

و تجلّیات جلالی او که آتش خُمخانه است، خانهٔ عقل مرا سوزاند و دیوانه‌ام نمود. آری، آنان که رضای حقّ سبحانه را بر هوا و هوس خویش مقدّم می‌دارند، تجلّیات حضرت معشوق نه تنها ایشان که عقلشان را نیز می‌ستاند و سپس خود به جای عقل آنان حکمفرما خواهد شد؛ که: «**وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ**.»[4]: (و سوگند می‌خورم که عقل وی را غرقهٔ معرفت و شناخت خود نموده، و بی گمان خود

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸ ص ۹۵.

۴ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

به جای عقل او می‌نشینم.)

ترکِ افسانه بگو، حافظا! و مِیْ نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

در بیت ختم به خویش خطاب کرده و می‌گوید: ای خواجه! آن زمان که شمع جمال دوست، شب تا به سحر افروخته بود و روشنی می‌بخشیدت، از او استفاده نکردی؛ اکنون به ذکر و مراقبهٔ جمال او مشغول شو و عمر را بیهوده به گله گذاری و افسوس به پایان مبر، امیداست بازت دیدارش حاصل شود. و بگو: «**إلهی!کَیفَ أنقَلِبُ مِنْ عِنْدِكَ بِالخَیْبَةِ مَحْرُوماً، وَقَدْ کانَ حُسْنُ ظَنّی بِجُودِكَ أنْ تَقْلِبَنی بِالنَّجاةِ مَرْحُوماً؟! إلهی! وَقَدْ أفْنَیْتُ عُمْری فی شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأبْلَیْتُ شَبابی فی سَکْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ، إلهی! فَلَمْ أسْتَیْقِظْ أیّامَ اغْتِراری بِكَ وَرُکُونی إلیٰ سَبیلِ سَخَطِكَ.**»[1]: (بارالها! چگونه محروم و نومید از نزد تو برگردم، در صورتی که حسن ظنّم به جود و احسانت آن بود که مرا با نجات دادنت، مورد رحمت خود قرار داده و روانه سازی؟! معبودا! بدرستی که عمرم را در حرص و نشاط [یا: آز شدید] غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسودم. بارالها! آنگاه در روزگار دلیری‌ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت، بیدار نگشتم.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

غزل ۴۵

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید، جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل! کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را، مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب! وین چه قادر حاکمی است
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما، گویا نمی داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست

هر چه هست، از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن، کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم، که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند، ز عالی همتی است
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

گویا خواجه در حال قبض واقع شده، در هر بیت این غزل به مقتضای حال سخن گفته و تمام گفتارش حکیمانه و راهنمای سالکین می‌باشد. می‌گوید:

زاهدِ ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حقِ ما هر چه گوید، جایِ هیچ اکراه نیست

زاهدی که فراتر از ظواهر شریعت خبری ندارد و تنها عباداتش را برای رسیدن به بهشت و نعمتهای آن انجام می‌دهد، کجا می‌تواند از حال ما که عاشق و فریفتهٔ حضرت دوستیم و جز او را نمی‌طلبیم، آگاه شود؟ بدین جهت هر چه دربارهٔ ما بگوید، باکی نیست؛ ولی:

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم

جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر، به کم و بیش بد است

کار بد، مصلحت آن است که مطلق نکنیم

حافظ! ار خصم خطا گفت، نگیریم بر او

ور به حق گفت، جدل با سخن حق نکنیم [1]

در طریقت، هر چه پیش سالک آید، خیرِ اوست

در صراط المستقیم ای دل! کسی گمراه نیست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۳، ص ۳۲۴.

برای سالک هر چه در طریقت، که عمل به شریعت است، پیش آید، خیر اوست؛ زیرا حضرت دوست می‌خواهد او را درپستی و بلندیها و ابتلائات دوران، امتحان و آزمایش نماید، و آن خارج از صراط مستقیم ﴿ إهْدِنَا الصِّراطَ المُسْتَقيمَ ﴾[1]: (ما را به راه راست هدایت فرما.) که در سورهٔ حمد تقاضای آن را می‌کنیم نیست؛ زیرا این همان صراطِ ﴿ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ ﴾[2]: (نعمت [ولایت]ات را برایشان ارزانی داشتی.) است، و بدون آن، عبودیّت واقعی که تسلیم در پیشگاه خواسته‌های اوست، تحقّق پیدا نخواهد کرد؛ که: ﴿ أَحَسِبَ النّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا: آمَنّا، وَهُمْ لا يُفْتَنُونَ؟! ﴾[3]: (آیا مردم گمان می‌کنند همین که بگویند: ایمان آوردیم، رها می‌شوند و مورد امتحان و آزمایش قرار نمی‌گیرند؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و عُذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
بر سر شمعِ قَدَت، شُعلهٔ صفت می‌لرزم گرچه دانم که هوای تو کُشد ناگاهم[4]

تا چه بازی رُخ نماید، بِیدَقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجال شاه نیست

خواجه دراین بیت از اصطلاحات شطرنج استفاده نموده است. گویا «بیدق» پیش از آخرین مهره‌ای است که در شطرنج بکار می‌رود. می‌خواهد بگوید: محبوبا! با عشق ورزی به تو، از آخرین تیر ترکشی که دراختیار داریم، استفاده می‌نماییم، قادر بر بالاتر از آن نیستیم. تا ببینیم ارادهٔ تو به چه چیز تعلّق گرفته باشد. آیا عنایتی خواهی فرمود و دیدارت نصیبمان می‌شود، یا خیر؟ در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ حمد: ۶.

۲ ـ حمد: ۷.

۳ ـ عنکبوت: ۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود　　هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت　　حاش لله! که روم من زپی یار دگر

باز گویم نه دراین واقعه حافظ تنهاست　　غرقه گشتند دراین بادیه بسیار دگر[1]

و ممکن است با این بیان بخواهد بگوید: می‌دانیم ما رندان را مقام بقاء نصیب نخواهد شد، می‌کوشیم تا شاید منزلت فنا را نایل گردیم. در جایی می‌گوید:

چون شوم خاک رهش، دامن بیفشاند زمن

ور بگویم: دل مگردان، رو بگرداند زمن

او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود

کام بستانم از او، یا داد بستاند زمن

گرچو فرهادم‌به‌تلخی‌جان برآید،حیف نیست

بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند زمن[2]

این چه‌استغناست؟ یارب! وین چه قادر حاکمی‌است

کاین همه زخمِ نهان است و مجالِ آه نیست

قدرت و حاکمیّت محبوب بر ما، بحدّی است که با همه ناراحتیهای درونی، مجال آه کشیدن را هم نمی‌توانیم داشته باشیم، و کسی را نشاید از آنچه او انجام می‌دهد، سؤال نماید؛ که: ﴿**لا یُسْئَلُ عَمّا یَفْعَلُ، وَهُمْ یُسْئَلُونَ**﴾[3]: (خدا از آنچه انجام می‌دهد بازخواست نمی‌شود، و همه مورد بازخواست قرار می‌گیرند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر چه از کِبْر سخن با من درویش نکرد　　جان فدای شکرینْ پستهٔ خاموشش باد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص ۳۴۲.

۳ـ انبیاء: ۲۳.

پیر ما گفت: خطا بـر قـلمِ صُـنع نـرفت آفرین بر نظر پاکِ خطا پوشش بـاد[1]

و ممکن است بخواهد بگـوید: او در بـی‌نیازی بـه مـنزلتی است کـه عـاشق هـم نمی‌خواهد، می‌خواهد خود باشد و بس؛ لذا به فنای عاشق دست می‌زند، و اگر ما را در آتش عشق خود می‌سوزاند، کوتاهی و تقصیر از جانب او نیست؛ زیرا مطلوب ما نیز بدین امر حاصل می‌شود. «کاین همه زخمِ نهان است و مجالِ آه نیست.»؛ که: «**إلهي! أنْتَ الغَنِيّ بِذاتِكَ أنْ يَصِلَ إلَيْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَكَيْفَ لا تَكُونُ غَنِيّاً عَنّي؟**»[2]: (معبودا! تو، به ذات خویش، از اینکه نفعی از جانب خودت به خودت برسد، بی‌نیازی، پس چگونه از من بی‌نیاز نباشی؟)

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارْ نقش
زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این آسمان لاجوردی با این همه کواکب و سیّارات برای چیست؟ هیچ کس را از آن آگاهی حاصل نگشته، تنها صـاحبان لبّ و بـه بـاطن راه یـافتگان عـالَم (انـبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و برجستگان) انـد کـه مـی‌توانـند بـه هـدف از خـلقت آسـمان و زمـین و موجودات دیگر آگاه شوند؛ که: ﴿**إنَّ في خَلْقِ السَّمواتِ وَالأرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّيْلِ وَالنَّـهارِ لَآياتٍ لِأُولِي الألْبابِ. ألَّذينَ يَذْكُرُونَ اللهَ قِياماً وَقُعُوداً وَعَلى جُنُوبِهِمْ، وَيَتَفَكَّرُونَ في خَلْقِ السَّمواتِ وَالأرْضِ، رَبَّنا ما خَلَقْتَ هذا باطِلاً، سُبْحانَكَ فَقِنا عَـذابَ النّـارِ**﴾[3]: (بـدرستی کـه در خـلقت آسمانها و زمین و پـی در پـی درآمـدن شب و روز، نشـانه‌های روشـنی بـرای خـردمندان حقیقی است، آنان که ایستاده و نشسته و [خوابیده و دراز کشیده] بـر پـهلوهایشان، در یـاد خدا بوده، و در آفرینش آسمانها و زمـین مـی‌انـدیشند [و مـی‌گویند:] پـروردگارا! ایـن [= جهان آفرینش] را بیهوده نیافریدی، تو پاک و مُنزّهی، پس ما را از عـذاب و عـقوبت آتش [جهنّم] نگاه دار.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۸۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ـ آل عمران: ۱۹۰ـ۱۹۱.

صاحبِ دیوان ما، گویا نمی‌داند حساب
کاندرین طُغرا، نشانِ حِسْبَةً لِلّٰه نیست
هر که خواهد گو بیا و، هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان، دراین درگاه نیست
هرچه هست، از قامتِ ناسازِ بی‌اندام ماست
ورنه تشریفِ تو بر بالایِ کس کوتاه نیست

بخواهد با این بیان دراین سه بیت بگوید: دربار شاهان این عالم است که نیاز به دربان دارد، چون کارهای آنان از روی حساب نیست؛ ولی دربار محبوب ما حاجت به دربان و حاجب ندارد؛

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان دراین درگاه‌نیست

و اگر ما راه بدانجا نداریم، مانع و نقص از جانب ماست، نه از سوی محبوب:

هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالایِ کس کوتاه نیست

به گفتهٔ خواجه در جایی:

اهل کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست — رهروی‌باید جهان‌سوزی، نه‌خامی بی‌غمی
آدمی در عالَم خاکی نمی‌آید به دست — عالمی از نو بباید ساخت، و زنو آدمی[1]

بخواهد بگوید: «**فیامَنْ هُوَ عَلَی الْمُقْبِلینَ عَلَیْهِ مُقْبِلٌ، وَبِالْعَطْفِ عَلَیْهِمْ عائِدٌ مُفْضِلٌ، وَبِالْغافِلینَ عَنْ ذِکْرِهِ رَحیمٌ رَؤُوفٌ، وَبِجَذْبِهِمْ إلیٰ بابِهِ وَدُودٌ عَطُوفٌ! أسْألُكَ أنْ تَجْعَلَنی مِنْ أوْفَرِهِمْ مِنْكَ حَظّاً، وَأعْلاهُمْ عِنْدَكَ مَنْزِلاً، وَأجْزَلِهِمْ مِنْ وُدِّكَ قِسْماً، وَأفْضَلِهِمْ فی مَعْرِفَتِكَ نَصیباً.**»[2]: (ای

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷ـ۱۴۸.

خدایی که بر روی آوران به خود روی آورده، و با عطوفت و مهربانی‌ات بر آنان سرکشیده و احسان می‌نمایی، و به غافلان از یادت مهربان و رؤوف هستی، و دوستدار جلب و کشش ایشان به درگاهت می‌باشی و عنایت داری! از تو درخواست می‌کنم که مرا از بهره‌مندترین آنان از تو، و بلند منزلت‌ترین ایشان نزد خویش، و برخوردارترین آنها از دوستی و عشق و محبّتت، و برخوردارترین ایشان از معرفتت قرار دهی.)؛ لذا می‌گوید:

بـر در مـیخانه رفـتن، کـارِ یکـرنگان بـود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست

این یکرنگان و از شرک و نفاق و خود پرستیها نجات یافتگانند که می‌توانند به کوی حضرت جانان راه یابند و از انس با او بهره‌مند شوند، نه آنان که خود را در میان می‌بینند؛ که: ﴿ وَلا تَدْعُ مَعَ اللهِ إلٰهاً آخَرَ، لا إلٰهَ إلّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إلّا وَجْهَهُ ﴾[۱]: (و معبود دیگری را با خدا مخوان، [که] معبودی جز او نیست، [و] هر چیز جز روی [و اسماء و صفات] او نابود است.) و نیز: ﴿ وَلا تَدْعُ مِنْ دُونِ اللهِ ما لا يَنْفَعُكَ وَلا يَضُرُّكَ ﴾[۲]: (و غیر خدا، هر چیزی را که نه نفعی به تو می‌رساند و نه آسیب و گزندی بر تو وارد می‌کند، مخوان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر دست دهد در خَم زلفین تو بازم — چون گوی، چه سرها که به چوگان تو بازم

محمود بُوَد عاقبت کار دراین راه — گر سر برود در سر سودایِ ایازم[۳]

و آنگاه که خویش را در میان ندیدند، به او و او را خواهند شناخت و دید، نه به خود؛ که: «إلهی!... لَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَريقاً إلىٰ مَعْرِفَتِكَ، إلّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.»[۴]: (معبودا!... برای مخلوقاتت، راهی به شناختت جز اقرار به عجز و ناتوانی از شناخت و معرفتت، قرار ندادی.)

---

۱ ـ قصص: ۸۸.

۲ ـ یونس: ۱۰۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

۴ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه‌نیست

منظور خواجه از «پیر خرابات»، نزدیکان دربار دوست (رسول الله ﷺ، و یا علیّ ؑ و یا استادش) باشد که متّصف به صفات الهی و آگاه به عیوب پیروان خودند و با این همه به آن نمی‌نگرند و به چشم لطف به آنان نظر می‌کنند. هرگز زاهد و شیخ چنین نیستند، و چون ما را همگام با خود نمی‌یابند، مورد لطف و مرحمت قرار نداده و به ما بی‌اعتناء می‌باشند. خواجه هم می‌گوید: «بندهٔ پیر خراباتم که لطفش...» در جایی می‌گوید:

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

نیکی پیرمغان بین، که چو ما بدمستان هرچه کردیم، به چشم کرمش زیبا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رُخصتِ خُبث نداد، ارنه حکایتها بود[2]

حافظ ار برصدر ننشیند، زعالی همّتی است
عاشقِ دُردی کِش اندر بندِ مال و جاه نیست

عارف بلند همّتی که خود را از همهٔ تعلّقات رهانیده و جز به معشوق حقیقی نظری ندارد، کجا در قید و بند مال و جاه می‌باشد، تا صدرنشینی را اختیار نماید؟! خواجه هم می‌گوید: اگر صدرنشینی را اختیار نمی‌کنم، از بلند همّتی است، «عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست.» و آن کس که با حضرت محبوب انس برقرار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۹۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۶، ص ۱۷۲.

کرده عظمت و بزرگی و کبریائیّت را از او می‌داند، با جاه‌طلبی چه کار دارد؟! که: **«أَلْكِبْرِياءُ رِدائي، وَالعَظَمَةُ إِزاري؛ فَمَنْ نازَعَني في واحِدٍ مِنْهُما، أَلْقَيْتُهُ في جَهَنَّمَ.»**[1]: (لباس و ردای کبریائیّت و برتری و جامهٔ عظمت، تنها مرا زیبد، لذا هر کس در یکی از این دو با من مقابله کند، او را در جهنّم می‌افکنم.)



۱ ـ تنبیه الخواطر ونزهة النّواظر (معروف به مجموعهٔ ورّام)، ج ۱، ص ۱۹۸.

غزل ۳۶

آن پیکِ نامور، که رسید از دیار دوست ‌ ‌ ‌ آورد حرزِ جان، زخطِ مشکبار دوست

خوش می دهد نشان جلال و جمال یار ‌ ‌ ‌ خوش می کند حکایت عزّ و وقار دوست

جان دادمش به مژده و خجلت همی برم ‌ ‌ ‌ زین نقدِ کم عیار، که کردم نثار دوست

سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار ‌ ‌ ‌ در گردشند، بر حسبِ اختیار دوست

شُکرِ خدا! که از مددِ بخت کارساز ‌ ‌ ‌ بر حسبِ مدّعاست همه کار و بار دوست

گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند ‌ ‌ ‌ ما و چراغِ چشم و رهِ انتظار دوست

کُحلُ الجَواهری به من آر، ای نسیمِ صبح! ‌ ‌ ‌ زآن خاکِ نیکبخت، که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز ‌ ‌ ‌ تا خوابِ خوش که را بَرَد اندر کنار دوست

دشمن به قصدِ حافظ اگر دم زند، چه باک

مِنّت خدای را، که نیَم شرمسار دوست

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه از حضرت دوست مژدهٔ وصالی را دریافت نموده، با شادمانی تمام به بیان آن پرداخته و می‌گوید:

آن پیکِ نامور که رسید از دیار دوست

آورد حِرْزِ جان ز خط مشکبار دوست

قاصدی آشنا از جانب دوست پیامی و دستورالعملی برای محفوظ ماندن من از خطرات و تعلّقات عالم طبیعت از جمال زیبا و عطرآگین او آورد، با این بیان بخواهد بگوید:

صبا! ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل، ای گُل! نسیم وصل، ز مرغ سحر دریغ مدار

مرادِ ما همه‌موقوف یک کرشمهٔ توست ز دوستانِ قدیم این قدر دریغ مدار[1]

ممکن است منظور خواجه از «پیک نامور»، رسول الله ﷺ، و از «حرز»، قرآن شریف باشد؛ که: ﴿ **هُوَ الَّذی بَعَثَ فِی الأُمِّیِّینَ رَسُولاً مِنهُمْ یَتلُوا عَلَیهِمْ آیاتِهِ، وَیُزَکِّیهِمْ، وَیُعَلِّمُهُم الکِتابَ وَالحِکْمَةَ، وَإنْ کانُوا مِنْ قَبْلُ لَفی ضَلالٍ مُبینٍ، وَآخَرینَ مِنهُمْ لَمّا یَلْحَقُوا بِهِمْ، وَهُوَ العَزیزُ الحَکیمُ** ﴾[2]: (اوست خدایی که درمیان کسانی که خواندن و نوشتن نمی‌دانستند پیامبری را از خود آنان برانگیخت که آیات خدا را بر آنان می‌خواند و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۲۳.

۲ـ جمعه: ۲ و ۳.

[از آلودگیها] پاکشان می‌نماید و کتاب الهی و حکمت را به آنان می‌آموزد، و بی‌گمان آنها پیش از این در گمراهی آشکار بودند، و [نیز] گروه دیگری را که هنوز به آنان نپیوسته‌اند [پاک نموده و کتاب و حکمت می‌آموزد.] و اوست خداوند عزیز و ارجمند و حکیم و کاردان فرزانه.)

خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمال یار

خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقار دوست

آن پیک نام‌آور (رسول الله صلّی الله علیه وآله) با حرزی (قرآن شریف) که از جانب دوست آورده، چه نیکو مقام عزّت (جلال) و مقام وقار (جمال) حضرتش را (با بیانات کتابش) معرّفی می‌نماید و سالک را به دوست توجّه و از تفرقه باز می‌دارد؛ که: ﴿ **هُوَ اللهُ الَّذی لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ، عالِمُ الغَیبِ وَالشَّهادَةِ، هُوَ الرَّحمٰنُ الرَّحیمُ، هُوَ اللهُ الَّذی لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ، المَلِکُ القُدُّوسُ السَّلامُ المُؤمِنُ المُهَیمِنُ العَزیزُ الجَبّارُ المُتَکَبِّرُ. سُبحانَ اللهِ عَمّا یُشرِکُونَ.** ﴾[1]: (اوست خدایی که معبودی جز او نیست، آگاه به نهان و آشکار است، هم او که بسیار مهربان [و دارای رحمت گسترده بر تمام موجودات] و نوازشگر [و دارای رحمت ویژه برای مؤمنان] می‌باشد. اوست خدایی که معبودی جز او نیست، پادشاه پاک، سالم [از عیب و نقص]، ایمنی بخش، چیرهٔ [بر تمام امور]، ارجمند، جبران کننده و به هم آورنده [امور خلایق] و متکبّر، بس پاک و منزّه است خداوند از تمام آنچه [برای او] شریک می‌گیرند.) در واقع با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب نموده. در جایی می‌گوید:

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا، سخن آشنا شنید

ای شاه حُسن! چشم به حال گدا فکن — کاین گوش، بس حکایت‌شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه، بوی ریا شنید[2]

۱ـ حشر: ۲۲ و ۲۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

جانْ دادمش به مژده و خجلت همی برم

زین نقدِ کم عیار، که کردم نثارِ دوست

با مژدهٔ وصال دوست، جان خود را آمادهٔ نثارش کردم، امّا از این نقدینهٔ کم‌ارزش و کم عیار خویش که برای عرضه به پیشگاهش مهیّا نموده‌ام شرمنده‌ام، زیرا سرمایه‌ای گرانبهاتر از آن نداشتم (و این نیز از او، و مطلوب اوست، و جز این چیز دیگری را از من نمی‌خواهد.)

در جایی در مقام تقاضای این امر می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم

یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی　　پیشتر زآنکه چو گردی زمیان برخیزم

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی　　از سر خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم

سَرْوِ بالا بنما، ای بت شیرین حرکات!　　که چو حافظ زسرِ جان و جهان برخیزم[1]

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار

در گردشند بر حَسَب اختیار دوست

چون پیک نامور، حرز جان از خط مشکبار محبوبم آورد، (با دیدن آن حرزجان) معلومم گشت که اختیار سیر فلک و گردش قمر و گردش عالَم به اختیارشان نبوده، تا وصالم از طریق آنان حاصل گردد و از فَلَک و گردش ایّام شکایتی داشته باشم، که: «در گردشند بر حَسَب اختیار دوست»؛ که: ﴿**وَسَخَّرَ لَكُمُ اللَّيْلَ وَالنَّهارَ وَالشَّمْسَ وَالقَمَرَ، وَالنُّجُومُ مُسَخَّراتٌ بِأَمْرِهِ، إِنَّ فِي ذٰلِكَ لَآياتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ**﴾[2]: (و شب و روز و خورشید و ماه را برای شما مسخّر ساخت، و ستارگان مسخّر فرمانِ اویند. براستی در این امور نشانه‌های روشنی برای گروهی که عقل خویش را به کار می‌اندازند، وجود دارد.) و نیز:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۲ـ نحل: ۱۲.

﴿ أَلَمْ تَرَوْا أَنَّ اللهَ سَخَّرَ لَكُمْ مَا فِي السَّمٰوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ، وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعَمَهُ ظَاهِرَةً وَبَاطِنَةً... ﴾[1]: (آیا مشاهده نمی‌کنید که خداوند تمام آنچه راکه در آسمانها و زمین است مسخّر شما ساخته و نعمتهای ظاهری و باطنی را برای شما فراوان نموده...) و نیز: «إِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلى مَشِيَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَريقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فى سَبيلِ مَحَبَّتِهِ، لايَمْلِكُونَ تَأْخيراً عَمَّا قَدَّمَهُمْ إِلَيْهِ، وَلايَسْتَطيعُونَ تَقَدُّماً إِلى ما أَخَّرَهُمْ عَنْهُ.»[2]: (مخلوقات را به قدرت خویش نوآفرینی فرمود و بر طبق خواست خود اختراع نمود، سپس آنها را در طریق ارادهٔ خویش روان گردانیده و در راه محبّتش برانگیخت، در حالی که از آنچه که آنها را بدان مقدّم داشته توانایی تأخیر ندارند، و نمی‌توانند از آنچه مؤخّرشان داشته پیشی گیرند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرینْ حرکات! / گر نگاهی سوی فرهادِ دل افتاده کنی

کارِ خود گر به خدا بازگذاری، حافظ! / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی[3]

لذا می‌گوید:

شکر خدا! که از مددِ بختِ کارساز

بر حَسْبِ مدّعاست همه کار و بار دوست

خدا را شکر که تمامی امور بر وفق مدّعای دوست انجام می‌شود، نه بر ارادهٔ من! که: ﴿ قُلْ: فَمَنْ يَمْلِكُ لَكُمْ مِنَ اللهِ شَيْئاً، إِنْ أَرادَ بِكُمْ ضَرّاً أَوْ أَرادَ بِكُمْ نَفْعاً؟! ﴾[4]: (بگو: اگر خدا اراده کند ضرر و آسیبی به شما رساند و یا خواست نفع و سودی به شما برساند، پس کیست که بتواند کاری برخلاف آنچه خدا خواسته، انجام دهد؟!) و نیز: «ما شآءَ اللهُ کانَ،

۱ـ لقمان: ۲۰.

۲ـ صحیفه سجّادیه علیه‌السلام، دعای ۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۸۹.

۴ـ فتح: ۱۱.

وَما لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ.»[۱]: (هر چه خدا خواست انجام می‌پذیرد، و هر چه را نخواست نمی‌شود.) در جایی می‌گوید:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در، حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کز این بِهْ‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به‌برگِ کاهی نیست

چنین که در همه سو، دام راه می‌بینم
بِهْ از حمایت زلف توام پناهی نیست[۲]

لذا می‌گوید:

گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زَنَد
ما و چراغ چشم و رَهِ انتظار دوست

اکنون که با داشتن حرز جان معلوم گشت که در عالم، مختار مطلق جز حضرت دوست نمی‌باشد، هراسی از اینکه باد فتنه هر دو عالم را برهم زند نخواهم داشت تا از اویم غافل سازد، و تنها «ما و چراغ چشم و رَهِ انتظار دوست» بخواهد بگوید: **«أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.»**[۳]: (به انوار [و یا: عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انوار قدست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم، که گمان مرا به

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰، ص ۱۰۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۵، ص ۸۱.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقق بخشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد | تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَم چوگان سر زلف تو بست | لاجرم،گوی صفت، بی‌سر و پا می‌گردد
از جفای فلک و غصّه دوران صدبار | بر تنم پیرهنِ صبر قبا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم | دردمندی است به امّید دوا می‌گردد[1]

کُحْلُ الجواهری به من آر، ای نسیم صبح!

ز آن خاکِ نیکبخت، که شد رهگذار دوست

ای نسیمهایی که هر صبح، نفحاتی از جانب دوست برای بندگان بیدار به ارمغان می‌آورید! از آن خاکی که در زیر قدمهای دوست، نیک اقبال گشته برای سرمهٔ چشمان من بیاورید. کنایه از اینکه: از خاک پای کسانی که در دوست فانی گشته‌اند بیاورید تا سرمهٔ دیدهٔ دل خود کنم، تا شاید دیده به دیدارش گشایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرحبا ای پیک مشتاقان! بگو پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک‌راهی،کآن مشرّف گردد از اَقدامِ دوست[2]

مـــاییم و آستانهٔ عشق و سَرِ نیاز

تا خواب خوش که را بَرَد اندر کنار دوست

وظیفهٔ ما، سر به آستان معشوق گذاشتن و اظهار عجز و نیاز به درگاه او نمودن است، تا او چه کسی را بپذیرد و به خود راه دهد؛ که: «**اِلهی! بِذَیْلِ کَرَمِكَ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۳۲۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

أغلقتَ يَدى، وَلِنَيْلِ عطاياكَ بَسَطتُ أَملى؛ فَأَخْلِصْني بِخالِصَةِ تَوْحيدِكَ، وَاجْعَلْني مِنْ صَفْوَةِ عَبيدِكَ.»[1]: (معبودا! به دامان کرم و بزرگواری تو دست زده‌ام، و برای نیل به عطایایت [دست] آرزو گشاده‌ام، پس مرا با توحید ناب خویش پاکیزه نموده و از بندگان برگزیده‌ات قرار ده.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم
بی‌ماهِ مهر افروز خود، تا بگذرانم روز خود
دامی به‌راهی می‌نهم، مرغی به‌دامی می‌زنم
هرچند آن آرام دل، دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم، فال دوامی می‌زنم[2]

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک؟
منّت خدای را، که نِیَم شرمسارِ دوست

اگر شیطان نمی‌خواهد مرا با دوست و یاد او ببیند، که: **﴿ لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِراطَكَ الْمُسْتَقيمَ... وَلا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شاكِرينَ ﴾**[3]: (سوگند می‌خورم که حتماً بر راه راست و صراط مستقیم تو نشسته [و راه را بر آنان می‌بندم]... و بیشتر آنان را شکرگذار نخواهی یافت.) و نیز: **﴿ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعينَ ﴾**[4]: (و سوگند می‌خورم که حتماً همهٔ آنها را گمراه خواهم کرد.) گفته؛ ولی خدا را شکر که به عنایت او «نیم شرمسار دوست» و به ذکر و یاد او مشغولم، و از عبودیّت سرباز نزده‌ام و **﴿ إِنَّ عِبادي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ ﴾**[5]:

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص۳۳۵.
۳ـ اعراف: ۱۶ـ۱۷.
۴ـ حجر: ۳۹.
۵ـ حجر: ۴۲.

(بدرستی که تو را هیچ تسلّطی بر بندگانم نخواهد بود.) و ﴿ إِنَّهُ لَيْسَ لَهُ سُلْطَانٌ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ ﴾[1]: (براستی که او را هیچ تسلّطی بر آنان که ایمان آورده و بر پروردگارشان توکّل می‌کنند، نیست.) شامل حالم گشته، اگرچه به مقام مخلصیّت نایل نشده باشم.

و ممکن است منظور از «دشمن»، بدخواهان خواجه باشد. بخواهد بگوید:

برو زاهد به امّیدی که داری / که دارم همچنان امّیدواری
بپرهیز از من ای صوفی! بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری[2]



۱ـ نحل: ۹۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۲، ص۳۸۹.

غزل ۳۷

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست — راه هزار چاره، گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و درِ هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم، که نگارم چو ماهِ نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ مِی اندر پیاله ریخت — این نقش ها نگر، که چه خوش در کدو ببست

یا رب! چه جرم کرد صُراحی؟ که خون خُم — با نغمه های قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازیِ این چرخ حقّه باز — هنگامه باز چید و درِ گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت؟ که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال درِ های و هو ببست

حافظ! هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرامِ طوفِ کعبهٔ دل، بی وضو ببست

خواجه با بیانات این غزل، اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار حضرت دوست را نموده، می‌گوید:

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو ببست

راهِ هزار چاره گر از چارسو ببست

اگر چه محبوب، خود را از نظر عشّاقِ خویش تا خودبین هستند مستور می‌دارد و کوشش آنان برای دیدارش، به جایی نمی‌رسد، ولی چون خویشتن را فراموش کنند، از طریق خود ایشان (که مظهر اویند)، مشکلشان حلّ خواهد شد؛ که: ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلىٰ، شَهِدْنا** ﴾[1]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.) و نیز: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ**»[2]: (هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخت.) و همچنین: «**كَفىٰ بِالْمَرْءِ جَهْلاً، أَنْ يَجْهَلَ نَفْسَهُ.**»[3]: (مرد را از جهت نادانی همین بس که به نَفْس خویش جاهل باشد.) در جایی می‌گوید:

عاشق، آن دم که به دام سر زلف تو فتاد گفت: کز بند غم و غصّه نجاتم دادند[4]

و نیز در جایی می‌گوید:

گر چه آشفتگیِ حال من از زلف تو بود حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد[5]

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

تا عاشقان، به بوی نسیمش دهند جان

بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست

این بیت نیز به مانند بیت گذشته، به معرفت نَفْس اشاره می‌کند. بخواهد بگوید: حضرت دوست، جان دادن عاشقان را به پای خویش دوست می‌داشت، لذا پرده از مظاهر عالم، و یا مظهریّت خودشان کنار زد، تا بر آنان عطر خویش را از ملکوتشان نمایان سازد و ایشان با مشاهدهٔ این امر و استشمام بوی او، به فنای خویش راه یابند؛ که: «**نالَ الفَوزَ الأکبَرَ مَنْ ظَفَرَ بِمَعرِفَةِ النَّفسِ.**»[1]: (هر کس که به شناخت نفس خویش دست یافت به رستگاری بزرگ نایل آمد.) و نیز «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، تَجَرَّدَ.**»[2]: (هر کس نفس خویش را شناخت، پیراسته گشته [و به جنبهٔ تجرّدی خویش راه می‌یابد.]) و همچنین: «**لاتَجْهَلْ نَفْسَكَ، فَإنَّ الجاهِلَ مَعْرِفَةَ نَفْسِهِ جاهِلٌ بِكُلِّ شَیْءٍ.**»[3]: (به خود جاهل مباش؛ که هر کس به شناخت نفس خویش جاهل باشد نسبت به همه چیز جاهل است.) و یا اینکه: «**تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَیْءٍ فَما جَهِلَكَ شَیْءٌ، وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَیْءٍ. یا مَنِ اسْتَوی بِرَحْمانِیَّتِهِ فَصارَ العَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغْیارَ بِمُحیطاتِ أَفْلاكِ الأَنْوارِ.**»[4]: (خودت را به هر چیز شناساندی پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی و در نتیجه تو را در هر چیز آشکار دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز. ای خدایی که با رحمانیّت [بر همهٔ موجودات] احاطه نموده و چیره گشتی! تا اینکه عرش [و موجودات] در ذاتت پنهان گشت، آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده، و اغیار را با افلاک انوار احاطه کنندهات محو نمودی.)

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۴.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب النّفس، ص ۳۹۲.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

شیدا از آن شدم، که نگارم چو ماهِ نو

ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رُو ببست

چگونه می‌توانم شیدا و سرگردان و حیران محبوبی نباشم که چون ماه نو، جمال خود را بر من آشکا رنمود و فریفتهٔ خویش ساخت و اجازه نداد که همواره به دیدارش مسرور باشم؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیالِ سبزْ خطی، نقش بسته‌ام جایی

سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زهی کمال که منشورِ عشقبازی من / از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طُغرایی

مرا که از رُخ تو ماه در شبستان است / کجا بود به فروغ ستاره پروایی[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

من ایستاده تا کُنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر به من چو نسیمِ سحر نکرد[2]

ساقی به چند رنگ، می اندر پیاله ریخت

این نقشها نگر، که چه خوش در کدو ببست

دوست، در گذشته با تجلّیات گوناگون اسماء و صفاتی از طریق ملکوت مظاهر برای من تجلّی نمود؛ که: «**یا مَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أنْ تُدْرِكَهُ الأبْصارُ! یا مَنْ تَجَلّی بِكَمالِ بَهائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ! كَیْفَ تَخْفی وَأنْتَ الظّاهِرُ؟ أمْ كَیْفَ تَغیبُ وَأنْتَ الرَّقیبُ الحاضِرُ؟ إنَّكَ عَلی كُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ. وَالْحَمْدُلِلهِ وَحْدَهُ.**»[3]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرشت، از اینکه دیدگان تو را ببینند، نهان هستی! ای کسی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهان باشی، با آنکه تنها تو آشکاری؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۴۵.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

یا چگونه غایب مانی، در صورتی که فقط تو مراقب و حاضری؟ همانا تو بر هر چیز توانایی. و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند	من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
وصفِ رُخسارهٔ خورشید زخفّاش مپرس	که در این آینه صاحبنظران حیرانند
جلوه‌گاه رُخ او دیدهٔ من تنها نیست	ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند[۱]

و ممکن است این بیت اشاره به خلقت خاکی حضرت آدمؑ داشته باشد، که تعلیم همهٔ اسماء به او شده؛ که: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمَآءَ كُلَّهَا﴾[۲]. (و همه اسماء را به‌آدم آموخت.)

یا رب! چه جرم کرد صراحی که خونِ خُم

با نغمه‌های غُلغُلش اندر گلو ببست

با اینکه محبوب از نوشاندن شراب عقیق فام و تجلّیات پرشور خود به من در گذشته دریغ نداشت، چه پیش آمد که مرا محروم از آن داشت. در جایی می‌گوید:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
بدان هوس که ببوسم به مستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سَرِ مِهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد[۳]

و یا بخواهد بگوید: چه شد که نتوانستم آنچه را که دیده بودم بیان نمایم (چرا که هنوز از وجود من چیزی باقی بود و به فنای کلّی و مقام مخلَصیّت ـ به فتح لام ـ راه نیافته بودم و نتوانستم او را به تجلّیاتش توصیف نمایم)؛ که: ﴿ سُبْحَانَ اللهِ عَمَّا يَصِفُونَ،

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۲ـ بقره: ۳۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

إلّا عِبادَ اللهِ المُخلَصينَ ﴾[1]: (منزّه است خدا، از تمام آنچه توصیفش می‌کنند، جز توصیف بندگان پاک [به تمام وجود] خدا)، و با کسی را شایستهٔ اظهار حالاتم ندیدم. لذا در بیت بعد می‌گوید:

دانا، چو دید بازی این چرخِ حُقّه باز

هنگامه باز چید و دَرِ گفتگو ببست

شخص دانا و زیرک و عارف به حقائق، چون به گردش و حیله گری این دنیا نگریست، از بیم آنکه حقائق به دست ناهلان اُفتد، دست از گفتگو کشید و کسی را از مشاهداتش با خبر نکرد. در جایی می‌گوید:

وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان؟ نیکو نبود معنیِ نازک بَرِ جاهل[2]

و ممکن است بخواهد گله از دیدار ناپایدار خود کرده باشد و بگوید:

ای بُرده دلم را تو بدان شکل و شمایل

پروایِ کست نیّ و جهانی به تو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان

دور از تو چه گویم که چه‌ها می‌کشم از دل

دل بردی و جان می‌دهمت غم چه فرستی

چون نیک حریفیم چه حاجت به مُحصّل[3]

لذا باز می‌گوید:

مطرب چه نغمه ساخت، که در پردهٔ سِماع

بر اهل وجد و حال، دَرِ های وهو ببست

تجلّیات و نفحات به وجد آورندهٔ محبوب، چه سخنی را به همراه داشت که اهل

۱ـ صافّات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۷۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۷۸.

حال و شهودش را از بازگو نمودن آن برای دیگران باز داشت؛ که: «**یا مُعَلّی! اُکْتُمْ أَمْرَنا وَلاتُذِعْهُ، فَإِنَّهُ مَنْ کَتَمَ أَمْرَنا وَلَمْ یُذِعْهُ، أَعَزَّهُ اللهُ بِهِ فِي الدُّنْیا، وَجَعَلَهُ نُوراً بَیْنَ عَیْنَیْهِ فِي الآخِرَةِ، یَقُودُهُ إِلَی الْجَنَّةِ...**»[۱]: (ای معلّی! امر ما را کتمان کن و فاش مساز؛ که هر کس امر ما را پوشیده ساخته و فاش ننماید، خداوند او را به واسطهٔ آن در دنیا گرامی داشته، و در آخرت آن را نوری در مقابلش قرار می‌دهد که وی را به بهشت کشانده و رهنمون می‌شود...) و به گفتهٔ شاعر:

هر که را اسرار حقّ آموختند / قفل کردند و دهانش دوختند

و یا بخواهد بگوید:

از راهِ نظر، مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده! نظر کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکینِ سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان‌گیر برآورد / بس کُشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد[۲]

حافظ! هر آن‌که عشق نورزید و وصل خواست

احرامِ طوفِ کعبهٔ دل، بی‌وضو ببست

خواجه در بیت ختم، علّت مهجور شدن خود را بیان کرده، می‌گوید: به آنان‌که برای طواف کعبهٔ دل احرام بسته‌اند و وصال دائم او را طالبند، بگو: همان‌گونه که کعبهٔ گِل را بی‌وضو نشاید، کعبهٔ دل و دیدار معشوق را بی‌وضوی عشق شایسته نباشد. و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد / به‌آب دیده و خون جگر طهارت کرد[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که به‌خون جگر طهارت کرد[۴]

۱ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۲۲۳، روایت ۸

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص ۱۲۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۱، ص ۱۲۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص ۱۲۴.

غزل ۳۸

مرحبا! ای پیک مشتاقان! بگو پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت، فدای نام دوست

واله و شیداست دایم، همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم، ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است، و خالش دانهٔ آن دام، و من — بر امید دانه ای، افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر — هر که چون من در ازل، یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه ای از شرح حال خود، ولی — دردسر باشد نمودن، بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال، و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم، تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده، همچون توتیا — خاک راهی، کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا! با درد او می سوز و بی درمان بساز

زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

از این غزل بخصوص سه بیت آخر آن معلوم می‌شود که خواجه آن را در تمنّای دیدار حضرت محبوب سروده. می‌گوید:

مرحبا! ای پیک مشتاقان! بگو پیغام دوست

تا کنم جان از سر رغبت، فدای نام دوست

ای نفحاتی که از جانب دوست به مشتاقان پیام برده و می‌آورید: آفرین بر شما باد! سخنان دوست در پاسخ پیامم را بیان کنید، تا جان خود را فدای نام او نمایم. در جایی می‌گوید:

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد — به مژده، جانِ جهان را به بادخواهم داد

تو تا به روی من ای نور دیده! دربستی — دگر جهان دَرِ شادی به روی من نگشاد

نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری — نه یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد[1]

و ممکن است منظور خواجه از «پیک مشتاقان»، رسول الله صلی الله علیه و آله و یا یکی از اوصیای او علیهم السلام باشد.

واله و شیداست، دایم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم، ز شوق شکّر و بادام دوست

محبوبا! من چون بلبلی عاشق که در قفس گرفتار شده و همواره در فکر معشوق خود (شکر و بادام) می‌باشد، در دام بدن عنصری گرفتار و از تجلّیاتت که در گذشته و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.

یا در ازل از آن بهره‌مند بوده‌ام، محروم مانده و به یاد آن روزگار در حیرت و شیدایی بسر می‌برم. در جایی می‌گوید:

صبا! به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش، که عُمرش دراز باد! چرا / تفقّدی نکند طوطیِ شکر خارا

غرور حُسن اجازت مگر نداد ای گل! / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: آشفتگی گفتارم، حکایت از پریشانی حال درونی‌ام در فراقش می‌کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر رود از پیِ خوبان دلِ من معذور است / درد دارد چه کند؟ کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل به خوبان ندهد، وز پی ایشان نرود[۲]

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من

بسر امیدِ دانه‌ای، افتاده‌ام در دام دوست

محبوبا! دانسته‌ام که تو را جز از طریق مظاهر نمی‌توان مشاهده نمود و آن را دام، و تجلّیاتت را دانهٔ آن قرار داده‌ای تا صیدم نمایی، بدین امید توجّه به کثرات را اختیار می‌نمایم شاید تو را مشاهده کنم، نه آنکه علاقه به آن داشته باشم؛ که: «**إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ. فَاجْمَعْنی عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَیْكَ. كَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَیْكَ؟! أیَكُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَكَ حَتّیٰ یَكُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟! مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتیٰ بَعُدتَ حَتّیٰ تَكُونَ الآثارُ هِیَ الّتی تُوصِلُ إلَیْكَ؟! عَمِیَتْ عَیْنٌ لاتَراكَ عَلَیْها رَقیباً**.»[۳]: (معبودا! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌گردد، پس با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، عزمم را بر خود متمرکز گردان. چگونه با چیزی که در وجودش به تو نیازمند است می‌توان بر تو راهنمایی جست؟! آیا برای

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص ۴۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۴.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ـ ۳۴۹.

غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! کی غایب بوده‌ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟! و کجا دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که تو را بر خود مراقب و نگهبان نمی‌بیند.)

و ممکن است این بیت اشاره به جریان حضرت آدم علیه السلام و آمدن او به این عالم داشته باشد. بخواهد بگوید: من چون پدرم، آدم علیه السلام برای دست یافتن به مقام خلافتِ ﴿إنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً﴾[1]: (بدرستی که خلیفه و جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) که منزلت والای فنا و مخلصیّت (به فتح لام) است، بدین عالم آمدم. در جایی می‌گوید:

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم ‏ ‏ ‏ بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود ‏ ‏ ‏ آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض ‏ ‏ ‏ به هوای سرکوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار ‏ ‏ ‏ چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم[2]

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر

هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

کسی که چون من جرعه‌ای از بادهٔ ازلی آشامید و ﴿بَلیٰ، شَهِدْنا﴾[3]: (بله، گواهی می‌دهیم.)، به ﴿وَأشْهَدَهُمْ عَلیٰ أنْفُسِهِمْ: ألَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!﴾[4]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) گفت، دیگر نمی‌تواند در مستی بسر نبرد، تا صبح روز قیامت هم هوشیار نخواهد شد. و مست به این جهان می‌آید و مست خواهد رفت ـ خواه توجّه به توجّه خود داشته باشد و یا نه ـ دلیل بر این امر، بیان

۱ـ بقره: ۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۵.

۳ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ـ اعراف: ۱۷۲.

ذیل آیهٔ شریفه است که می‌فرماید: ﴿ أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيامَةِ: إِنّا كُنّا عَنْ هٰذا غافِلينَ ﴾[1]: (تا مبادا در روز قیامت بگویید که: ما از این امر غافل بودیم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سروِ خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که گرَم سر برود، مهر تو از جان نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سرنکشد و ز سر پیمان نرود[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

روز اوّل رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقیِ لعل لبت
جرعهٔ جامی، که من سرگرم آن جامم هنوز[3]

این بی‌توجّهی و غفلت را با مجاهدات و مراقبات و عبادات می‌توان زدود؛ که: ﴿ وَالَّذينَ جاهَدُوا فينا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا، وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنينَ ﴾[4]: (و آنان که در [راه] ما بکوشند، مسلّماً آنان را به راههای خویش رهنمون خواهیم شد، و براستی که خداوند با نیکوکاران می‌باشد.) امّا عدّه بی‌شماری در این بی‌توجّهی می‌مانند.

من نوشتم نامه‌ای از شرح حال خود، ولی
دردِ سر باشد نمودن بیش از این، ابرامِ دوست

گویا مرادش از «نامه» و «شرح حال»، بیانات غزلی باشد که چند بیت آن را یادآور می‌شویم. می‌گوید:

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۲۹.

۴ـ عنکبوت: ۶۹.

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / إنّی رَأَیْتُ دَهْراً مِنَ هِجْرِكَ الْقِیامَة[۱]
دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لَیْسَتْ دُمُوعُ عَیْنی هٰذی لَنَا الْعَلامَة[۲]
حال درون ریشم محتاج شرح نبود / خود می‌شود محقّق از آب چشم خامه[۳]

میلِ من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترکِ کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

بخواهد بگوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی
زمام دل به کسی داده‌ام من مسکین / که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
فراق و وصل چه‌باشد؟ رضای دوست‌طلب / که حیف باشد از او، غیر او تمنّایی[۴]

گر دهد دستم، کشم در دیده همچون توتیا
خاکِ راهی کآن مشرّف گردد از اَقدامِ دوست

بخواهد بگوید:

کُحل الجواهری به من آر ای نسیم دوست!
ز آن خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را بَرَد اندر کنار دوست[۵]

۱ـ براستی که من از هجر و دوری تو، قیامت را [به چشم خویش] دیدم.

۲ـ تنها این اشکهای چشم من، علامت [فراق و دوری از تو] نیست.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۴، ص ۳۶۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

حافظا! با درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زآنکه درمانی ندارد، دردِ بی‌آرامِ دوست

بخواهد بگوید:

دردم از یار است و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل　　بگذرد ایّام هجران نیز هم[1]

خلاصه، خواجه در مجموع این چهار بیت اظهار اشتیاق به حضرت دوست نموده.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

غزل ۳۹

آن تُرکِ پری‌چهره که دوش از بَرِ ما رفت / آیا چه خطا دید؟ که از راهِ خطا رفت

تا رفت مرا، از نظر آن چشمِ جهان‌بین / کس واقفِ ما نیست، که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل، دوش / آن دود، که از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت

دور از رخ تو، دمبدم از گوشهٔ چشمم / سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت

از پای فتادیم، چو آمد شب هجران / در درد بماندیم، چو از دست دوا رفت

دل گفت: وصالش به دعا باز توان یافت / عمری است که عُمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم؟ که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم؟ که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سرِ حسرت، چو مرا دید: / هیهات! که درد تو ز قانونِ شفا رفت

ای دوست! به پرسیدنِ حافظ قدمی نه

زآن پیش، که گویند: که از دارِ فنا رفت

در غزلیات خواجه کمتر غزلی را می‌توان یافت که همهٔ ابیاتش از یک مطلب سخن گفته باشد. (اگر چه معمولاً غزلیاتش روی هم رفته حکایت از حالی که در آن بوده می‌نماید) غزل ذیل از آن جمله است و حکایت از فراقی دارد که خواجه پس از وصال گرفتار آن شده و در ناراحتی آن بسر می‌برده است. می‌گوید:

آن ترک[1] پری چهره که دوش از بَرِ ما رفت

آیا چه خطا دید؟ که از راه خطا رفت

نمی‌دانم محبوبی که در غارتگری و کشتنِ عشّاق (به صفت جلال و جمالش) یگانه می‌باشد، شب گذشته از من چه خطایی دید که از دیدارش محروم ساخت؟ که: «**وَأنَّ الرّاحِلَ إلَيْكَ قَرِيبُ المَسافَةِ، وَأنَّكَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلّا أنْ [وَلٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ**.»[2]: (و [می‌دانم] مسافت آن که به سوی تو کوچ کند، کوتاه است و تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهای] ایشان حجاب آنها می‌شود.) بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوباره نماید و بگوید:

ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده! — مانندِ چشم مستت، چشم جهان ندیده!

همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت — گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده

---

۱ ـ خواجه این لفظ را گاهی در غارتگری و کُشتنِ معشوق ـ عشّاق خود را ـ استعمال می‌کند؛ زیرا مغول که در غارتگری و کشتار معروف بوده‌اند، از ترک‌ها محسوب می‌شوند.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید چون عود چند باشم در آتش آرمیده؟[۱]

لذا می‌گوید:

تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان‌بین

کس واقف ما نیست‌که از دیده چه‌هارفت؟

محبوبی که از دیدار او چشمی جهان‌بین داشتم و او را با همه و محیط به مظاهر با دیده دل می‌دیدمش که: «**مَعَ کُلِّ شَیْءٍ لابِمُقارَنَةٍ، وَغَیْرُ کُلِّ شَیْءٍ لابِمُزایَلَةٍ.**»[۲]: (خدا با هر چیز است بدون اینکه قرینِ آن باشد، و جدای از هر چیز است بی‌آنکه جدای از آن باشد.) و نیز: «**لَهُ الإحاطَةُ بِکُلِّ شَیْءٍ.**»[۳]: (او به هر چیز احاطه دارد.) «کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت» و چه بسیار از دیده‌ام اشک باریدم. بخواهد بگوید:

ای بُرده دلم را تو بدان شکل و شمایل

پروای کست نِیّ و جهانی به تو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان

دور از تو چه گویم که چه‌ها می‌کشم از دل

دل بردی و جان می‌دهمت، غم چه فرستی

چون نیک حریفیم، چه حاجت به مُحصِّل؟[۴]

و یا بخواهد بگوید: محبوبی که به تمامی عالم می‌نگریست و نمی‌خواست تنها با من باشد، کسی آگاه نیست هنگامی که از نظرم پنهان شد، با رفتنش همه چیزم را ـ که محبوب است ـ از دست دادم و دیدهٔ دل نور بینائی نداشت. چه نیکو سروده خواجه مصلح الدّین سعدی آنجا که می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

۲ـ نهج البلاغة، خطبه ۱.

۳ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۶.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۲، ص ۲۷۸.

ای ساربان! آهسته ران، کآرام جانم می‌رود
و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می‌رود

محمل بدار ای ساربان! تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

در رفتنِ جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود[۱]

لذا باز می‌گوید:

بر شمع نرفت از گذر آتش دل، دوش
آن دود که از سوز جگر بر سرِ ما رفت

پس از رفتن دلدار، آنچه بر من گذشت بر شمع نرفت، او سوخت و آب شد و اشک فرو ریخت و دود از او برخاست، امّا نه از عشق معشوقی؛ ولی من از هجران و دوری محبوب آب شدم و اشک فرو ریختم و دود آهم برخاست، خلاصه بخواهد بگوید: «**فَهَبْنی یا إلهی! وَسَیِّدی! وَمَوْلایَ! وَرَبّی! صَبَرْتُ عَلیٰ عَذابِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَلیٰ فِراقِكَ؟! وَهَبْنی صَبَرْتُ عَلی حَرِّ نارِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ كَرامَتِكَ؟!**»[۲]: (پس ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! گیرم که بر عذابت صبر کنم، چگونه بر فراق و دوری‌ات شکیبا باشم؟! و فرضاً بر سوز آتش [جهنّم] تو صبر نمایم، چگونه بر دور ماندن از مشاهده و نگریستن کرامتت شکیبا باشم؟!) و بگوید:

---

۱ ـ کلیات سعدی (نسخه محمدعلی فروغی)، غزلیات، طیبات، حرف د، ص۴۰۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۷۰۸.

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت:

فراق یار، نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشانِ یار سفر کرده از که پرسم باز؟

که هرچه گفت برید صبا، پریشان گفت

فغان! که آن مَهِ نامهربانِ دشمن دوست

به ترکِ صحبت یارانِ خود چه آسان گفت[۱]

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم

سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت

محبوبا! دوری روی تو چنان بر ما ناگوار بود و به سوختن و نابودی ما منتهی شد که اگر اشک نبود، در آتش دل سوخته بودم. بخواهد بگوید: «**إلهی!... غُلَّتی لایُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لایُطفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لایَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلی وَجْهِكَ، وَقَراری لایَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ، وَلَهْفَتی لایَرُدُّها إلّا رَوْحُكَ.**»[۲]: (معبودا! سوز و حرارت دوری‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و شوقم به تو را جز نظر به روی [و اسماء و صفات]ات آب نمی‌زند، و قرارم جز با قرب و نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد، و آه حسرتم را جز رحمتت [و یا: نسیم رحمتت] برنمی‌گرداند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

می‌زنم هر نَفَس از دست فراقت فریاد

آه‌اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.

روز و شب غصّه و خون می‌خورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم، به چه باشم دلشاد؟
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد[1]

از پای فتادیم چو آمد شب هجران

در درد بماندیم چو از دست، دوا رفت

آری، هجران یار برای عاشق صادق، مردن، و دیدارش برای او زندگانی است، و مشاهده‌اش دوا، و فراقش درد می‌باشد. خواجه هم می‌گوید: «از پای فتادیم...» بخواهد بگوید: «**إلهی!... سُقمی لایَشْفیهِ إلّا طِبُّكَ، وَغَمّی لایُزیلُهُ إلّا قُرْبُكَ.**»[2]: (معبودا!... بیماری‌ام را جز طبابت تو بهبود نمی‌بخشد، و غم و اندوهم را جز قرب و نزدیکی به تو زایل نمی‌سازد.) و بگوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
گُل اگر رفت، گو: به شادی رو بادهٔ نابِ چون گلاب بیار[3]

دل گفت: وصالش، به دعا باز توان یافت

عمری‌است که عمرم همه در کارِ دعا رفت

خواستم به راهنمایی دل تنها با دعا وصال او را بدست آورم، بی آنکه همّت و مجاهده و بندگی با اخلاصی داشته باشم. چنین کردم ولی نتیجه‌ای نبخشید، چرا که دعا، اخلاص عمل را خواهان است؛ که: ﴿**وَادْعُوهُ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ**﴾[4]: (و خدا را

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۴ـ اعراف: ۲۹.

در حالی که عبادت خود را تنها برای او خالص ساخته‌اید، بخوانید.)، و دعا، اضطرار خواننده را می‌خواهد؛ که: **﴿ أَمَّنْ يُجيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ ﴾**[1]: (یا کیست که درمانده و بیچاره را هنگامی که دعا می‌کند، اجابت نموده و ناراحتی‌اش را برطرف کند؟) و هنوز از خودبینی و دونگری و شرک خارج نشده و در عاشقی به اضطرار ننشسته بودم، تا وصالم محقّق گردد. بخواهد بگوید:

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی!

اهل کام آرزو را، سوی رندان راه نیست — رهروی‌باید جهان‌سوزی، نه خامی بی‌غمی

آدمی، در عالم خاکی نمی‌آید بدست — عالمی از نو بباید ساخت، وز نو آدمی[2]

و بگوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد ز دولت وصل تو، کارِ من به حصول

من شکستهٔ بدحال، زندگی یابم — در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه‌جرم کرده‌ام ای‌جان و دل! به‌حضرت تو — که طاعت منِ بی‌دل نمی‌شود مقبول؟[3]

احرام چه بندیم؟ که آن قبله نه اینجاست

در سعی چه کوشیم؟ که از مروه، صفا رفت

چگونه احرام لقای‌دوست را در سفر کعبهٔ خاک و گِل ببندیم؟ که معشوق ما را جا و مکان نیست؛ که: «**وَلا يَحْويهِ مَكانٌ**»[4]: (و هیچ مکانی او را فرا نمی‌گیرد.) و نیز: «**وَيا مَنْ لا يُكَيَّفُ بِكَيْفٍ! وَلا يُؤَيَّنُ بِأَيْنٍ! يا مُحْتَجِباً عَنْ كُلِّ عَيْنٍ!**» : (و ای خدایی که هرگز به هیچ‌گونه کیفیّت و چگونگی و مکان محدود نمی‌گردی! ای خدایی که از هر چشمی نهان هستی!)

۱ـ نمل: ۶۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص ۲۷۸.

۴ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۷۸.

۵ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۷.

و چگونه سعی بین صفا و مروه انجام دهیم که صفا دهندهٔ آن از نظر ما غایب می‌باشد؛ که: «**یا باطِناً فی ظُهُورِهِ وَظاهِراً فی بُطُونِهِ وَمَکْنُونِهِ!**»[۱]: (ای خدایی که در عین آشکاری‌ات پنهانی، و در عین نهان و پنهان بودنت، آشکار و پیدایی!) خلاصه بخواهد بگوید:

منم غریبِ دیار و تویی غریب نواز — دمی به حال غریب دیار خود پرداز

به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — به شرط آنکه زکارم نظرنگیری باز

گَرَم چو خاکِ زمین خوار می‌کنی سهل است — خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز[۲]

و بگوید:

دی گفت طبیب از سرِ حسرت، چو مرا دید:

هیهات! که دردِ تو زقانونِ شفا رفت

شب گذشته که از درد هجران دوست می‌سوختم، طبیبم آوردند تا بیماری‌ام علاج نمایند، چون مرا دید، گفت: فراقش بدین حال داشته، مداوایش نباشد. با این بیان بخواهد بگوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت

جانم بسوختیّ و به دل دوست دارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب!

بیمار باز پرس، که در انتظارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن

منّتْ پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ! شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت[۳]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

و بگوید:

دردِ مـرا طـبیب نـدانـد دوا، کـه مـن

بی‌دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم[۱]

و ممکن است مقصود خواجه از «طبیب» استادش باشد، بخواهد بگوید: در غم دیدار دوست، در ناراحتی بسر می‌بردم، چون نظر استاد بر من افتاد، گفت: درد تو دردی نیست که جز لقای دوست شفا بخشش باشد. کنایه از اینکه: محبوبا! به دیدارت مداوایم کن. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای که در کُشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی

دردمندان غمت زَهْرِ هلاهل دارند — قصد این قوم خطر باشد، هین تا نکنی

رنجِ ما را که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی[۲]

لذا می‌گوید:

ای دوست! به پرسیدنِ حافظ، قدمی نِهْ

زَ آن پیش که گویند: که از دار فنا رفت

محبوبا! پیش از اینکه بمیرم، به عیادتم آی و پرسشی از من بنما، تا به دیدارت نایل گردم. در جایی می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

روز مرگم نَفَسی وعدهٔ دیدار بده — وآنگهم تا به لحد، فارغ و آزاد ببر[۳]

شاید تمنّای خواجه در این بیت برای آن باشد که می‌دانسته هر کمالی را که در سرای باقی به او دهند، در برابر آنچه راست که در این عالم بدان رسیده.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

منم که گوشهٔ میخانه، خانقاه من است — دعای پیر مغان، وِرد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست، چه باک؟ — نوای من به سحر، آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم، بحمدالله! — گدای خاک درِ دوست، پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام، وصال شماست — جز این خیال ندارم، خدا گواه من است

مرا گدای تو بودن، ز سلطنت خوشتر — که ذُلِّ جور و جفای تو، عزّ و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکَنَم، ور نه — رمیدن از درِ دولت، نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید، تکیه‌گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیارِ ما، حافظ!
تو در طریق ادب کوش و گو: گناهِ من است

خواجه در این غزل در مقام آن است که بگوید: من مقصد و مقصود خود را دانسته‌ام (نه آنکه یافته‌ام)، و بر من معلوم گشته که همه کاره و همه چیز، حضرت دوست می‌باشد، باید توجّه و یاد او را اختیار نمایم، تا شاید روزی دیدارش نصیبم گردد، و این را جز از طریق اولیائش محمّد صلی الله علیه و آله و اوصیائش علیهم السلام به راهنمایی اساتید بدست نیاورده‌ام؛ لذا باید خود را شکرگذار این نعمت قرار دهم؛ که: «**أَحْسِنُوا جِوارَ نِعَمِ الدّينِ وَالدُّنْيا بِالشُّكْرِ لِمَنْ دَلَّ عَلَيْها**»[1]: (نعمتهای دین و دنیا را، با بجا آوردن شکر و سپاس برای کسی که بر آنها رهنمون گشته، خوب همسایه‌داری کنید.) می‌گوید:

منم که گوشهٔ میخانه، خانقاهِ من است

دعای پیر مغان، وِردِ صبحگاه من است

منم که برای گرفتن می مشاهده و توجّه به محبوب و یاد او، گوشهٔ میخانه و مکانهای متبرّکه و محلّهایی را که می‌توان توجّه به یار نمود، انتخاب نمودم؛ که: «عَنْ عَلِيٍّ عليه السلام: **اَلْجَلْسَةُ فِي الجامِعِ خَيْرٌ لي مِنَ الجَلْسَةِ فِي الجَنَّةِ، لأَنَّ الجَنَّةَ فيها رِضىٰ نَفْسي، وَالجامِعَ فيهِ رِضىٰ رَبّي.**»[2]: (نشستن در مسجد جامع نزد من از نشستن در بهشت بهتر است؛ زیرا در بهشت خشنودی نفس من حاصل می‌شود، و در مسجد جامع رضا و خشنودی پروردگارم.) و آن را به عنایت پیر مغان (رسول الله صلی الله علیه و آله، و یا امیرالمؤمنین علیه السلام و یا راهنمایانم به دوست) دریافته و فهمیده‌ام که برای بندگان الهی هیچ چیز و هیچ

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّکر، ص۱۷۷.

۲ ـ وسائل الشّیعة، ج ۳، ص ۴۸۲، باب ۳، روایت ۶.

لذّتی بالاتر از یاد محبوب حقیقی نمی‌باشد؛ که خود فرمود: ﴿ **فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ** ﴾[1]: (پس به یاد من باشید، تا شما را به یاد آورم.) و نیز: «**ذاكِرُ اللهِ، مِنَ الفائِزِينَ.**»[2]: (ذاکرِ خدا، از رستگاران است.) و همچنین: «**ذاكِرُ اللهِ سُبْحانَهُ مُجالِسُهُ.**»[3]: (ذاکر خداوند سبحان، با او همنشین است.) و نیز: «**ذاكِرُ اللهِ مُؤانِسُهُ.**»[4]: (ذاکر خدا، با او انیس و مونس می‌باشد.)، لذا «دعای پیر مغان، وِرْدِ صبحگاه من است.»

گَرَم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست، چه باک

نوایِ من به سحر، آهِ عذرخواه من است

اگر نفحات و تجلّیات و عنایات خاصّ طرب آورندهٔ محبوبم نمی‌باشد، و یا اگر پیمانه‌های صبحگاهی که مرا از خماری بهره‌مندی شراب شب می‌رهاند نیست، «چه باک.» «نوای من به سحر آهِ عذرخواه من است» تا شاید به این وسیله عنایات تو را به خود معطوف دارم و دیدارت را نصیبم گردانی. که: «**إلهي! ظَلِّلْ عَلىٰ ذُنُوبِي غَمامَ رَحْمَتِكَ، وَأَرْسِلْ عَلىٰ عُيُوبِي سَحابَ رَأْفَتِكَ، إلهي! هَلْ يَرْجِعُ الْعَبْدُ الآبِقُ إلّا إلىٰ مَوْلاهُ؟! أَمْ هَلْ يُجِيرُهُ مِنْ سَخَطِهِ أَحَدٌ سِواهُ؟!**»[5]: (معبودا! ابر رحمتت را بر گناهانم سایه افکن، و سحاب مِهرت را بر عیبهایم بگستران، بارالها! آیا بندهٔ فراری جز به مولای خود بازگشت می‌کند؟! یا از خشم مولایش جز به خود او پناه می‌برد؟!) به گفتهٔ خواجه در جایی:

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم وَاندر این کار، دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگِ گُنهکار برآرم آهی کآتش اندر جگر آدم و حوّا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مَهِ خورشید لقا! تا چو زلفت سَرِ سودا زده در پا فکنم[6]

۱ـ بقره: ۱۵۲.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۵ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۵، ص ۳۰۶.

زپادشاه و گدا، فارغم بحمدالله
گدایِ خاکِ در دوست، پادشاه من است

چون به غنای علی الاطلاق تو و فقر ذاتی خود پی بردم، ناداری و غنای ظاهری مرا یکسان می‌باشد و گدایی درت پادشاهی من است که: «إلهی!کَیْفَ أَسْتَعِزُّ وَ فِی الذِّلَّةِ أَرْکَزْتَنی؟ أَمْ کَیْفَ لاأَسْتَعِزُّ وَإِلَیْكَ نَسَبْتَنی؟ إلهی!کَیْفَ لاأَفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذی فِی الْفُقَرآءِ أَقَمْتَنی؟! أَمْ کَیْفَ أَفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذی بِجُودِكَ أَغْنَیْتَنی.»[1]: (معبودا! چگونه خود را عزیز و گرامی بشمارم در حالی که تو خود مرا درمیان ذلّت و خواری نشانده‌ای؟! یا چگونه خود را عزیز ندانم درصورتی که مرا به خود نسبت داده‌ای؟! بار الها! چگونه نیازمند نباشم و حال آنکه درمیان فقرا و بیچارگانم برقرار داشته‌ای؟! یا چگونه نیازمند و فقیر باشم درصورتی که با جود و بخششت بی‌نیازم نموده‌ای.)

و یا بخواهد بگوید: مرا با پادشاه و گدا چه کار؟ آن کس ـ محمّد و علیّ علیهما السلام ـ که به فقر ذاتی خود راه یافته و گدایی درِ دوست را اختیار نموده، پادشاه من است و سر تعظیم در پیشگاهش فرو خواهم آورد؛ که: «أَنَا عَبْدٌ مِنْ عَبیدِ مُحَمَّدٍ صلی الله علیه و آله.»[2]: (من بنده‌ای از بندگان محمّد صلی الله علیه و آله هستم.)

غرض ز مسجد و میخانه‌ام، وصالِ شماست
جز این خیال ندارم، خدا گواه من است

خدا گواه است که مقصودم از حضور در اماکن شریفه و مجالس ذکر و انس، جز وصال محبوب نمی‌باشد، چراکه خواست خدا از رفتن بندگان به مساجد و بجا آوردن عبادت در آنجا همین بوده که: ﴿ أَقیموا وُجوهَکُمْ عِنْدَ کُلِّ مَسْجِدٍ، وَادْعوهُ مُخْلِصینَ لَهُ الدّینَ ﴾[3]: (رویها و تمام وجود خود را در هر پرستشگاهی بپا دارید [رو به سوی

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ توحید (صدوق علیه الرّحمه)، ص ۱۷۴، روایت ۳.

۳ـ اعراف: ۲۹.

خدا آرید] و در حالی که دین [و عبادت] خویش را [از غیر خدا] پاک ساخته‌اید، او را بخوانید.) و همچنین: «**إنَّ فِی التَّوْراةِ مَکْتُوباً: إنَّ بُیُوتی فِی الأرْضِ المَساجِدُ، فَطُوبیٰ لِمَن تَطَهَّرَ فی بَیْتِهِ ثُمَّ زارَنی فی بَیْتی! وَحَقٌّ عَلَی المَزُورِ أنْ یُکْرِمَ الزّائِرَ.**»[1]: (براستی که در تورات نوشته شده که: مساجد، خانه‌های من در روی زمین هستند، پس خوشا به حال کسی که در خانهٔ خود طهارت نموده و آنگاه مرا در خانه‌ام زیارت کند! و بر کسی که زیارت می‌شود شایسته و سزاوار است که زایر خود را گرامی بدارد.)

مرا گدای تو بودن، ز سلطنت خوشتر
که ذُلّ جور و جفای تو، عِزّ و جاه من است

محبوبا! گدای تو بودن برای من بهتر از پادشاهی است، زیرا که عزّت و منزلت عاشق در ذلّت و خاکساری در پیشگاه معشوقش می‌باشد، و حالی خوشتر و گواراتر از آن برای وی نیست، زیرا رسیدن به وصالِ محبوب را در این امر می‌داند، بخواهد بگوید:

مِهر رُخت سرشت من، خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من، راحت من رضای تو
دلقِ گدایِ عشق را، گنج بُوَد در آستین
زود به سلطنت رسد، هر که بُوَد گدای تو
شاهْ نشینِ چشم من، تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من! بی‌تو مباد جای تو[2]

مگر به تیغِ اَجَل خیمه برکَنم، ورنه
رمیدن از دَرِ دولت، نه رسم و راه من است

۱ـ وسائل الشیعة، ج ۳، ص ۴۸۲، باب ۳، روایت ۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۸.

خواجه در این بیت بسان عشّاق مجازی سخن گفته است. می گوید: معشوقا! هرگز دل از چون تو معشوقی بر نخواهم گرفت، و تا زنده‌ام یادت مونسم خواهد بود. تنها چیزی که امکان دارد مرا از تو جدا سازد، مردنِ از عالم طبیعی‌ام می‌باشد، و آن نیز نه تنها روح مرا از تو جدا نمی‌کند، که در دامن مشاهده‌ات قرار می‌دهد؛ که: «**أَفْضَلُ تُحْفَةِ الْمُؤْمِنِ الْمَوْتُ.**»[1]: (برترین ارمغان برای مؤمن، مرگ می‌باشد.) و نیز: «**فِی الْمَوْتِ راحَةُ السُّعَداءِ.**»[2]: (راحتی و آسودگی سعادتمندان تنها در مرگ حاصل می‌شود.) و همچنین: «**لامُریحَ کَالْمَوْتِ.**»[3]: (هیچ چیز آسودگی بخشی بسان مرگ نیست.) بخواهد بگوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن   بدینسانش فرو مگذار و مشکن

ز سروِ قامتت ننشینم آزاد   همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذرّه‌ای روی   چو خورشیدم فرود آید ز روزن[4]

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فرازِ مسندِ خورشید، تکیه‌گاه من است

آری، عبودیّت و سر نهادن به آستان دوست است که بنده را به مقام سلطنت حقیقی و مقام خلیفة اللّهی می‌رساند. این مقام از آنِ انبیاء و اولیاء علیهم السلام است، و دیگران به متابعت آنان به گوشه‌ای از آن دست خواهند یافت؛ که: «**ما عَرَفَنی عَبْدٌ إلّا خَشَعَ لی، وَما خَشَعَ لی عَبْدٌ، إلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ.**»[5]: (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت جز اینکه برایم خشوع و فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای برای من خشوع ننمود، مگر اینکه همه چیز برایش خاشع و

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

۵ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

فروتن گردید.) و نیز: «مَنْ عَبَدَ اللهَ، عَبَّدَ اللهُ لَهُ کُلَّ شَیْءٍ.»[1]: (هر کس خدا را بندگی کند، خداوند همه چیز را بندهٔ او می‌گرداند.) خواجه هم می‌خواهد بگوید: مرا امید آن است که با بندگی و سر نهادنم به درگاه حضرتش، این منزلت -به قدر ظرفیّتم- حاصل شود.

گناه اگر چه نَبُود اختیار ما حافظ!

تو در طریقِ ادب کوش و گو: گناه من است

خواجه در این بیت، حدیثِ «لاجَبْرَ وَلا تَفْویضَ، وَلکِنْ أَمْرٌ بَیْنَ الأَمْرَیْنِ.»[2]: ([در اعمال بندگان] نه اجبار است و نه تفویض و واگذاری کامل، و لیکن امری میان این دو امراست) را بیان‌می‌فرماید:اگرچه گناه از جهت فعلِ خارجی -بنابر توحید افعالی- به انسان انتساب ندارد، ولی ادب اقتضا می‌کند که بنده در برابر مولای خود اقرار به گناه -بنابر سوء اختیار- خویش داشته باشد. شاید بخواهد به بیان حضرت سجّاد علیه‌السلام در دعای ابوحمزه اشاره کند که می‌فرماید: «مِنْ أَیْنَ لِیَ الْخَیْرُ یارَبِّ! وَلا یُوجَدُ إِلّا مِنْ عِنْدِكَ؟ وَمِنْ أَیْنَ لِیَ النَّجاةُ، وَلا تُسْتَطاعُ إِلّا بِكَ؟ لَا الَّذی أَحْسَنَ، إِسْتَغْنی عَنْ عَوْنِكَ وَرَحْمَتِكَ، وَلَا الَّذی أَساءَ وَاجْتَرَءَ عَلَیْكَ وَلَمْ یُرْضِكَ، خَرَجَ عَنْ قُدْرَتِكَ.»[3]: (ای پروردگار من! خیر و خوبی از کجا برای من باشد، در صورتی که آن جز از پیشگاهت پدید نمی‌آید؟ و نجات و رهایی از کجا مرا باشد و حال آنکه جز به تو نمی‌توان به آن نایل شد؟ نه آنکه عمل نیکو بجا آورد از کمک و رحمت بی‌نیاز گشت، و نه کسی که بدی کرد و در برابر تو جرأت و جسارت نمود و تو را خشنود نساخت، از تحت قدرتت خارج گردید.)

۱ـ تنبیه الخواطر ونزهة النّواظر (معروف به مجموعهٔ ورّام)، ج۲، ص۱۰۸.

۲ـ التّوحید (صدوق علیه الرّحمة)، ص۳۶۲، روایت ۸.

۳ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او، دادن جان کار من است

شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان! رخت به دروازه مبر، کآن سرِ کوی
شاهراهی است، که منزلگه دلدار من است

بندهٔ طالعِ خویشم، که در این قحطِ وفا
عشقِ آن لولیِ سرمست، خریدار من است

طبلهٔ عطرِ گل و دُرجِ عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوشِ عطار من است

باغبان! همچو نسیمم ز درِ باغ مران
کآب گلزار تو، از اشکِ چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او، که طبیبِ دل بیمار من است

آن که در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخنِ نادره گفتارِ من است

خواجه در این غزل با بیانات شیوا و عاشقانه‌اش، اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ دوست نموده و می‌گوید:

لعلِ سیرابِ به خون تشنه، لبِ یار من است

وز پیِ دیدنِ او، دادنِ جان کار من است

مرا معشوقی است که در کشتن و نابودی عاشقان خود مهارتی بسزا دارد و هرگز از آشامیدن خون آنان تشنگی‌اش رفع نمی‌شود، و با این کارش می‌خواهد آنان را به دیدار خویش نایل سازد. من هم جان خود را برای چنین مشاهده‌ای آمادهٔ نثار به پیشگاهش نموده‌ام، در نتیجه می‌خواهد بگوید: «**إلهی! أطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ حَتّیٰ أصِلَ إلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّیٰ أُقْبِلَ عَلَیْكَ.**»[1]: (معبودا! مرا با رحمتت به خود بخوان تا به تو واصل گردم، و با منّت و عطایت به سویت جذبم نما، تا بر تو روی آورم.) و بگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم	طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی	پیشتر زآنکه چو گردی زمیان برخیزم
گرچه پیرم، تو شبی تنگ درآغوشم گیر	تا سحرگه، ز کنارِ تو جوان برخیزم
سَرْوِ بالا بنما، ای بُتِ شیرین حرکات!	که چو حافظ، زسَرِ جان و جهان برخیزم[2]

شرم از آن چشم سِیَهْ بادش و مژگان دراز

هر که دل بُردن او دید و در انکار من است

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

ای کاش آنان که مرا از دیدن جمال دل آرای محبوبم منع می‌کنند، او و جذباتش را چون من در گذشته دیده بودند و از گفتهٔ خویش پشیمان و شرمنده می‌شدند! کنایه از اینکه: رخسار او، نه رخساری است که بتوان از آن چشم پوشید و فریفته‌اش نگشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

فغان کاین لولیانِ شوخِ شیرین کارِ شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل، که تُرکان خوانِ یغما را
من از آن حُسن روزِ افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت، برون آرد زلیخا را[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت، سلامت را دعا گفتیم
من از چشمِ خوش ساقی، خراب افتاده‌ام، لیکن
بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم[2]

ساربانا! رختْ به دروازه مبر، کان سَرِ کوی
شاهراهی است که منزلگهِ دلدار من است

ای عاشق و سالکی که در طریق دوست قدم نهاده‌ای! خودیّت و تعلّقات عالم مادّه را بگذار، که آنجا منزلگاه مجرّدان و رها شدگان از بستگیهاست؛ بخواهد بگوید: «**إلهی! أسكَنْتَنا داراً حفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقْتَنا بِأيْدِي المَنايا فِی حَبائِلِ غَدْرِها... إلهی! فَزَهِّدْنا فيها، وَسَلِّمْنا مِنْها، بِتَوْفيقِكَ وَعِصْمَتِكَ... وَأغْرِسْ في أفْئِدَتِنا أشْجارَ مَحَبَّتِكَ، وَأتْمِمْ لَنا أنْوارَ مَعْرِفَتِكَ.**»[3]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص ۳۳۵.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲ ـ ۱۵۳.

کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود درآویخته است... بارالها! پس ما را به توفیق و نگاهداری‌ات، زاهد در آن گردان و از گزند آن سالم بدار... و نهالهای محبّت را در دلهایمان بکار، و انوار معرفتت را برایمان کامل گردان.)

بندهٔ طالع خویشم، که در این قحطِ وفا
عشقِ آن لولی سرمست، خریدارِ من است

با وجود اینکه دلدارم کسی را مورد عنایت قرار نمی‌دهد و گویا قحطی وفا است که آن معشوق نظر به عشّاق خود نمی‌کند؛ امّا به طالع و لطیفه الهی فرخندهٔ خود می‌بالم که حضرتش عشقش را به سراغ من فرستاده تا خریدارش گردم. بخواهد بگوید:

همیشه پیشهٔ من، عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغولِ کار خود باشم
بُوَد که لطف ازل، رهنمون شود حافظ! وگرنه تا به ابد، شرمسارِ خود باشم[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: با اینکه کسی را نمی‌یابم که به عهدِ ﴿ **أوفُوا بِعَهْدِی** ﴾[۲]: (به عهد و پیمان خود با من وفا نمایید.) وفا بنماید، طالع و بخت خود را به گونه‌ای می‌بینم که بتواند وفای به عهد داشته باشد و روزی من وفا نمایم و او هم به عهد خود عمل نماید، که: ﴿ **أُوفِ بِعَهْدِكُمْ** ﴾[۳]: (تا من به عهد و پیمانم با شما وفا کنم.)

و یا بخواهد بگوید: در ایّامی که قحط وفا گشته و کسی را نمی‌یابم که نفس خود را در معرض فروش در راه خشنودی حضرت دوست قرار دهد، که: ﴿ **وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللهِ، وَاللهُ رَؤُفٌ بِالعِبادِ** ﴾[۴]: (و از مردمان کسی است که نفس خود را برای احراز خشنودی خداوند می‌فروشد، و خدا به بندگانش بسیار مهربان است.) و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۶.

۲ و ۳ ـ بقره: ۴۰.

۴ ـ بقره: ۲۰۷.

نیز: ﴿ إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ... وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ؟! فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ، وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ. ﴾[1]: (براستی که خداوند جانها و اموال مؤمنان را از آنها در برابر اینکه بهشت برای آنان باشد، خریداری نمود...، و چه کسی به وعده‌اش با وفاتر از خداوند؟! پس به معامله‌ای که نمودید، شادمان و خوشحال باشید. و این همان رستگاری بزرگ می‌باشد.)؛ با این همه، بندهٔ طالع خویشم که به سبب عشقش مورد عنایت او قرار گرفتم و خریداری‌ام نمود.

و ممکن است مقصود خواجه از «لولیِ سرمست»، استادش باشد و بخواهد بگوید: با آن‌که او هر کسی را به شاگردی نمی‌پذیرفت، مرا مورد قبول و محبّت خود قرار داد (بیت ذیل شاهد بر آن است).

طَبلهٔ عطر گل و دُرجِ عَبیرْ افشانش
فیض یک شمّه ز بویِ خوشِ عطّار من است

محاسن اخلاقی مرشد طریقم به گونه‌ای بود که خُلقهای پسندیده و سخنان شیرینش مرا به یاد کمالات محبوبم می‌آورد. کنایه از اینکه: امیدوارم با هدایتهای چنین راهنمایی به حضرت دوست و اخلاق الهی دست یابم. در جایی می‌گوید:

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید کدام در بزنم! چاره از کجا جویم؟[2]

و در جایی می‌گوید:

ساقیا! عمر دراز و، قدحت پر می باد که به سعی توام، اندوهِ خمار آخر شد[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

کیمیایی است عَجَب بندگیِ پیر مغان خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

۱ـ توبه: ۱۱۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

همّتِ پیر مغان و نَفَس رندان بود که ز بندِ غم ایّام، نجاتم دادند[1]

باغبان! همچو نسیمم ز درِ باغ مران

کآب گلزار تو از اشکِ چو گُلنار من است

محبوبا! مرا از درگاه خویش مران و به خود راهم ده، که سرسبزی و نظر لطف و عنایتهایت به عالم به سبب گریه‌های نیمه شب فریفتگانی چون من و بندگان خاصّت می‌باشد؛ که: «**اَلْبُکاءُ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ مِفْتاحُ الرَّحْمَةِ.**»[2]: (گریستن از ترس عظمت خداوند، کلید رحمت می‌باشد.) و نیز: «**وَلَوْ لَمْ یَکُنْ مِنْ خَلْقی فِی الأرْضِ فیما بَیْنَ الْمَشْرِقِ وَالمَغْرِبِ إلّا مُؤْمِنٌ واحِدٌ مَعَ إمامٍ عادِلٍ، لَاسْتَغْنَیْتُ بِعِبادَتِهِما عَنْ جَمیعِ ما خَلَقْتُ فی أرْضی، وَلَقامَتْ سَبْعُ سَماواتٍ وَأرَضینَ بِهِما...**»[3]: (و اگر از همهٔ مخلوقاتم در روی زمین میان مشرق و مغرب جز یک مؤمن همراه با امام و پیشوایی عادل وجود نداشته باشد، به عبادت آن دو از تمام آنچه در زمین آفریدم، بسنده می‌کنم، و بی‌گمان آسمانها و زمینهای هفتگانه به آن دو برپا می‌مانند...)

و ممکن است باز با این بیت خطاب به استاد خود کرده و بخواهد بگوید: ای مرشدی که سالکین را پرورش می‌دهی! چون مرا پذیرفتی، از در خود مران؛ زیرا که خداوند به واسطهٔ اشک چشمان من است که همواره تو را به تجلّیات خود خرّم و مسرور می‌دارد.

شَربتِ قند و گُلاب از لب یارم فرمود

نرگس او، که طبیبِ دل بیمار من است

محبوب که بیماری مرا می‌دانست و آگاه بود که هجرانش افسرده و رنجورم نموده، داروی شفابخش دل مجروح مرا آب حیات بخش لبش دانست، لذا با چشمان خمارین و تجلّیات پرشور و آتشین خود به آن اشاره فرمود تا زندگی تازه‌ای به من

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب البُکاء، ص ۳۷.

۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۰، روایت ۱.

عنایت کند. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

گفتم: کی‌ام دهان و لبت کامران کنند؟ گفتا:به چشم، هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم: خراجِ مصر طلب می‌کند لبت گفتا: در این معامله، کمتر زیان کنند
گفتم: به نقطهٔ دهنت، خود که بَرد راه؟ گفت:این حکایتی است که با نکته‌دان کنند
گفتم: ز لعلِ نوشِ لبان، پیر را چه سود؟ گفتا: به بوسهٔ شکرینش جوان کنند[۱]

و در جایی پس از رسیدن به این نعمت می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم مِیْ به آب زندگانی برده‌ام پی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام رُخش می‌بینم و گل می‌کند خوی[۲]

آن که در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت

یارِ شیرینْ سخنِ نادرهٔ گفتار من است

ای آنان‌که غزلیّات مرا می‌خوانید و نکاتِ ظریف و توحیدی در آن ملاحظه می‌کنید! این لطایف از من نیست، آنها را از دوست آموخته‌ام. به گفتهٔ خود در جای دیگر:

بلبل از فیضِ گل آموخت سخن، ورنه نبود این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

چو ذوق یافت دلِ من به ذکر آن محبوب مراست تحفهٔ جان‌بخش غمزدا حافظ![۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۱۸۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۷، ص ۲۶۹.

غزل ۴۲

روزگاری است که سودای بتان دین من است
غم این کار، نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را، دیده جان‌بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان، مدحت و تحسین من است

دولت فقر، خدایا! به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه‌شناس، این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان، دل مسکین من است

یارب! این کعبه مقصود، تماشاگه کیست؟
که مغیلان طریقش، گل و نسرین من است

یار ما باش، که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ! از حشمت پرویز، دگر قصه مخوان
که لبش، جرعه‌کش خسرو شیرین من است

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه عمری در انتظار دیدار حضرت دوست بسر می‌برده، با این بیانات تمنّای وصال او را نموده، می‌گوید:

روزگاری‌است که سودایِ بُتان دین من‌است
غم این کار، نشاطِ دل غمگین من است

محبوبا! عمری است که در انتظار دیدن تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات بسر می‌برم و به مراقبهٔ دیدارت نشسته‌ام و غم عشقت نشاط و شادی به من می‌بخشد. در جایی می‌گوید:

اگر به لطف بخوانی، مزیدِ الطاف است / وگر به قهر برانی، درونِ ما صاف است
زچشم عشق، توان دید رویِ شاهد غیب / که نور دیدهٔ عاشق، زقاف تا قاف است
زمُصحفِ رُخِ دلدار، آیتی برخوان / که‌آن بیانِ مقاماتِ کشفِ کشّاف است[1]

و ممکن است منظور خواجه از «بُتان» برجستگان و اساتید باشد و بخواهد بگوید: چون دانسته‌ام از راهنمایی آنان می‌توانم به مقصد اعلای انسانیّت راه یابم، غم به‌دست آوردن آن بزرگواران، «نشاط دل غمگین من است»؛ که: «**هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمٌ يُرْشِدُهُ.**»[2]. (هر کس حکیمی نداشته باشد که ارشادش کند، هلاک می‌گردد.) در جایی می‌گوید:

به جان پیر خرابات و حقِ صحبت او / که‌نیست در سر من، جز هوای خدمت او[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۵.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۱۵۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص ۳۵۸.

و در جای دیگر می‌گوید:

دل که آئینهٔ شاهی است، غباری دارد — از خدا می‌طلبم صُحبتِ روشن رایی[۱]

دیـدن روی تـو را، دیـدهٔ جـان مـی‌باید

وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهانْ بینِ من است؟!

معشوقا! دانسته‌ام دیدهٔ جان است که می‌تواند به مشاهدهٔ جمالت نایلم گرداند، نه دیدهٔ ظاهر و جهان نگر؛ که: «**رَأَتْـهُ القُـلُوبُ بِـحَقائِقِ الإیـمانِ**.»[۲]: (دلهـا، بـا ایـمانهای حقیقی او را می‌بینند.) بخواهد بگوید: دیدهٔ جانم را بینا گردان تـا بـه دیـدهٔ تـو، تـو را ببینم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا کاری است مشکـل بـا دلِ خـویش — کـه گـفتن مـی‌نیازم مشکـل خـویش

خـیالت دانـد و جـانِ مـن از غـم — که هر شب در چه کارم بـا دل خـویش

ز واپس مـاندگان یـادی کـن آخـر — چه رانی تند جانا! مـحملِ خـویش

بکـن جـولانی آخـر در رَهِ مـا — چو حافظ خاک کرد آب و گِلِ خویش[۳]

آری،دیدهٔ ظاهر بجز جهان مادّی چیز دیگری را نمی‌تواند ببیند،تنها دیدهٔ جان و حـقیقت انسانِ مجرّد است که می‌تواند مـجرّد را بـبیند، و او را بـه او بشـناسد کـه: «**بِكَ عَـرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِی عَلَیْكَ وَدَعَوْتَنِی إِلَیْكَ، وَلَوْلا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ**.»[۴]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود راهنما شده و به سویت خواندی، و اگر تو نبودی پی نمی‌بردم که تو چیستی.)

تا مـرا عشـقِ تـو تـعلیم سـخن گـفتن کـرد

خلق را وِرْدِ زبان،مدحت و تحسین من‌است

دلبرا! من اگر توصیفت می‌کنم و سخن از تـو مـی‌گویم، عشـقت ایـن‌گونه‌ام بـه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۰، ص ۴۰۱.

۲ ـ اصول کافی، ج ۱، ص ۹۷، از روایت ۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص ۲۶۳.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

سخن‌وری درآورده، وگرنه من کجا و گفتار شیرین در مدحتت؟ این مخلَصین (به فتح لام)اند که سزاوارند تو را آن‌گونه که می‌باشی توصیف کنند، کـه: ﴿ **سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ، إلاّ عِبادَ اللهِ المُخْلَصینَ** ﴾[۱]: (پـاک و منزّه است پروردگارت از آنچه تـوصیفش می‌کنند، مگر از توصیف بندگان پاک [به تمام وجود] خدا.) آنان‌که مرا در بیاناتم می‌ستایند در حقیقت تو را می‌ستایند، به گفتهٔ خواجه در جایی:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود — این‌همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[۲]

بخواهد بگوید: عشقت آن‌گونه‌ام کرد، اگر به مقام برجستگانت نایلم سازی چه خواهم شد، پس:

دولت فقر خدایا! به من ارزانی دار

کاین کرامت، سبب حشمت و تمکین من است

آری، کسی را که خداوند به فقر و ناداری‌اش آگاه سازد، به شهود کلام الهی راه یافته؛ که: ﴿ **یا أَیُّهَا النّاسُ! أَنْتُمُ الفُقَراءُ إِلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ** ﴾[۳]: (ای مردم! همهٔ شما به خدا نیازمندید، و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) و بزرگی و کرامتی بالاتر از این برای او نخواهد بود، اینجاست که می‌گوید: «**إلهی! أنَا الفَقیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لاأکُونُ فَقیراً فی فَقْری؟!**»[۴]: (معبودا! من در بی‌نیازی خود نیازمندم، پس چگونه در فقر و درویشی‌ام تنگدست و دریوزه نباشم.) و نیز: «**إلهی! کَیْفَ لاأفْتَقِرُ وَأنْتَ الَّذی فِی الفُقَراءِ أقَمْتَنی؟! أمْ کَیْفَ أفْتَقِرُ وَأنْتَ الَّذی بِجُودِكَ أغْنَیْتَنی؟!**»[۵]: (معبودا! چگونه خود را تنگدست و نادار ندانم در حالی‌که تو خود درمیان فقرا برپایم داشته‌ای؟! یا چگونه اظهار نیاز کنم، درصورتی که تو

۱ـ صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

۳ـ فاطر: ۱۵.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۵ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

خود با جود و بخشش بی‌نیازم فرموده‌ای؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـر دَرِ مـیکده، رنـدانِ قـلندر بـاشند — که ستانند و دهـند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی
اگرت سـلطنت فـقر بـبخشند ای دل! — کمترین مُلک تو از ماه بود تا مـاهی[1]

واعظ شحنه شناس، این عظمت گو مفروش

زآنکه منزلگهِ سلطان، دلِ مسکین مـن‌است

ای واعظی که با داروغه شهر (رئیس شهربانی) رابطه و آشنایی پیدا کرده‌ای! فخر و بزرگی به من مفروش؛ زیرا دلِ مسکینان و بندگان حضرت دوست، منزلگاه پادشاهی است که نام‌آوران جهان بـنده و خـاکسـارش مـی‌باشند؛ کـه: «...**لِأنّـي عِـنْدَ الْمُـنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ**.»[2]: (... زیرا من، نـزد دل شکسـتگان مـی‌باشم.) و هـمچنین: «**طُـوبىٰ لِـلْمَساكـينِ بِـالصَّبْرِ وَهُـمُ الَّـذينَ يَـرَوْنَ مَـلَكُوتَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ**.»[3]: (خـوشا بـه حـال تـنگدستان و نیازمندانی که صبر و شکیبایی را پیشه خود می‌سازند، و هم ایشانند کـه مـلکوت آسـمانها و زمین را می‌بینند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرِّ جامِ جَمْ آنگـه نـظر تـوانـی کـرد — که خاکِ میکده، کُحْلِ بصر توانی کـرد
گدایيِ دَرِ میخانه، طُرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی، خاکْ زَرْ توانی کرد[4]

و در جای دیگر می‌گوید:

گدایِ کویِ تو، از هشت خُلد مستغنی‌است — اسیرِ بند تو، از هر دو عالم آزاد است[5]

و در جای دیگر:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲ـ ارشاد القلوب، باب ۳۲ (في الخشوع لله سبحانه و التذلّل له تعالى)، ص ۱۱۵.

۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۲۶۳، روایت ۱۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴، ص ۵۴.

من که دارم در گدایی، گنجِ سلطانی به‌دست / کی طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم[۱]

یا رب! این کعبهٔ مقصود، تماشا گهِ کیست

که مغیلانِ طریقش، گل و نسرین من است؟

خدایا! کعبهٔ دلِ من تماشاگه و جایگاه دیدار کیست که چون جلوه نماید، خارها و مشکلات و مصیبات و ناملایماتِ راه رسیدن به شهود و اُنسش به چشمم چون گل و نسرین می‌آید؟ بخواهد با این بیان بگوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد / تو ببین در سَرِ شوریده چه‌ها می‌گردد

هر که دل در خَمِ چوگانِ سَرِ زُلفِ تو بست / لاجرم، گویْ صفت، بی سر و پا می‌گردد

هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما / همچنان درپی او، دل به وفا می‌گردد

دلِ حافظ چو صبا، بر سر کوی تو مقیم / دردمندی است، به امّید دوا می‌گردد[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

در خم زلف تو دیدم دلِ خود را روزی / گفتمش:چونی؟ و چون می‌کنی؟ای زندانی!

گفت: آری، چه کنی؟ گر نبری رشک به من / هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی[۳]

یار ما باش، که زیبِ فلک و زینت دهر

از مَهِ رویِ تو و اشکِ چو پروین من است

معشوقا! اگر این کلام از توست، که: «**عَبْدی! خَلَقْتُ الْأَشْیاءَ لِأَجْلِكَ، وَخَلَقْتُكَ لِأَجْلی.**»[۴]: ([ای] بندهٔ من! همهٔ اشیا را برای تو آفریدم، و تو را برای خودم.)، چرا از دیدارت محروممان می‌داری؟ «یار ما باش» تا ما نیز برای تو باشیم؛ زیرا عالم به جمال و کمال تو و اشک دیدگان ما برقرار می‌باشد؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص ۳۹۶.

۴ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.

باغبان! همچو نسیمم ز دَرِ باغ مران　　کآبِ گُلزارِ تو از اشکِ چو گُلنار من است[۱]

خلاصه بخواهد بگوید: چرا این همه از دیدارت محرومم می‌داری «إلهی! لاتُغلِقْ علیٰ مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحمَتِكَ، وَلا تَحجُبْ مُشتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤیَتِكَ. إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوحیدِكَ كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!»[۲]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان. بار الها! نَفْسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوارش می‌کنی؟!)

حافظ! از حشمت پرویز، دگر قصّه مخوان

که لبش، جرعه کشِ خسروِ شیرین من است

ای خواجه! این همه از حشمت پرویز سخن مگو و لب به شیرین سخنی او مگشا؛ زیرا او جلالت و شیرین سخنی را از محبوبت ستانیده. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به مشاهده حضرت دوست بنماید و به خود بگوید: این همه از جمال و کمال موجودات سخن مگو، دیدار او را آرزو کن که همهٔ خوبیها را آنجا خواهی دید. در جایی می‌گوید:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم　　محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شُست　　کَجْ دِلم خوان، گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار　　عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم

با وجودِ بی‌نوایی، روسیه بادم چو ماه　　گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلندْ اختر کنم[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

غزل ۴۳

ای شاهد قدسی! که کَشَد بند نقابت؟ — وی مرغ بهشتی! که دهد دانه و آبت؟

خوابم بشد از دیده در این فکرِ جگرسوز — کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت؟

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین — پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رایِ صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز! که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت!

دور است سرِ آب در این بادیه، هُش‌دار! — تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل! — باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ، نه غلامی است که از خواجه گریزد

لطفی کن و بازآ، که خرابم ز عتابت

این غزل بیانگر اظهار اشتیاق و راز و نیاز خواجه با محبوب است. می‌گوید:

ای شاهد قدسی! که کِشَد بند نقابت؟

وی مرغ بهشتی! که دهد دانه و آبت؟

ای معشوقی که مرا به هجران خود مبتلا ساختی و از دیدهٔ دلم غایب گشتی! نمی‌دانم پس از من چه کسی با دانهٔ دل و لطیفهٔ الهی و اشک چشم خود، پرده از رخسارت برداشته و به مشاهدهٔ جمالت بهره‌مند می‌گردد؛ درنتیجه با این گفتار تمنّای دیدار دوبارهٔ خود را نموده و می‌خواهد بگوید: «**الهی! إستَشفَعتُ بِكَ إلَيكَ، وَاستَجَرتُ بِكَ مِنكَ، أتَيتُكَ طامِعاً فی إحسانِكَ، راغِباً [فِی امتِنانِكَ]، مُستَسقِياً وَبَلَ [وابِلَ] طَولِكَ، مُستَمطِراً غَمامَ فَضلِكَ، طالِباً مَرضاتَكَ، قاصِداً جَنابَكَ**»[1]: (معبودا! تو را به درگاهت میانجی و شفیع خود قرار داده و از تو به خود تو پناه می‌برم. به درگاه تو آمده‌ام درحالی که به احسان و نیکی تو طمع دارم، و به نوازشت مایل و راغبم، و خواهان باران عطا و فضل و بخششت بوده، و خشنودی و خرسندی تو را طالبم، و آهنگ درگاه و آستانت را نموده‌ام.) و بگوید:

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید	عمر بگذشته، به پیرانه سرم بازآید
آن‌که تاج سر من، خاکِ کف پایش بود	پادشاهی بکنم، گر به سرم باز آید
کوسِ نودولتی از بام سعادت بزنم	گر ببینم که مَهِ نوسفرم باز آید
آرزومندِ رُخِ چون مَهْ شاهم، حافظ!	همّتی، تا به سلامت ز درم بازآید[2]

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص۱۱۶.

خوابم بشد از دیده در این فکرِ جگر سوز:
کآغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت

محبوبا! از آن زمان که از نظرم غایب شدی و آتش فراقت را در دلم افکندی، خواب از دیدگانم ربوده شد. نمی‌دانم پس از من چه کسی از دیدارت بهره‌مند گردیده و به کام و آغوش چه کسی می‌باشی؟ باز با این بیان بخواهد بگوید:

در آ، که در دل خسته، توان درآید باز	بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من، چنان بربست	که فتحِ بابِ وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم	بجز خیال جمالت، نمی‌نماید باز
بدان مثل، که شب آبستن آمده است به روز	ستاره می‌شمرم، تا که شب چه زاید باز[۱]

درویش، نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروایِ ثوابت

محبوبا! با نگاه جذّاب، به نابودی و فقر و درویشی‌ام آگاه ساختی، و به عالم وحدتم راهنما شدی و دیگر بار به کثرتم توجّه دادی، چرا سراغی از من نمی‌گیری و گناه وجودی‌ام را نمی‌بخشی تا به فنای کلّی خود راه یابم و بازت بینم؟ که: «إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاْجْمِعْنی عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَیْكَ... إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها؛ إنَّكَ عَلی كُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[۲]:

(معبودا! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهر موجب دوری دیدارت می‌شود، پس با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیّتم را بر خود متمرکز گردان... بارالها! خود امر فرمودی که به آثار و مظاهرت رجوع نمایم، پس با پوششی از انوار خویش و هدایتی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، مرا به سوی خویش بازگردان، تا همان‌گونه که از طریق مظاهر به درگاهت وارد شدم، از طریق آنها به سویت بازگشت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ـ۳۴۹.

نمایم، در حالی که باطنم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و بستگی بر آنها بلند باشد، هماناکه تو بر همه چیز توانایی.)؛ زیرا این‌گونه که به خود بی‌عنایت می‌بینمت، می‌ترسم که در فکر آمرزش و ثواب نسبت به امر اُخروی‌ام نیز نباشی.

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوقا! مرا به مشاهدهٔ جمالت نایل ساختی و سپس به‌سبب گناهانم به فراقم مبتلا نمودی، بیم آن دارم که نبخشایی‌ام و در قیامت نیز پاداشی نسبت به اعمالم ندهی.

راهِ دلِ عشّـــاق زد آن چشـم خـمارین

پیداست از این شیوه،که مست است شرابت

خلاصه آنکه: از دل‌ربایی نمودن محبوب، عشّاق خویش را با چشم خمارین و تجلّی جمالی‌اش، معلوم گشت که جذبات پرشور او با فریفتگانش چه‌ها می‌کند. بخواهد بگوید: **إلهی! اُطْلُبْنی بِرَحمَتِكَ حَتّیٰ أصِلَ إلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّیٰ أُقْبِلَ عَلَیْكَ.**»[1]: (معبودا! با رحمتت مرا به خود بخوان تا به تو واصل آیم، و با منّت و عطایت به‌سویت جذبم نما تا بر تو روی آورم.) و بگوید:

زین خوش رقم که بر گلِ رُخسار می‌کشی خط بر صحیفهٔ گلِ گُلزار می‌کشی

با چشم و ابروی تو، چه تدبیر دل کنم؟ وه زین کمان! که بر سر بیمار می‌کشی

باز آ، که چشم بد ز رُخت دور می‌کنم ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[2]

تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

معشوقا! همه آرزویم آن بود که به کشتنم دست زنی تا قابلیّت دیدارت را بیابم؛ امّا تیری که از تجلّیات جمال آمیخته با جلال و کرشمه و ناز خود به‌سوی من درگذشته رها نمودی، حاجتم را برآورده نکرد و به فنای کلّی‌ام نایل نساخت.

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

نمی‌دانم که پس از این، رأی صواب تو برای نابودی من چه خواهد بود؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای سروِ نازِ حُسن،که خوش می‌روی به ناز! عُشّاق را به نازِ تو، هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالعِ نازت! که در ازل ببریده‌اند بر قدِ سروت، قبایِ ناز[1]

و بخواهد بگوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دورِ فلک درنگ ندارد، شتاب کن
خورشیدِ مِیْ ز مشرقِ ساغر طلوع کرد گر برگ‌عیش می‌طلبی، ترکِ خواب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن
کارِ صواب، باده پرستی است حافظا! برخیز و رویِ عزم به کار صواب کن[2]

هر ناله و فریاد که کردم، نشنیدی

پیداست نگارا! که بلند است جنابت

محبوبا! به ناله و فریادم در هجرت گوش فرانمی‌دهی. گویا مقام و منزلت بیش از این عجز و تضرّع و زاری جانسوز را از من می‌طلبد، تا بازم به وصالت نایل گردانی؛ که: ﴿ **أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، وَيَكْشِفُ السُّوءَ، وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الأَرْضِ؟! أَإِلَهٌ مَعَ اللهِ؟! قَلِيلاً مَا تَذَكَّرُونَ.** ﴾[3]: (یا کیست که درمانده و بیچاره را هنگامی که او را می‌خواند، اجابت نموده و ناراحتی‌اش را برطرف می‌سازد، و شما را جانشینان [خود] در روی زمین قرار می‌دهد؟! آیا معبودی با خدا وجود دارد؟! بسیار کم [این مطلب را به یاد آورده و] متذکّر می‌شوید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشمِ مِهر اگر با من مَدام را یک نظر بودی
از آن سیمینْ بدن، کارم به‌خوبی خوبتر بودی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص۲۳۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص۳۴۷.

۳ ـ نمل: ۶۲.

ز شوق افشاندمی هر دم، سری در پای جانانم
دریغا! گر متاع من، نه از این مختصر بودی

هماش مِهر آمدی بر من، ز مِهر آن شاه خوبان را
گر از درد دلِ زارم، یکی روزش خبر بودی

به وصلش گر مرا روزی، ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی، چه خوش بودی اگر بودی![1]

ای قصر دل افروز، که منزلگه اُنسی!

یا رب! نکناد آفت ایّام، خرابت!

ای محبوبی که پیشگاهت جایگاه اُنس عاشقانت می‌باشد! الهی که ناهمواریهای زمانه محروم و بی‌نصیبشان از دیدارت ننماید و مبتلا به دوری از تو نگردند! در واقع می‌خواهد بگوید: آفت ایّام بود که مرا از تو دور ساخت، بازم به خود راه ده. در جایی می‌گوید:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی — دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که بازآیی

ای دردِ توام درمان، در بستر ناکامی! — وی یاد توام مونس، در گوشهٔ تنهایی!

مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی

ساقی! چمنِ گل را، بی‌رویِ تو رنگی نیست — شمشادْ خرامان کن، تا باغ بیارایی[2]

دور است سَرِ آب در این بادیه، هُشدار

تا غولِ بیابان نفریبد به سرابت

ای خواجه! و یا ای سالک! منزل و مقصودی که می‌طلبی و چشمهٔ آب‌حیاتی که می‌جویی، اگر چه از دیدهٔ باطن دور نیست؛ که: «**أنَّ الرّاحِلَ إلَیْكَ قَریبُ المَسافَةِ.**»[3]: (بدرستی که مسافت کوچ کنندهٔ به سوی تو نزدیک است.) ولی دیدهٔ ظاهر بدان راه ندارد؛

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص۴۲۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص۳۷۷.

۳ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

که: ﴿ لاتُدْرِکُهُ الأَبْصارُ، وَهُـوَ یُـدْرِکُ الأَبْـصارَ ﴾[۱]: (دیـدگان او را نـمی‌بینند، و او دیـدگان را درمـی‌یابد.) مـبادا در بیابان هـولناک دنـیا، شـیطانهای انسـی و جـنّی و هـواهـای نفسانی‌ات فریب دهند، و به زر و زیور ظاهری آن دل ببندی، و از مقصد اصـلی‌ات که برای آن خلق شده‌ای باز دارندت و آب را از سراب تشخیص ندهی؛ کـه: «أَلدُّنیا مُطَلِّقَةُ الأَکْیاسِ.»[۲]: (دنیا، رها شدهٔ زیرکان می‌باشد.) و نیز: «المُواصِـلُ لِـلدُّنیا مَـقْطُوعٌ.»[۳]: (آن که با دنیا پیوند برقرار نمود، [پیوند دنیا با او] جدا و گسستنی است.) و نـیز: «إِیّـاکَ أَنْ تَبیعَ حَظَّکَ مِنْ رَبِّکَ وَزُلْفَتَکَ لَدَیْهِ، بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنیا!»[۴]: (مـبادا بـهره‌ات از پـروردگار و قرب و منزلت در پیشگاهش را به سرمایهٔ اندک و ناچیز دنیا بـفروشی.) و هـمچنین: «مَـنْ أَبْصَرَ بِها بَصَّرَتْهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَیْها أَعْمَتْهُ.»[۵]: (هـرکس بـه واسـطهٔ دنـیا بـنگرد [و آن را وسـیلهٔ رسیدن به قرب حضرت حق قرار دهد]، دنیا او را بینا می‌گرداند؛ و هـر کـه چشـم بـه خـود دنیا بدوزد، دنیا او را کور و نابینا می‌گرداند.)

تا در ره پیری به چه آیین رَوی ای دل!
باری، به غلط صرف شد ایّام شبابت

خواجه در این بیت چون بیت گذشته، به خود و یا سالکین خطاب کرده و می‌گوید: جوانی را به بطالت گذراندی و بـهره‌ای از دوست نـبردی. نـمی‌دانـم در پـیری چـه خواهی کرد؟ کنایه از اینکه: مگذار پیری‌ات چون جوانی بگذرد، به یاد دوست باش تا شاید بهره‌ای از عمر خود برده باشی. باید در این زمان به فکر آیین رستگاری باشی؛ که: «مَنْ أَفْنیٰ عُمْرَهُ فی غَیْرِ ما یُنْجیهِ، فَقَدْ أَضاعَ مَطْلَبَهُ.»[۶]: (هرکس عمرش را در غیر آنـچه

۱ـ انعام: ۱۰۳.
۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۷.
۵ـ نهج البلاغه، خطبه ۸۲.
۶ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

مایهٔ نجات اوست بیهوده صرف کند، مسلّماً مقصودش را گم خواهد کرد.) و نیز: «**لایَعْرِفُ قَدْرَ مابَقِیَ مِنْ عُمْرِه، إلاّ نَبِیٌّ أوْ صِدّیق.**»[1]: (ارزش باقیماندهٔ عمر را جز نبیّ یا صدّیق نمی‌شناسد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی　　ای پسر! جامِ میَم ده، که به پیری برسی
کاروان‌رفت و تو در خواب و بیابان درپیش　　وه! که بس بی‌خبر از غلغل بانگ جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طُوبیٰ زن　　حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی[2]

حافظ، نه غلامی‌است‌که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ، که خرابم ز عتابت

محبوبا! من آن غلامی نیستم که با بی‌عنایتیها و عتابهای مولایش از او می‌گریزد. لطفی بفرما و مرا باز به خود راه ده و از هجرانم خلاصی بخش، که: «**إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ، فَما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[3]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن‌که پامال جفا کرد، چو خاکِ راهم　　خاک‌می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا!　　چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امّیدِ دراز　　آن مبادا که کند دستِ طلب کوتاهم![4]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

غزل ٤٤

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟! / شمشاد سایه پرور من، از که کمتر است؟!

ای نازنین پسر! تو چه مذهب گرفته‌ای؟ / کت خون ما، حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب / کز هر کسی که می‌شنوم، نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟! / دولت در این سرا و گشایش در این در است

ما باده می‌خوریم و حریفان غم جهان / روزی، به قدر همت هر کس، مقدر است

دی داد وعدهٔ وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی: که روزی، مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن، که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما، که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی، از آن سوی دیگر است

حافظ! چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو؟
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

خواجه این غزل را در مقام توصیف حضرت معشوق، و انتظار دیدارش سروده، و در ضمن اشاره به علّت مهجوری‌اش از دیدار او نموده می‌گوید:

باغِ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟

شمشادِ سایهٔ پرورِ من، از که کمتر است؟

جمال محبوب من، که نزهتگاه اهل کمال، و در زیبایی و طراوت یگانه می‌باشد، چون جمالهای مجازی نیست که نیازی به آرایش داشته باشد؛ زیرا زیبایی و طراوت تمامی موجودات در سایه تجلّیات اسمائی و صفاتی اوست؛ که: **«یامَنْ تَوَحَّدَ فِي المُلْكِ [بِالمُلْكِ] فَلا نِدَّ لَهُ في مَلَكُوتِ سُلْطانِهِ! وَتَفَرَّدَ بِالكِبْرِيآءِ وَالآلاءِ فَلا ضِدَّ لَهُ في جَبَرُوتِ شَأْنِهِ! يامَنْ حارَتْ فِي كِبْرِيآءِ هَيْبَتِهِ دَقآئِقُ لَطآئِفِ الأَوْهامِ، وَانْحَسَرتْ دُونَ إِدْراكِ عَظَمَتِهِ خَطآئِفُ أَبْصارِ الأَنامِ! يامَنْ عَنَتِ الوُجُوهُ لِهَيْبَتِهِ، وَخَضَعَتِ الرِّقابُ لِعَظَمَتِهِ، وَوَجِلَتِ القُلُوبُ مِنْ خِيفَتِهِ!»**[1]: (ای خدایی که در [به] سلطنت و پادشاهی یگانه‌ای، پس در ملکوت سلطنت همتایی برای تو نیست، و در کبریائیّت و برتری و [بخشیدن] نعمتها یکتا و تنهایی، پس در جبروت و بزرگی شأن تو ضدّی برای تو نیست. ای خدایی که اندیشه‌های نازک و باریک در برتری و بزرگی هیبت و عظمت واله و حیران گشته، و تیزبینی دیدگان مخلوقات از ادراک عظمتت خسته گردیده. ای کسی که چهره‌ها در برابر هیبت و شکوهت فروتن، و گردنها در برابر عظمتت خاضع، و دلها از هراست لرزانند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ اقبال الأعمال: ص۶۴۵.

دل، ســرا پــردهٔ مــحبّت اوست / دیــده، آئـینهٔ دارِ طــلعت اوست
تــو و طــوبیّ و مــا و قــامت یــار / فکــر هــر کس، بــه قــدرِ همّت اوست
بــی‌خیالش مــباد مــنظرِ چشــم / زآنکه این‌گوشه، خاصِ خلوت اوست
گــر مــن آلوده دامــنم، چــه عــجب؟ / هــمه عــالم، گــواهِ عــصمت اوست
هــر گُــلِ نــو، کــه شــد چــمن آرا / اثــر رنگ و بــوی صــحبت اوست[1]

ای نازنین پسرا تو چه مذهب گرفته‌ای

کِت خون ما، حلال‌تر از شیر مادر است؟

ای معشوقی که در طراوت منظر و زیبایی یکتایی! تو را چه آیینی است که ریختن و نوشیدن خون عاشقانت را حلال‌تر از شیر مادر می‌دانی؟ در واقع می‌خواهد بگوید: چنان جمالی که همهٔ زیباییهای جهان به او زیبایند، باید چنین کشته و فریفتگانی داشته باشد. بخواهد بگوید:

ای غایب از نظر! بــه خــدا مــی‌سپارمت / جانم‌بسوختیّ و بــه‌دل، دوست دارمت
مــحراب ابــروان بــنما، تــا سحرگهی / دست دعــا بــر آرم و در گــردن آرمت
خواهم‌که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب! / بــیمار بــازپرس، کــه در انــتظارمت
خونم بریز و از غمِ هجرم خلاص کن / منّتْ پذیرِ غمزهٔ خنجرْ گذارمت[2]

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه

تشخیص کرده‌ایم و مداوا، مقرّراست

ای خواجه! ذکر محبوب دوای دردها و غمها و ناراحتیهای توست؛ که: ﴿ **أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.** ﴾[3]؛ (آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و همچنین: «**ذِكْرُ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص۵۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۳ـ رعد : ۲۸.

اللهِ جَلاءُ الصُّدُورِ وَطُمَأْنينَةُ القُلُوبِ.»[1]: (یاد خدا، جلا و صیقل دلها، و آرامش قلبهاست.) و نیز: «مُداوَمَةُ الذِّكْرِ خُلصانُ الأَوْلِياءِ.»[2]: (مداومت ذکر، همدم بی‌آلایش اولیاء می‌باشد.) چون توجّه کردی که آثاری از غم و اندوه جهان می‌خواهد در تو پدید آید، به هر طریقی که ممکن است، به یاد دوست چنگ زن تا آشفته خاطر نگردی. در جایی می‌گوید:

غمِ زمانه، که هیچش کران نمی‌بینم — دواش، جز میِ چون ارغوان نمی‌بینم
زآفتابِ قدح، ارتفاعِ عیش بگیر — چرا که طالعِ وقت، آنچنان نمی‌بینم[3]

یک نکته بیش نیست غمِ عشق و این عجب

کز هرکسی که می‌شنوم، نامکرّر است

آری، غم و درد عشق جانان یک نکته بیش نیست. و آن فریفتگی عاشق است به معشوق و بی‌اعتنایی معشوق به عاشق، لذا همواره عاشق می‌سوزد و از معشوق می‌خواهد تا در خود فانی‌اش سازد. خواجه هم می‌گوید: «یک نکته بیش نیست...» بخواهد با این بیان بگوید: معشوقا!

در غمِ خویش، چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو، به خود باز نمی‌پردازم
عهد کردی که‌بسوزی زغمِ خویش مرا — هیچ غم‌نیست، تو می‌سوز که‌من می‌سازم
آنچنان بر دل من، ناز تو خوش می‌آید — که حلالت بکنم، گر بکُشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم به خاکِ سرکویِ تو بود پروازم[4]

از آستانِ پیرِمغان سر چرا کشم؟

دولت دراین سرا وگشایش دراین دراست

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
۲ـ غرر و غرر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

منظور خواجه از «پیر مغان»، رسول الله ﷺ و یا امیر المؤمنین ﷺ می‌باشد که با گفتار و راهنمائی‌هایشان سالکین و خواجه را به دولت سرمدی راهنما گشته‌اند که: **«بَلَّغَ عَنْ رَبِّهِ مُعْذِراً، وَنَصَحَ لِأُمَّتِهِ مُنْذِراً، وَدَعا إِلَى الْجَنَّةِ مُبَشِّراً.»**[1]: (با تبلیغ [دین] از جانب پروردگارش عذری [برای کسی] باقی نگذاشت، و با انذار و بیم‌دادن [گناهکاران] نسبت به اُمّتش خیرخواهی نمود، و با بشارت و مژده دادن [به مؤمنان آنان را] به سوی بهشت دعوت فرمود.) و نیز: **«طَبِيبٌ دَوّارٌ بِطِبِّهِ، قَدْ أَحْكَمَ مَراهِمَهُ، وَأَحْمَىٰ مَواسِمَهُ...»**[2]: ([رسول خدا ﷺ] طبیبی بود که با طبابت خویش [در میان مردم] می‌گشت، مرهم‌های خویش را استوار گردانیده، و ابزارهای داغ زدن خویش را سخت گرم می‌نمود [و بیماران معنوی را درمان می‌بخشید.]).

و ممکن است بخواهد بگوید: ای آنان که مرا از مصاحبت با استادم منع می‌کنید! دست از گفتارتان بکشید، چرا که نمی‌توانم از آستان او دست کشم. راهنماییهایش بود که به مقصودم هدایت فرمود، و گرنه ظلمتهای عالم طبیعت مرا آشفته خاطر می‌کرد و از مقصدم بازمی‌داشت و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم، و به گفتهٔ آیت الله حاج میرزا حبیب الله خراسانی (رضوان الله تعالی علیه):

مکن انکار که از همّت مردان چه عجب؟ — مور بودم نَفَسِ پیر، سلیمانم کرد

خضرِ وقت آمد و از لطف به‌یکباره خلاص — ناگه از پیرویِ غول بیابانم کرد

مرده‌ای بودم، پوسیده تن اندر به کَفَن — نفحهٔ عیسوی آمد همه تن جانم کرد

آدمی نیستم ارشاکرِ نعمت نَبْوَم — دیو بودم، کرم و لطف تو انسانم کرد

دُرد بودم، کرم وجود تو بخشید صفا — دَرد بودم نظر لطف تو درمانم کرد[3]

دولت دیدار او بود که درهای عوالم معنویّت را بر ما گشود.

۱ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۰۹.

۲ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۰۸.

۳ـ دیوان میرزا حبیب الله خراسانی، ص ۱۵۸.

ما باده می‌خوریم و حریفان، غمِ جهان
روزی به قدر همّتِ هرکس مقدّر است

آری، روزی هر فردی دراین جهان به اندازه همّت و دانش اوست، عدّه‌ای دیدار و مشاهدهٔ معشوق را طالبند، و افرادی غم کم و زیاد دنیا را می‌خورند. هر کدام را معشوق به کام خود نایل می‌سازد. خواجه هم می‌گوید: «ما باده می خوریم و حریفان، غمِ جهان...» که: ﴿ مَنْ كانَ يُريدُ العاجِلَةَ، عَجَّلْنا لَهُ فيها ما نَشآءُ لِمَنْ نُريدُ، ثُمَّ جَعَلْنا لَهُ جَهَنَّمَ يَصْلاها مَذْمُوماً مَدْحُوراً؛ وَمَنْ أرادَ الآخِرَةَ وَسَعىٰ لَها سَعْيَها وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَأُولٰئِكَ كانَ سَعْيُهُمْ مَشْكُوراً. كُلّاً نُمِدُّ هٰؤُلآءِ وَهٰؤُلآءِ مِنْ عَطآءِ رَبِّكَ، وَما كانَ عَطآءُ رَبِّكَ مَحْظُوراً. ﴾[1]: (هر کس خواهان [دنیای] شتابنده و زودرس باشد ما نیز هر چه مشیّتمان تعلّق بگیرد به هرکس که بخواهیم در آنجا [دنیا] زود به او عطا می‌کنیم و سپس [آتش] جهنّم را برای او قرار می‌دهیم تا در حالی که مورد مذّمت و سرزنش واقع شده و [از رحمت الهی] رانده می‌شود، [آتش] جهنّم را بچشد؛ و هر کس آخرت را بخواهد و تلاش و کوشش [لازم] آن را نموده و مؤمن باشد، اینان سعی و تلاششان مشمول شکر و سپاس [خداوند] قرار خواهد گرفت. ما هر کدام [ازاین دوگروه] اینان و آنان را از عطای پروردگارت، امداد و یاوری می‌نماییم. و عطا و بخشش پروردگارت هرگز ممنوع و بازداشته شدنی نبوده [و نخواهد بود].)

دی داد وعده وصلم ودر سَرْ شراب داشت
امروز تا چه گوید وبازش چه درسراست؟

شب، و یا روز گذشته، که محبوبم شیفتهٔ تجلّی خود بود و به خویش و جمالش می‌بالید، (که باید ببالد) به من وعدهٔ دیدارش را داد. نمی‌دانم اکنون برآن عهد خود باقی است، و یا باز می‌خواهد در هجران بسربرم؟ بخواهد بگوید:

۱ـ اسراء: ۱۸ـ۲۰.

آن کیست؟ کز روی کرم با من وفاداری کند

بر جای بدکاری چو من، یک دم نکوکاری کند

اوّل به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی

و آنگه به یک پیمانه می، با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او

نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند[1]

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی: که روزی، مقدّر است

خواجه دراین بیت اظهار بی‌نیازی نسبت به پادشاه زمان خویش نموده. گویا او برای خواجه پیام فرستاده که: ما زندگی دنیوی تو را تأمین خواهیم کرد. او نیز در جواب پیام آورنده گفته باشد: که فقر و قناعت برای اهل دل، کمال محسوب می‌گردد؛ و به سالکین، نزد دوست آبرو می‌بخشد، لذا ما آبروی آن را نخواهیم برد و به روزی مقدّر اکتفا می‌کنیم؛ که: «**اَلصَّبْرُ عَلَی الْفَقْرِ مَعَ الْعِزِّ، أَجْمَلُ مِنَ الْغِنیٰ مَعَ الذُّلِّ**.»[2]: (شکیبایی با عزّت بر فقر و ناداری، زیباتر از توانگری همراه با ذلّت و خواری است.) و همچنین: «**مُلُوکُ الدُّنْیا وَالْآخِرَةِ، أَلْفُقَرآءُ الرّاضُونَ**.»[3]: (پادشاهان دنیا و آخرت، فقرا و نیازمندان خرسند و راضی هستند.) و نیز: «**أَلْقَناعَةُ عَلامَةُ الْأَتْقِیاءِ**.»[4]: (قناعت، نشانهٔ تقویٰ پیشگان می‌باشد.) و همچنین: «**أَلْقَناعَةُ عِزٌّ وَغِناءٌ**»[5]: (قناعت و بسندگی [به داده الهی، مایهٔ] عزّت و بی‌نیازی است.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص ۳۱۲.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص ۳۱۳.

۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۶.

شیراز و آبِ رُکنی و آن بادِ خوش نسیم
عیبش مکن، که خالِ رُخِ هفت کشور است
فرق است زآب خضر، که ظلمات جای اوست
تا آب ما، که منبعش الله اکبر است

خواجه دراین دوبیت آب و هوای شیراز را تحسین نموده است. گویا عدّه‌ای با بدگویی ازآب و هوای آن می‌خواسته‌اند وی را به شهر دیگری ببرند تا از وجود او بهره‌مند شوند، می‌گوید: «شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم...» در جایی می‌گوید:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش! خداوندا! نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله! که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مُصلّی عَبیر آمیز می‌آید شمالش
به شیراز آی و فیضِ روح قدسی بخواه از مردمِ صاحب کمالش[1]

در کوی ما، شکسته دلی می‌خرند و بس
بازارِ خود فروشی، از آن سوی دیگراست

گویا دراین بیت خواجه می‌خواهد از زبان محبوب به خود خطاب کرده و بگوید: هیچ می‌دانی چه چیز سبب محرومیّت از دیدارم گردیده و به هجران مبتلا گشته‌ای؟ علّت اصلی همانا به خود نگریستن است؛ که: «**أللّهمّ! وَلا تَكِلْني إلىٰ نَفسي طَرْفَةَ عَيْنٍ أبداً**»[2]: (خداوندا به اندازهٔ چشم برهم زدنی مرا به خود وامگذار.) و نیز: «**رَبِّ! لا تَكِلْني إلىٰ نَفسي طَرْفَةَ عَيْنٍ أبداً، لا أقَلَّ مِنْ ذٰلِكَ وَلا أكْثَرَ**»[3]: (پروردگارا! مرا به اندازهٔ چشم برهم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۷، ص ۲۵۷.
۲ـ بحار الانوار، ج ۱۴ ص ۳۸۴، از روایت ۲.
۳ـ بحار الانوار، ج ۱۴ ص ۳۸۷، از روایت ۶.

زدنی، و کمتر و بیشتر ازآن، به خود وامگذار.) در کویِ عشقِ جانان، شکسته گان و آنان راکه خود را فراموش کرده‌اند می‌پذیرند. در جایی می‌گوید:

طریقِ کامْ جُستن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن

کلاهِ سروری این است، گراین تَرْک بردوزی[۱]

و ممکن است این بیت اشاره به منزلت تواضع و قبح تکبّر داشته باشد، و بخواهد از زبان محبوب به خود توجّه دهد که: کوی عشق، کویی نیست که با هزاران خود بینی و کبر توان درآن قدم نهاد؛ که: **«بِالتَّكَبُّرِ يَكُونُ المَقْتُ»**[۲]: (تکبّر و خود را بزرگ پنداشتن [موجب] ناخشنودی [خداوند از بنده] است.) و نیز: **«لا يَنْبَغِي لِمَنْ عَرَفَ اللهَ، أَنْ يَتَعاظَمَ»**[۳]: (برای کسی که خدا را شناخته، شایسته و زیبنده نیست که خود را بزرگ ببیند.) آن کس که آن را اختیار می‌کند، باید در پیشگاه دوست، هر چه از خود می‌پندارد، با کمال تواضع و کوچکی به حضرتش واگذار نموده و به فقر و ذلّت و انکسار خویش اقرار نماید، تا منزلت رفیعش عنایت فرمایند؛ که: **«أَعْظَمُ النّاسِ رِفْعَةً مَنْ وَضَعَ نَفْسَهُ»**[۴]: (بلندپایه‌ترین مردم، کسی است که خود را خُرد و کوچک نموده [و بیند].) و نیز: **«تَواضَعْ لِلهِ، يَرْفَعْكَ»**[۵]: (در برابر خداوند فروتنی نما، تا تو را بالابرد.) و همچنین: **«ما تَواضَعَ أَحَدٌ، إِلّا زادَهُ اللهُ جَلالَةً»**[۶]: (هیچ کس [در برابر خداوند] تواضع و فروتنی ننمود، مگر آنکه خداوند بزرگی و عظمت او را افزونتر فرمود.)

حافظا! چه طُرْفه شاخ نباتی است کِلکِ تو

کَش میوه دلپذیرتر از شهد و شکّراست؟!

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۷.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الکبر، ص ۳۴۰.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الکبر، ص ۳۴۱.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۶.

۶ـ غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

آری، نبات و میوه‌های مطبوع، فقط کام ظاهری را لحظه‌ای شیرین می‌کند؛ ولی گفتار خواجه کام دل را شیرین، و خواننده را برای همیشه خوش و خرّم می‌دارد و موجب حرکت او به مقصد می‌گردد. خواجه هم می‌گوید: «حافظ! چه طرفه شاخ نباتی است...» در جایی هم می‌گوید:

ز شعرِ دلکش حافظ، کسی شود آگاه   که لطف طبع و سخنْ گفتنِ دَری داند[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

شعر حافظ را، که یکسر مدح احسان شماست

هر کجا بشنیده‌اند، از لطف تحسین کرده‌اند[۲]

و همچنین در جایی می‌گوید:

در قلم آورد حافظ، قصّهٔ لعلِ لبش   آب‌حیوان می‌رود، هر دم زاقلامم هنوز[۳]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

غزل ٤٥

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی، ای صوفیان باده پرست!

اساس توبه، که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جامِ زجاجی، چگونه اش بشکست

بیار باده، که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست؟

از این رباط دودر، چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت، چه سربلند و چه پست

مقام عیش، میسر نمی شود بی رنج
بلی به حکم بلا بسته اند عهدِ الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست

شکوهِ آصفی و اسب باد و منطقِ طیر
به باد رفت و از آن، خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره، که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست

زبان کلکِ تو حافظ! چه شکر آن گوید؟!
که تحفهٔ سخنش می برند دست به دست

خواجه دراین غزل با بیانات و راهنماییهایش، خود و سالکین را در ایّام حیات تشویق به مراقبه و یاد حضرت دوست و بادهٔ تجلّیات گرفتن کرده و می‌گوید:

شکفته شد گُل حمرا و گشت بلبل مست

صَلایِ سرخوشی ای صوفیانِ باده پرست!

حال که بهار تجلّیات معشوق برای اهل دل فرا رسیده، و بلبلان گلستان او مستِ مشاهداتش می‌باشند، بیایید و باده پرستی و مراقبه و یاد حضرتش را پیشهٔ خود سازیم تا مژدهٔ دیدار محبوب را بیابیم و از وصالش بهره‌مند گردیم، که: ﴿ **فَاذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ** ﴾[1]. (پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد کنم) و نیز: «**إلهي! أنْتَ قُلْتَ وَقَوْلُكَ الحَقُّ:** ﴿ **يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اذْكُرُوا اللهَ ذِكْراً كَثِيراً. وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلاً.** ﴾ **وَقُلْتَ وَقَوْلُكَ الحَقُّ:** ﴿ **فَاذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ** ﴾ **فَأَمَرْتَنا بِذِكْرِكَ، وَوَعَدْتَنا عَلَيْهِ أَنْ تَذْكُرَنا، تَشريفاً لَنا وَتَفْخيماً وَإعْظاماً. وَها نَحْنُ ذاكِرُوكَ كَما أَمَرْتَنا، فَأَنْجِزْ لَنا ما وَعَدْتَنا، يا ذاكِرَ الذّاكِرينَ! وَيا أَرْحَمَ الرّاحِمينَ!**.»[2]: (معبودا! تو خود فرمودی و فرمایشت حقّ است که: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! خدا را بسیار یاد کنید و صبح و شام تسبیح وی گویید.» و فرمودی و سخنت حقّ است که: «پس به یاد من باشید، تا شما را یاد کنم.»؛ در نتیجه، ما را به ذکر و به یاد بودنت امر فرمودی و به‌خاطر گرامی و ارزشمند دانستن و بزرگداشت مان وعده دادی که ما را یاد کنی. و هان! اینک ما

۱ـ بقره: ۱۵۲.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱ـ۱۵۲.

چنانکه امر فرمودی به یاد تو بیم، پس به نوید و وعده‌ات وفا کن. ای یاد آورندهٔ یاد آورندگان! و ای مهربانترین مهربانان!) بخواهد با این بیان بگوید، حال که محبوب چنین خواسته:

چرا نه درپیِ عزمِ دیار خود باشم؟ چرا نه خاکِ کفِ پای یار خود باشم؟
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم به شهر خود روم و شهریار خود باشم
زمحرمانِ سرا پردهٔ وصال شوم زبندگان خداوندگار خود باشم
چوکار عمر نه پیداست، باری آن اولیٰ که روز واقعه، پیش نگار خود باشم[۱]

اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جامِ زُجاجی چگونه‌اش بشکست

با آنکه مشکلات راه دوست سبب شده بود که من و سالکین از سیر و سلوک و اختیار طریقه محبّتش توبه نماییم، ولی چون جمال او جلوه نمود، توبه شکستیم و باز به مراقبه و یاد او مشغول گشتیم. در واقع با این بیان خبر از حال خود داده و می‌خواهد بگوید: دلدارم پس از تجلّی به هجرانم مبتلا ساخت، در فکر شدم که توبهٔ نصوح کنم و دیگر به او عشق نورزم، چنان کردم، چون دوباره جلوه نمود توبه شکستم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

توبه کردم که نبوسم لبِ ساقیْ و کنون می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

من همان ساعت، که از می خواستم شد توبه کار
گفتم: این شاخ اردهدباری، پشیمانی بود
بی‌چراغِ جام، در خلوت نمی‌آرم نشست
وقت گل، مستوریِ مستان زنادانی بود

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص۲۹۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

مجلسِ انس و بهار و بحثِ عشق انـدرمیان

جام‌می‌نگرفتن از جانان،گـران جـانی بـود[۱]

بــیار بــاده، کــه در بــارگاهِ اســتغنا

چـه‌پاسبان‌وچه‌سلطان؟ چـه‌هوشیار‌وچه‌مست؟

ای محبوبی که دربارگاهت، فـقر و احـتیاج وجـود نـدارد و غـنیّ بـالذّاتـی؛ کـه: ﴿ **یاأَیُّهَا النّاسُ! أَنْتُمُ الفُقَرآءُ إِلَى اللهِ، وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ.** ﴾[۲]: (ای مردم! همهٔ شما بـه درگـاه خدا نیازمندید، و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده است.) و تـفاوتی مـیان غـنیّ و فـقیر، و مست و هـوشیار نـمی‌گذاری و هـمهٔ بـندگانت را بـه یک چشـم مـی‌نگری؛ از بـادهٔ تجلّیاتت به خواجهٔ تهیدست (از بندگی خالصانه و اعمال شایسته) عنایت فرما؛ که: «**إلهی! هذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهذا حالی لا یَخْفی عَـلَیْكَ، مِـنْكَ أَطْـلُبُ الوُصُولَ إِلَـیْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ؛ فَاهْدِنی بِنُورِكَ إِلَیْكَ، وَأَقِمْنی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ.**»[۳]: (معبودا! این ذلّت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من که بر تـو مـخفی نـیست. از تو وصال و رسیدن به تو را خواستارم، و به تو بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و با عبودیّت و بندگی راستین در پیشگاهت برقراردار.)

از این رِباطِ دو دَر چون ضرورت‌است رَحیل

رواق و طاقِ معیشت، چه سربلند وچه پست؟

ای خواجه! و یا ای سالک! حال که به ناپایداری این جـهان مـی‌نگری، و زنـدگی درآن با مقایسه به بقای دار آخرت، به مانند وارد شـدن از دری و خـارج شـدن از دَرِ دیگر می‌باشد، و هر کس ناچار از کوچ نمودن از آن است، پای بند فقر و غنا، ذلّت و سلطنتش شدن چه معنی دارد؟ باید به فکر باده گرفتن و یاد محبوب بود تا باکمالات

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.

۲ ـ فاطر: ۱۵.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

نفسانی توشه‌ای برای دار آخرت فراهم سازی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری، گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی

آخرالامر گِلِ کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقشِ پراکنده، ورق ساده کنی

کار خود گر به خدا بازگذاری، حافظ! / ای‌بسا عیش،که با بختِ خدا داده کنی[1]

مقام عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج

بَلیٰ به حکم بلا بسته‌اند عهدِ اَلَست

ای سالک! و یا ای خواجه! اگر طالب دیدار دوست و انس با او می‌باشی، آن را بدون تحمّل رنج هجران و ابتلائات نمی‌توان بدست آورد. در ازل پس از ارائه امانت ولایت او، مشاهده نمودی که آسمان و زمین و کوهها نتوانستند آن را تحمّل نمایند؛ که: ﴿ **إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأرْضِ وَالجِبالِ، فَأبَيْنَ أنْ يَحْمِلْنَها وَأشْفَقْنَ مِنْها،** ﴾[2]؛ (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم پس همه از تحمّل آن سرباز زده و هراسیدند.) و تو دیوانه‌وار آمادهٔ حمل آن شدی؛ که: ﴿ **وَحَمَلَهَا الإنْسانُ، إنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً.** ﴾[3]؛ (و انسان آن را حمل نمود، بدرستی که او بسیار ستمگر و نادان است.)، و در اخذ میثاق هم پس از ﴿ **وَأشْهَدَهُمْ عَلىٰ أنْفُسِهِمْ: ألَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[4]؛ (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، ﴿ **بَلىٰ شَهِدْنا.** ﴾[5]؛ (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتی؛ پس اکنون نیز باید برآن عهد استوار باشی و بلا و ابتلائات را به حکم ﴿ **وَحَمَلَهَا الإنْسانُ.** ﴾ و ﴿ **بَلىٰ، شَهِدْنا.** ﴾ متحمّل شوی. در جایی از استواری خود بر آن می‌گوید:

از دماغ من سرگشته، خیال رُخ دوست / به جفایِ فلک و غُصّهٔ دوران نرود

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۸۹.

۲ و ۳ـ احزاب: ۷۲.

۴ و ۵ـ اعراف: ۱۷۲.

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من‌است بـرود دل زمـن و از دل مـن آن نـرود
در ازل بست دلم بـا سـر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود[1]

به‌هست و نیست‌مرنجان ضمیروخوش می‌باش
کـه نـیستی‌است سرانجام هـرکمال کـه هست
شکـوهِ آصفی و اسبِ بـاد و منطقِ طـیر
به باد رفت وازآن،خواجـه هـیچ طَـرف نـیست

حال که هر چیز جز حضرت محبوب و کمالاتش نیستی پذیر می‌باشد؛ که: ﴿**كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ.**﴾[2]: (هر چیز جز روی [و اسماء و صفات]او نیست و نابود است.)، آزرده خاطر شدن به بود و نبودن امور دنیوی، ضایع کردن عمر گرانبهاست؛ که: ﴿**ما أَصابَ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلا في أَنْفُسِكُمْ. إِلّا في كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها. إِنَّ ذٰلِكَ عَلَى اللّهِ يَسيرٌ؛ لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلىٰ ما فاتَكُمْ وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ، وَاللّهُ لا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ.**﴾[3]: (هیچ مصیبتی در زمین و جانهایتان بـه شما نـمی‌رسد، مگر اینکه پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی [ثبت] است، و این کار بر خدا آسان است. [شما را از این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می‌دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه بـه شما می‌رسد شادمان [و مغرور] نشوید، خداوند هیچ متکبّر بسیار فخر فروش را دوست ندارد.) بلکه باید خوش بود و از گذشتگانی چون سلیمان نبیّ ﷺ و شکوه سلطنت بی‌نظیرش (با آنکه خدایی بود) عبرت گرفت که از آن حشمت و جاه چیزی با خود به همراه نبرد. در جایی می‌گوید:

کـمندِ صید بـهرامـی بـیفکن، جـام جـم بـردار
که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.
۲ـ قصص: ۸۸.
۳ـ حدید: ۲۲ـ۲۳.

سـماطِ دهـرِ دون پـرور نـدارد شـهد آسایش

مذاق حرص و آز ای دل! بشوی از تلخ و از شورش [۱]

پس :

به بال و پر مرو از رَه، کـه تـیرِ پـرتابی

هوا گرفت زمانی، ولی بـه خـاک نشست

به مقام و منزلت ظاهری چند روزهٔ دنیا که تو راست مغرور مشو، بدان سرانجامت مردن و زیرخاک رفتن می‌باشد، مَثَل شوکت و جاه جهان چون تیری است که پس از رها شدن از کمان، اندک زمانی در هوا خواهد بود و عاقبت به خاک باز خواهد گشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من نه آن رندم که تـرک شـاهد و سـاغر کـنم

محتسب داند که مـن ایـن کـارها کـمتر کـنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بـه آب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر بـر صـفحهٔ دفـتر کـنم

لاله‌ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام‌فسق؟!

داوری دارم بسـی، یـارب! کـه را داور کـنم؟

من که دارم در گدایی گنج سـلطانی بـه دست

کی طمع در گردش گـردونِ دون پـرور کـنم

عاشقان راگر در آتش مـی‌پسندد لطفِ دوست

تنگ چشمم گـر نـظر بـر چشـمهٔ کـوثر کـنم

بـا وجـود بـینوایـی، روسیه بـا دم چـو مـاه

گـر قـبول فـیض خـورشیدِ بـلند اخـتر کـنم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟[۱]

زبان کلکِ تو حافظ! چه شُکر آن گوید

که تحفهٔ سخنش می‌برند دست به دست

ای خواجه! قلم تو را یارای آن نیست که شکرگذار دوست گردد؛ زیرا سخنانت را چنان مورد توجّه خاص و عام قرار داده که آن را دست به دست می‌برند. در جایی می‌گوید:

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ! بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است[۲]

و در جایی می‌گوید:

حافظ! از مشرب قسمت، گله بی‌انصافی است

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص ۷۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۱.

غزل ٤٦

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب مست به بالین من آمد بنشست

سر فراگوش من آورد به آواز حزین / گفت: کای عاشق شوریدهٔ من! خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بُوَد، گر نبود باده پرست

برو ای زاهد! و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه، به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما، نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه، که چون توبهٔ حافظ بشکست

ازاین غزل ظاهر می‌شود خواجه را در نیمه شب دیداری چون دیدار ازلی (چنانکه از بیت پنجم برمی‌آید.) و وصالی اگر چه ناپایدار رُخ داده، با این ابیات حکایت آن را نموده و می‌گوید:

زلفِ آشفته وخوی کرده و خندانْ لبِ ومست

پیرهنْ چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیمه شب، مست به بالین من آمد، بنشست

سر فراگوش من آورد و به آواز حزین

گفت: کای عاشق شوریدهٔ من! خوابت هست؟

دوست، در نیمه شب با تجلّی کامل به بالینم آمد و مرا آمادهٔ مشاهده‌اش ندید، فرمود: ای عاشق من! خوابت هست؟ چگونه آن کس که دیدارم را مشتاق است خواب را برخود روا می‌دارد؟ که: «**كَذِبَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ يُحِبُّنِي، فَإِذا جَنَّهُ اللَّيْلُ، نامَ عَنِّي.**»[1]؛ (دروغ می‌گوید کسی که می‌پندارد مرا دوست دارد، پس آنگاه که تاریکی شب او را فرا می‌گیرد، از من [روگردانده و]به خواب می‌رود.)، لذا خواجه در بیت بعد می‌گوید:

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند

کافرِ عشق بود گر نبود باده پرست

---

۱ ـ الجواهر السنية، ص ۵۷

عاشقی که به خواب رود و از تجلّیات و مشاهدات شبانهٔ محبوبش استفاده نکند، کافر عشق است و عاشقش نمی‌توان خواند؛ که: «**سَهَرُ اللَّيْلِ بِذِكْرِ اللهِ غَنيمَةُ الأَوْلِياءِ وَسَجِيَّةُ الأَتْقِياءِ.**»[1]: (شب را به یاد خدا بیدار بودن، غنیمت اولیا و روش تقویٰ پیشگان می‌باشد.) و نیز: «**سَهَرُ اللَّيْلِ في طاعَةِ اللهِ رَبيعُ الأَوْلِياءِ وَرَوْضَةُ السُّعَداءِ.**»[2]: (شب را در طاعت و عبادت خداوند بیدار بودن، بهار اولیاء و بوستانِ سعادتمندان است.) و همچنین: «**سَهَرُ العُيُونِ بِذِكْرِ اللهِ فُرْصَةُ السُّعَداءِ وَنُزْهَةُ الأَوْلِياءِ.**»[3]: (شب را با یاد خدا بیدار بودن، لحظات بهره‌مندی سعادتمندان و تفرّج [در ملکوت] برای اولیای الهی است.) و دیگر اینکه: «**سَهَرُ اللَّيْلِ شِعارُ المُتَّقينَ وَشيمَةُ المُشْتاقينَ.**»[4]: (شب بیداری، نشانهٔ تقویٰ پیشگان و راه و روش مشتاقان می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شب از مطرب، که دل خوش باد وی را   شنیدم نالهٔ جان‌سوز نی را
چنان در سوزمن سازش اثر کرد   که بی‌رقّت ندیدم هیچ شی را
حریفی بُد مرا ساقی که در شب   ز زلف و رُخ نمودی شمس وفی را
چو بی‌خودگشت حافظ، کی شمارد   به یک جو، مُلکتِ کاوس کِیْ را؟![5]

برو ای زاهد! و بر دُرد کشان خُرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما، روزِ الَسْت

زاهد! بر ما خرده مگیر که چرا از شرابِ زلال مشاهدات و ذکر و مراقبهٔ جمال دوست پرهیز نمی‌کنید؛ زیرا این دیدارمان نه امروز نصیب گشته، که تحفه‌ای است ازلی؛ که: ﴿ **وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[6]: (و [به یادآر] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم، نسل و فرزندان ایشان را برگرفته و خودشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) و او را محیط بر

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۷۰.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸، ص ۴۳.
۶ ـ اعراف: ۱۷۲.

نَفْس خود دیدیم و ﴿ بَلَیٰ، شَهِدْنَا. ﴾[۱]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم و بر آن استوار خواهیم بود. در جایی می‌گوید:

بـرو زاهـدا! خُـرده بـر مـا مگـیر | که کـار خـدایـی نـه کـاری است خُـرد
مـرا از ازل عشـق شـد سـرنوشت | قـضای نـوشته نشـاید سِـتُرد
شـود مست وحـدت زجـام أَلَسْت | هرآن کو چو حافظ مِی صاف خـورد[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

مرا مهرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مـرا روز ازل کـاری بـجز رنـدی نـفرمودند
هرآن قسمت که‌آنجا شد، کم وافزون‌نخواهد شد[۳]

لذا باز می‌گوید:

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما، نوشیدیم
اگر از خَمرِ بهشت است و گر از بادهٔ مست

ای زاهد! به ما خُرده مگیر؛ زیرا آنچه امروز می‌نوشیم و مشاهده می‌کنیم، آن است که در ازل نصیبمان گشته. «اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست.»؛ که: ﴿ **أَنْهارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشّارِبِينَ.** ﴾[۴]: (جویهایی از شراب، که برای نوشندگان لذیذ و دلچسب می‌باشد.) و نیز: ﴿ **وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً.** ﴾[۵]: (و پروردگارشان شراب و نوشیدنی پاک کننده‌ای را به ایشان نوشانید.) و همچنین: ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ**

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

۴ـ محمّد ﷺ: ۱۵.

۵ـ انسان: ۲۱.

بِرَبِّكُمْ؟!﴾[1] و نیز: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَآءَ كُلَّهَا﴾[2]: (و همهٔ اسماء خود را به آدم آموخت.) و همچنین: ﴿فِطْرَتَ اللهِ الَّتِی فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ﴾[3]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را برآن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدانیست.)؛ ولی:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه‌آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان، خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای‌مرد بخرد! یا خموش[4]

و نیز در جایی می‌گوید:

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه‌ای همه محتاج آن دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز رَه این شیوه نسپریم
واعظ! مکن نصیحت شوریدگان، که ما — با خاک کوی دوست،به فردوس ننگریم[5]

خندهٔ جامِ می و زلف گره گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

از بیت ختم ظاهر می‌شود که خواجه را پیش ازاین دیدار، ناامیدی حاصل گشته بوده و توبه از میگساری و عشق ورزی به حضرتش نموده که می‌گوید: «خندهٔ جام می و...» خلاصه آنکه: توبه کردم که دیگر می ننوشم، امّا چگونه می‌توانم در برابر جمال

۱ـ اعراف: ۱۷۲.
۲ـ بقره: ۳۱.
۳ـ روم: ۳۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.

برافروخته و تجلّیات دلربایندهاش که از طریق خود و یا کثرات و مظاهر برایم جلوه نموده، توبهٔ خود را نشکنم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون   می‌گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

نبسته‌اند دَرِ توبه، حالیا برخیز

که توبه وقت گل از عاشقی، ز بی‌کاری است[2]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص ۷۹.

غزل ۴۷

خدا چو صورت ابروی دلربایِ تو بست
گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سروِ چمن را به خاکِ راه نشاند
زمانه، تا قصبِ زرکشِ قبای تو بست

مراد مرغ چمن را، ز دل ببرد آرام
سحرگهان، که دل هر دو در نوای تو بست

ز کارِ ما و دلِ غنچه صد گره بگشود
نسیمِ صبح، چو دل در رهِ هوای تو بست

مرا به بندِ تو، دورانِ چرخ راضی کرد
ولی چه سود؟ که سررشته در رضایِ تو بست

چو نافه، بر دلِ مسکینِ من گره مفکن
که عهد با سرِ زلفِ گره‌گشای تو بست

تو خود حیاتِ دگر بودی ای زمانِ وصال!
خطا نگر، که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیمِ تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه، هر که دلِ خویش در هوای تو بست

ز دستِ جورِ تو گفتم: ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت: برو حافظا! که پای تو بست؟

گویا خواجه وصالی داشته آن را از دست داده و دراین غزل با بیانات عاشقانه‌اش تمنّای دوبارهٔ آن را نموده، می‌گوید:

خدا چو صورتِ ابروی دلربای تـو بست

گشادِ کار من اندر کـرشمه‌های تـو بست

محبوبا! ناز توست که گره از کار عاشقانت می‌گشاید و آنان را فـریفته تـر بـه تـو می‌سازد و به فنایشان دست می‌زند. لذا از آن هنگام که بنایت بر آن شد تا به کـرشمهٔ جـمال و جـلالت ظـهور نـمایی و از پـنهانی بـیرون آیـی، گـشایش کـار ایـشان را می‌خواستی؛ که: «**کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً [ظ: خَفِیّاً]، فَأحبَبتُ أنْ اُعرَفَ، فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَیْ اُعرَفَ.**»[1]: (گنجی پنهان بودم، پس دوستدار آن شدم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفـریدم تـا مـرا بشناسند.) من هم یکی از عاشقانت می‌باشم،

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکـن / به غمزه، رونـقِ بـازار سـامری بشکـن

بـه بـاد ده سـر و دسـتار عـالمی، یـعنی / کـلاهْ گـوشه، بـه آیـین دلبـری بشکـن

به زلف گوی، که آیین سـرکشی بگـذار / به طُرّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکـن

برون خرام و ببر گویِ نیکی از هـمه کس / سزایِ حور ده و رونـقِ پـری بشکـن[2]

هزار سرو چمن را به خاک راه نشاند

زمانه، تا قَصَبِ زَرکِشِ قبایِ تو بست

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۸۷، ص۳۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص۳۴۸.

معشوقا! چون قبای حسن و ملاحت را که تنها شایستهٔ تو بود در بر نمودی، هزاران سَرْوِ چمن از مظاهرت را در مقابل حُسن و ملاحتت خاضع و خاکسار ساختی؛ که: **﴿ لِلّهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمواتِ وَما فِي الأَرْضِ مِنْ دابَّةٍ. ﴾**[1]: (همهٔ آنچه در آسمانها و همه آنچه در زمین از جمله هر جنبنده‌ای برای خدا سجده و کرنش می‌کنند.) و نیز: «**أَنْتَ الَّذي سَجَدَ لَكَ سَوادُ اللَّيْلِ وَنُورُ النَّهارِ وَضَوْءُ القَمَرِ وَشُعاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الماءِ وَحَفيفُ الشَّجَرِ، يااللهُ! لا شَريكَ لَكَ.**»[2]: (تویی که سیاهی شب و روشنایی روز و پرتو ماه و درخشش خورشید و صدای آب و درخت برای تو سجده و کرنش می‌کنند. ای خدا! شریکی برای تو نیست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حسن تو همیشه در فزون باد! رویت همه ساله لاله گون باد!

قدّ همه دلبرانِ عالم در خدمت قامتت نگون باد!

هر سرو که در چمن برآید پیش الفِ قدت، چو نون باد![3]

مرا و مرغ چمن را، ز دل ببرد آرام

سحرگهان، که دل هر دو در نوای تو بست

نه تنها موسی (علی نبیّنا وآله وعلیه السّلام) مرغ چمنزار مظاهر عالم، پس از اینکه کلام دلنشینت را شنید، تمنّای دیدار فرمود؛ که: **﴿ وَلَمّا جاءَ مُوسىٰ لِميقاتِنا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ، قالَ: رَبِّ! أَرِني أَنْظُرْ إِلَيْكَ. ﴾**[4]: (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: پروردگارا! خود را به من نشان بده، تا تو را مشاهده نمایم.)، من نیز وقت سحر چون نوای تو را شنیدم تمنّایم این بود.

و ممکن است منظور خواجه از «مرغ چمن»، تمثیلی باشد از مظاهر عالم.

۱ـ نحل: ۴۹.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۵۵۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص ۱۴۲.

۴ـ اعراف: ۱۴۳.

بخواهد بگوید: نه تنها من، که همهٔ موجوداتت را نوای توست که به وجد و طرب درآورده.

زکارِ ما و دلِ غنچه صدگره بگشود
نسیم صبح، چو دل در رَهِ هوای تو بست

خلاصه آنکه: معشوقا! نه تنها نفحات و نسیمهای قدسی‌ات، سحرگاهان از کار بستهٔ دلدادگان جمالت گره گشود و آنان را به تو متوجّه ساخت، از آنان هم که هنوز در حجاب بسر می‌بردند و از تو جز بویی نشنیده بودند گره گشایی نمود. بخواهد با این بیان بگوید: خواجه‌ات را از نسیمهای روح افزای صبحگاهان که بندگان خاصّت را با آن می‌نوازی و به دیدارت نایل می‌سازی، بهره‌مند نما. در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم   طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی   پیشتر ز آنکه چو گردی زمیان برخیزم
به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی   از سر خواجگیِ کون و مکان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من   به جفای فلک و جور زمان برخیزم[1]

و ممکن است منظور وی از «نسیم صبح»، رسول الله ﷺ باشد بخواهد بگوید: حضرتش ﷺ چون عشق تو را اختیار نموده بود، از مشکلاتِ کار عاشقانت گره گشایی می‌نمود.

مرا به بندِ تو، دورانِ چرخ راضی کرد
ولی چه سود؟ که سر رشته در رضای تو بست

آری، خواستهٔ آدم ابوالبشر علیه السلام و فرزندانش این نبوده و نیست که گرفتار زندان عالم خاکی و دنیوی باشند، که: «**یاأباذَرٍ! أَلدُّنیا سِجْنُ المُؤمِنِ وَجَنَّةُ الکافِرِ، وَما أَصْبَحَ مُؤمِنٌ فیها إلّا حَزیناً**.»[2]: (ای ابوذر! دنیا، زندان مؤمن و بهشت کافر است، و هیچ مؤمنی درآن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۸.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۰.

جز ناراحت و اندوهناک صبح نکرد.). اگر کسی توجّه داشته باشد، کجا ممکن است بخواهد جهان روح و ریحان پیش ازاین عالم (از عوالم و خلقتهای تمثّلی نوری گرفته تا برزخی) را رها کند و به دار ابتلاء و ظلمت توجه نماید؟! ولی از جایی که ارادهٔ حضرت محبوب تعلّق گرفته تا بشر را دراین سر آورد و پس از آزمایش **﴿إِنّا جَعَلْنا ما عَلَى الأَرْضِ زِينَةً لَها، لِنَبْلُوَهُمْ أَيُّهُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً﴾**[۱]: (بدرستی که آنچه راکه بر روی زمین است جهت زینت و آرایش آن قرار دادیم، تا آنها [انسانها] را بیازماییم [و ببینیم] که کدامیک عملش نیکوتر می‌باشد.)، مقام خلافت بخشد؛ که: **﴿إِنّي جاعِلٌ فِي الأَرْضِ خَلِيفَةً﴾**[۲]: (براستی که من جانشینی برای خود در روی زمین قرار می‌دهم.) بنده را چاره‌ای جز به خواسته او تن در دادن نیست. خواجه هم می‌گوید: «مرا به بند تو، دوران چرخ...».

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! جمالت را مشاهده نمودم و گرفتارت شدم، سپس خواستی به هجرم مبتلا سازی راضی به آن گردیدم، تنها رضایت من چه فایده دارد «سررشته، در رضای تو بست.»

چو نافه، بر دل مسکین من گره مفکن[۳]
که عهد با سر زلفِ گره گشای تو بست

محبوبا! همان‌گونه که در ازل، در خلقت نوری و سرِ زلفت، مرا با خود از طریق خویشم آگاه ساختی و گره از کار من باز نمودی؛ که: **﴿وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ**

۱ـ کهف: ۷.

۲ـ بقره: ۳۰.

۳ـ گره افکندن به نافه، بستن نخی به ناف آهوست برای جدا نمودن مُشکی که درآن است. با این تعبیر اشاره به محرومیّت از دیدن ملکوت عالم و استشمام نکردن عطر مشاهده محبوب از طریق خود و مظاهر می‌نماید.

بِرَبِّکُمْ؟!﴾[1]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) و من دیدمت، و ﴿بَلیٰ، شَهِدْنا.﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم؛ امروز در این عالم خاکی‌ام نیز از طریق خویشم به خود آشنا فرما و گره گشایی، نما، تا باز ببینمت و ﴿بَلیٰ، شَهِدْنا.﴾ گویم. «چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن...» بخواهد بگوید:

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل! نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ توست ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
حریفِ بزم تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماهِ تمامی، نظر دریغ مدار[3]

لذا می‌گوید:

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال!
خطا نگر، که دل امّید در وفای تو بست

ای روزگار وصال جانان! چه لحظات خوشی را در پی داشتی و جان تازه‌ای در کالبد مردهٔ من می‌دمیدی! دوامت را گمان می‌کردم و قدر آن را ندانستم، غافل از اینکه به وفای تو دل بستن، تا من در میان باشم، اشتباه است. آن وقتی دوام دیدارم حاصل می‌شود که به فنای خود راه یابم و دیگر نه وصلی بماند و نه واصلی؛ که: «اِلهی! أسألُكَ مَسألَةَ المِسکینِ الَّذی قَدْ تَحَیَّرَ فی رَجاهُ، فَلا یَجِدُ مَلْجَأً وَلا مَسْنَداً یَصِلُ بِهِ اِلَیْكَ، وَلا یَسْتَدِلُّ بِهِ عَلَیْكَ اِلّا بِكَ وَبِأرْکانِكَ وَمَقاماتِكَ الَّتی لا تَعْطیلَ لَها مِنْكَ.»[4]: (معبودا! من همچون مسکین و بیچاره‌ای از تو مسئلت دارم که در امیدواری‌اش واله و حیران گشته و لذا نه پناهگاهی می‌یابد و نه تکیه گاهی که به وسیلهٔ آن به تو واصل آمده و بر تو راهنمون شود، مگر به [واسطهٔ] تو و ارکان و پایه‌ها و مقامهایت که تعطیلی از جانب تو برای آنها نیست.)، در نتیجه بخواهد بگوید:

۱ و ۲ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۲۳.
۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول رسد ز دولت وصل تو کار من به حصول
من شکستهٔ بد حال، زندگی یابم درآن‌زمان که به تیغ غمت شوم مقتول[۱]

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه، هر که دل خویش درهوای تو بست

محبوبا! همان‌گونه که غنچه برای بازشدنش، دل به نسیمهای صبحگاهی بسته تا گل وجودش ظاهر گردد، هر سالکی نیز چشم به راه نفحات و مشاهداتت می‌باشد تا نسیمهای رحمتت شامل حالش شود و به دیدارت نایل گردد. بخواهد بگوید: **«أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ. أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي القُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.»**[۲]: (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

و بگوید:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبّت! به همان مهر و نشان باش[۳]

ز دست جور تو گفتم: ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت: برو حافظا! که پای تو بست؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص۲۷۸.

۲ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

با خود گفتم: به جهت بی‌مهری و بی‌اعتنایی محبوب از شهر شیراز بیرون روم، خندید و فرمود: هر کجا که می‌خواهی برو، کسی تو را پای نبسته، هر کجا که روی، از مملکت ما بیرون نخواهد بود. در واقع با این بیان می‌خواهد از سختی روزگار هجران خود خبر دهد و تمنّای دیدار دوباره را بنماید. در جایی می‌گوید:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی؟ — که کارِ ما نه‌چنین بودی ار چنان بودی

به رُخ چو مهر فلک بی‌نظیرِ آفاق است — به دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق، راه بر بستی — چو نقطه حافظ بی‌دل در آن میان بودی[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

غزل ۴۸

ای هدهدِ صبا! به سبا می‌فرستمت | بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم! | زاینجا به آشیانِ وفا می‌فرستمت
در راه عشق، مرحلهٔ قرب و بُعد نیست | می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
در روی خود، تفرجِ صُنع خدای کن | کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند مُلکِ دل خراب | جانِ عزیز خود، به فدا می‌فرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو به ناز: | کاین تحفه، از برای خدا می‌فرستمت
ای غایب از نظر! که شدی همنشین دل | می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
تا مطربان، ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی! بیا، که هاتف غیبم به مژده گفت: | با درد صبر کن، که دوا می‌فرستمت

حافظ! سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن، که اسب و قبا می‌فرستمت

خطاب خواجه دراین غزل با حقیقت و لطیفهٔ ملکوتیهٔ خود می‌باشد و می‌خواهد با بیاناتش توجّه ظاهری خویش را از عالم خاکی و خلقی‌اش به باطن و عالم امری‌اش منعطف دارد تا شاید دری از مشاهدات حضرت دوست به رویش باز شود، می‌گوید:

ای هدهدِ صبا! به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

ای پرندهٔ ملکوتی و ای حقیقت من! تصمیم دارم تو را ازاین سرای پست به آشیانهٔ حقیقی خود پرواز دهم و توجّه خود را از عالم طبعم بردارم. مرا در این امر یاری دِهْ؛ که: **«إلهی إنَّهُ مَنْ لَمْ یَشْغَلْهُ الوَلُوعُ بِذِکْرِكَ، وَلَمْ یَزْوِهِ السَّفَرُ بِقُرْبِكَ، کانَتْ حَیاتُهُ عَلَیْهِ مَیْتَةً، وَمَیْتَتُهُ عَلَیْهِ حَسْرَةً.»**[1]؛ (معبودا! همانا هرکس را که آزمندی و علاقهٔ شدید به یادت سرگرمش نسازد، و سفر به قرب و نزدیکی‌ات به کناره‌گیری‌اش وانداردْ، زندگانی‌اش برای او مرگ، و مرگش حسرت برای او خواهد بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار | که در کمینگه عمراست مکرِ عالم پیر

نعیم هر دوجهان پیش عاشقان به جوی | که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۵.

بنوش بـاده و عـزم وصـال جـانان کـن   سخن شنو که زندت زبام عرش صفیر[۱]

لذا می‌گوید:

حیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم
زاینجا بـه آشیانِ وفـا مـی‌فرستمت

ای روح و لطیفهٔ الهی من! دنیا و بدن عنصری منزلگاه غـم و انـدوه و بـی‌وفایی می‌باشد، سزاوار نـیست تـوجّه بـه آن داشـته بـاشی؛ کـه: **«الدُّنـیا سُـوقُ الخُسْـرانِ.»**[۲]؛ (دنـیا، بـازار زیـانکاری است.) و نـیز: **«الدُّنـیا مُـنْیَةُ الأرْجـاسِ.»**[۳]؛ (دنـیا، آرزوی پـلیدان می‌باشد.) و هـمچنین: **«إیّـاكَ أنْ تَـبیعَ حَـظَّكَ مِـنْ رَبِّكَ وَزُلْـفَتَكَ لَـدَیْهِ، بِـحَقیرٍ مِـنْ حُـطامِ الدُّنْـیا.»**[۴]؛ (مـبادا بـهره‌ات از پـروردگار و قـرب و مـنزلتت در پـیشگاهش را بـه سـرمایهٔ انـدک و نـاچیز دنـیا بـفروشی.)؛ زیـرا تـو را حـقیقتی است ملکوتی، بـاید از عـالم طبیعت جدایش سـازی و بـه آشـیان وفـا و عـهد عـبودیّت و مـنزل قـرب جـانانش پـرواز دهی. بخواهد بگوید: **«إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ... اطْـمَأنَّتْ بِـالرُّجُوعِ إلیٰ رَبِّ الأرْبـابِ أنْفُسُهُم، وَتَیَقَّنَتْ بِالفَوْزِ وَالفَلاحِ أرْواحُهُمْ، وَقَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلیٰ مَحْبُوبِهِمْ أعْـیُنُهُمْ، وَاسْـتَقَرَّ بِـإدْراكِ السُّؤْولِ وَنَیْلِ المَأمُولِ قَرارُهُمْ، وَرَبِحَتْ فی بَیْعِ الدُّنْـیا بِـالآخِرَةِ تِـجارَتُهُمْ.»**[۵]؛ (مـعبودا! پس مـا را از آنـانی قـرار ده کـه... نـفوسشان بـا بـازگشت بـه سـوی ربّ الارباب آرام گـرفته، و ارواحشان بـه فـوز و رسـتگاری بـاور کـرده، و بـه واسـطهٔ نـظر بـه مـحبوب چشمانشان روشن گشته، و بـه خـاطر رسـیدن بـه خـواسته‌ها و نـیل بـه آرزوهـایشان آرامش خـاطر یافته‌اند، و در فروش دنیا به آخـرت، تـجارتشان سـود بـرده است.) و بـه گـفتهٔ خـواجـه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۵.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۷.
۵ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ـ۱۵۱.

در جایی:

هـمّتم بـدرقهٔ راه کـن ای طـایر قـدس! که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

خرّم آن‌روز کز این مرحله بر بندم رخت و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بـنما تـا پس ازایـن مِیْ خورم با تو و دیگر غم دنیا نـخورم[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

ز روی ساقی مَهْوش گلی بچین امـروز که گِرد عارض بستان، خطِ بنفشه دمـید[۲]

در راه عشق، مرحلهٔ قرب و بُعد نـیست

مــی‌بینمت عــیان ودعـا مـی‌فرستمت

ای دوست! چون دانسته‌ام در راه عشقت مرحلهٔ قرب و بُعد نـیست و تـو بـا هـر کس و هر کجا و محیط به همه مظاهرت می‌باشی، و این منم که از تو دورم؛ کـه: «أنَّ **الرّاحِلَ إلَیْكَ قَریبُ المَسافَةِ وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إلّا أنْ [وَلٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّـیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[۳]؛ (و [می‌دانم] مسافت آن که به سوی تو کوچ کند، کـوتاه است، و تـو از مخلوقاتت در حـجاب نـیستی، جـز آنکـه [یـا: ولی] اعـمال زشت [یـا: آرزوهـای] شـان حجاب آنها می‌شود.)؛ لذا با این توجّه تو را می‌خوانـم شـاید روزی حـجاب از دیدهٔ دلم برداشته شود و آشکارا ببینمت. در جایی می‌گوید:

روی بنما و وجود خـودم از یـاد بـبر خرمن سوختگان را همه گو بـاد بـبر

ما که دادیم دل و دیده به طـوفان بـلا گو بیاسیل غم و خـانه زبـنیاد بـبر[۴]

لذا باز می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبتِ شمال و صبا می‌فرستمت

محبوبا! هر صبح و شام چون نسیمهای قدسی‌ات وزیدن گیرد و برای بندگان خاصّت هدیه‌ها آورد، قافله‌ای از دعای خیر خود را به وسیلهٔ ایشان برایت می‌فرستم تا شاید مرا هم مورد عنایت خود قرار دهی. بخواهد بگوید: «أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ. أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي الْقُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.»[1]: (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و إنعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید	فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید
قد بلند تو را تا به برنمی‌گیرم	درخت بخت مرادم به برنمی‌آید
ز شستِ صدق گشادم هزار تیر دعا	ازآن میانه یکی کارگر نمی‌آید[2]

و ممکن است منظور خواجه از «صبا»، اولیای خدا ﷺ باشند.

در روی خود تفرّج صُنعِ خدای کن
کآئینهٔ خدای نما می‌فرستمت

آری، بشر برای نزدیک شدن و توجّه نمودن به حضرت محبوب حقیقی دو راه را می‌تواند انتخاب کند: یکی سیر آفاقی، که با توجّه به جهان هستی و خلقت شخصی

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

خود حاصل می‌شود؛ و دیگر سیر انفسی است که از ملکوت خود و عالم، که اسماء و صفات اویند، به ذات حقّ، و یا از پرتو اسماء و صفات حقّ سبحانه که مظهریّت خود و اشیایند، به باطنِ آنها که ملکوتشان می‌باشد، و در نتیجه به ذات باری راه می‌یابد، زیرا کمالات او از ذاتش انفصال ندارد.

ممکن است خواجه با بیت فوق به سیر آفاقی در خود، و یا به سیر انفسی اشاره داشته باشد؛ که: ﴿ **سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الحَقُّ، أَوَ لَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟! أَلَا! إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ.** ﴾[1]: (بزودی نشانه‌های روشن خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان به ایشان ارائه خواهیم داد تا برایشان روشن گردد که تنها حقّ اوست. آیا برای [حقّ بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر همه چیز مشهود است. آگاه باش! براستی که آنها از ملاقات پروردگارشان در شکّ و انکارند آگاه باش که همانا او به همه چیز احاطه دارد.) و خلاصه بخواهد بگوید:

«**أَتَزْعَمُ أَنَّكَ جِرْمٌ صَغِيرٌ وَفِيكَ انْطَوَى العَالَمُ الأَكْبَرُ؟!**»[2]

(آیا گمان می‌کنی که تو جسم و پیکری خرد و کوچک هستی ـ و حال آنکه عالم و جهان بزرگتر در تو پوشیده و پنهان است؟!)

و بگوید: «**إِلٰهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلَافِ الآثَارِ وَتَنَقُّلَاتِ الأَطْوَارِ، أَنَّ مُرَادَكَ مِنّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ فِي كُلِّ شَيْءٍ حَتّى لَا أَجْهَلَكَ فِي شَيْءٍ.**»[3]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و تحوّلات احوال دانستم که مقصود تو از [خلقت] من این است که خود را در همه چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و یا بگوید: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ**

۱ـ فصّلت: ۵۳ و ۵۴.

۲ـ دیوان منسوب به علی عليه السلام.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

رَبَّهُ.»[۱]: (هر کس نفس خود را شناخت، پروردگارش را شناخته است). و نیز: «مَنْ جَهِلَ نَفْسَهُ أَهْمَلَهَا.»[۲]: (هر کس به نفس خویش جاهل و نادان شد، او را به خود واگذار نموده و رهایش می‌نماید.)

تا لشگر غمت نکند مُلکِ دل خراب

جانِ عزیزِ خود به فدا می‌فرستمت

خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! جان خود را به پیشگاهت فدا می‌سازم اگر بپذیری‌اش، تا آنکه مشاهده کنم تو در عالم همه کاره‌ای و بفهمم که شادی و غم و اندوه از جانب توست، و پیشآمدها و ناملایمات و خواطر عالم و یا هجرانت به من آسیبی نمی‌رسانند، و ملک دلم را خراب و ویران نمی‌کنند و قابلیت پذیرشت را دارم، تا به وصالم نایل سازی. پس ازاین:

هر دم غمی فرست مرا و بگو به ناز:

کاین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

آری، تا زمانی غم و اندوه، سالک عاشق را ناراحت می‌کند که حضرت دوست او را به مشاهدهٔ فنایش راهنما نگشته باشد، و چنانچه این سعادت نصیبش گردد، دیگر غم و اندوهی نمی‌بیند تا تحمّل آن برای او دشوار باشد. دراین هنگام است که آن را تحفه‌ای همراه با ناز از جانب محبوب دانسته و می‌پذیرد. خواجه هم می‌گوید: «هر دم غمی فرست مرا و...». در جایی می‌گوید:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من، آن سَرْوِ خرامان نرود

از دماغِ من سرگشته،خیالِ رُخ دوست — به جفای فلک و غصّهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت، بر دل مسکین من است — برود دل ز من و از دل من آن نرود[۳]

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص۳۸۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.

ای غایب از نظر! که شدی همنشین دل

می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

ای محبوبی که غایب از دیدهٔ ظاهر می‌باشی و تنها دیدهٔ دلم به تو راه دارد و همنشین آن شده‌ای؛ که: «**لی خِزانَةٌ أعْظَمُ مِنَ العَرْشِ... ألا! وَهِیَ القَلْبُ.**»[1]: (مرا گنجینه‌ای است بزرگتر از عرش... هان! و آن قلب و دل است.) و نیز: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَ اللهِ.**»[2]: (قلب، حرم و پرده سرای خداوندناست، پس در پرده سرای خدا غیر او را جای مده.)، از اینکه مرا به این عنایتت برگزیده‌ای، دعاگو و ثنا خوانت هستم.

تا مطربان زشوق مَنَت آگهی دهند

قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

محبوبا! به همراه نسیمهای طرب آورنده و نفحاتت که گهگاهی به من می‌فرستی، سوز و ناله و حالاتم را می‌فرستم تا از گرفتاری خود آگاهت سازم شاید بیشتر به من عنایت داشته باشی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، که منِ دلشده را نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشهِ حُسن و ملاحت! چه شود گر لبِ لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش؟

پرسش حال دلِ سوخته کن، بهرِ خدا! نیست از شاه عَجَب، گر بنوازد درویش[3]

ساقی! بیا که هاتف غیبم به مژده گفت:

با دَرد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای معشوقی که عاشقانت را از شراب دیدارت مست می‌سازی! مرا هم از

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۵۹، روایت ۳۷.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

مشاهدهٔ جمال خود بهره‌مند نما، هاتفهای غیبی‌ات (انبیاء و اولیاء ﷺ) به من مژده دادند که هر کسی با درد صبر کند وصالش نصیب می‌گردد؛ که: «**الصَّبْرُ کَفیلٌ بِالظَّفَرِ.**»[1]: (صبر و شکیبایی، کفیل و ضامن کامیابی است.) و نیز: «**أَفْضَلُ الصَّبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ المَحْبُوبِ.**»[2]: (برترین شکیبایی، صبر بر [دوری] محبوب می‌باشد.) و همچنین: «**إِنَّكَ لَنْ تُدْرِكَ ما تُحِبُّ مِنْ رَبِّكَ، إلاّ بِالصَّبْرِ عَمّا تَشْتَهی.**»[3]: (براستی که هرگز به آنچه از پروردگارت دوست می‌داری نخواهی رسید، مگر به صبر و شکیبایی از آنچه نَفْسَت خواهان و علاقمند به آن است.) و یا اینکه: «**بِالصَّبْرِ، تُدْرَكُ الرَّغائِبُ.**»[4]: (تنها با صبر و شکیبایی می‌توان به خواسته‌ها و مقاصد مورد علاقه خویش نایل گشت.) و همچنین: «**مَنْ صَبَرَ، نالَ المُنیٰ.**»[5]: (هرکس صبر و شکیبایی پیشه کند، به آرزویش نایل می‌آید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر سر آنم که گر ز دست برآید　　دست به کاری زنم که غصّه سرآید
بلبل عاشق! تو عمر خواه، که آخر　　باغ شود سبز و سُرخ گل بدرآید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند　　بر اثر صبر، نوبتِ ظفر آید[6]

حافظا! سرودِ مجلس ما ذکرِ خیر توست
تعجیل کن، که اسب و قبا می‌فرستمت

گویا خواجه در بیت ختم از زبان حضرت دوست، پیامی را به خود داده که: اگر تو به یاد ما باشی، ما نیز تو را فراموش نخواهیم کرد و به وصالت نایل خواهیم

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص ۱۹۰.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص ۱۹۱.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص ۱۹۲.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص ۱۹۲.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص ۱۹۴.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۳۲.

ساخت؛ که: ﴿ فَاذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ. ﴾[1]: (پس مرا یاد کنید، تا شما را یاد کنم.) در جایی در مقام تقاضای آن دیدار می‌گوید:

ساقیا! برخیز و در ده جام را   خاک بر سر کن غم ایّام را
ساغرِ می در کفم نِه، تا ز سر   بر کشم این دلق ازرق فام را
گر چه بد نامی است نزد عاقلان   ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
صبر کن حافظ! به سختی روز و شب   عاقبت، روزی بیابی کام را[2]



۱ـ بقره: ۱۵۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

غزل ۴۹

ای غایب از نظر! به خدا می سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن، که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی — صد گونه ساحری بکنم، تا بیارمت

محراب ابروان بنما، تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب! — بیمار باز پرس، که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار — بر بوی تخمِ مهر، که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

می گریم و مرادم از این چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیدهٔ دلم کند آهنگِ دیگری — آتش زنم در آن دل و بر دیده آرمت

بارم دِه از کرم بَر خود، تا به سوز دل — در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ! شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت

از مجموع این غزل معلوم می‌شود که خواجه پس از وصال به فراق مبتلا گشته، اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار دوبارهٔ محبوب را نموده و می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت

جانم بسوختیّ و به دل دوست دارمت

معشوقا! مرا به هجرت مبتلا ساختی و دیدهٔ دلم از دیدارت محروم گشته، خدا نگهدارت باد و همواره باقی باشی! (که هستی) تا بازت ببینم؛ که: «**إلهی! لا تُغلِقْ علیٰ مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحمَتِكَ، وَلا تَحجُبْ مُشتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤیَتِكَ، إلهی! نَفسٌ أعزَزْتَها بِتَوحیدِكَ، كَیفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجرانِكَ؟!**»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی موحّدانت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان، بارالها! نَفسی راکه با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی؟!) با آنکه در آتش فراقت می‌سوزم؛ امّا به جان دوست دارمت و ناراحتیهای ایّام هجران از توام جدا نمی‌سازد؛ که: «**إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنكَ بَدَلاً؟!**»[2]: (کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟!)؛ لذا باز می‌گوید:

تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

محبوبا! مرا به هجر خود مبتلا ساختی و سوختی‌ام، امّا من آن نِیَم که تا جان دارم از محبّت دل بر کنم و معشوقی غیر از تو را اختیار نمایم؛ که: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَن فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغى عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.»[1]: ([بارالها!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟ قطعاً هر کس به جای تو، به غیر تو خرسند شد، نومید گشت، و هر که با سرکشی از تو روگردان شد، زیان برد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مهر تو از لوحِ دل و جان نرود — هرگز از یاد من، آن سروِ خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گرَم سر برود، مهر تو از جان نرود
در ازل بست دلم بـا سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود[2]

خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: «إلهي! أَطْلُبْني بِرَحْمَتِكَ حَتّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَاجْذِبْني بِمَنِّكَ حَتّى أُقْبِلَ عَلَيْكَ.»[3]: (معبودا! با رحمتت مرا بخوان تا به تو واصل آیم، و با منّت و بخششت مرا به سوی خود بکش تا [با همهٔ وجود] بر تو روی آورم.) و بگوید:

وصـال او ز عـمرِ جـاودان بِـهْ — خـداونـدا! مـرا آن ده کـه آن بِـهْ
بـه داغ بـندگی مُردن درایـن در — به جان او، که از ملک جـهان بِـهْ[4]

لذا می‌گوید:

گر بایدم شدن سوی هاروتِ بـابلی
صدگونه ساحری بکـنم تـا بـیارمت

ای دوست! من آن نِیَمّ تا به وصالم نایل نسازی دست از تو بشویم، به هر طریق و

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

هر چیزی که باشد متوسّل خواهم شد تا رضایت و عنایتت را به خود جلب نمایم و دیده به دیدارت گشایم. بخواهد بگوید: «**أسْألُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ أنْ تُحَقِّقَ ظَنّى بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ فِي القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.**»[1]؛ (به انوار [و یا: عظمت] روی [=اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و إنعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم. تحقّق بخشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:.

عمری‌است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم
بی‌ماه مهر افروز خود، تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی، ز آن سایهٔ سرو سَهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم
هرچند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم، فال دوامی می‌زنم[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا جان رسد به جانان یا خود زتن برآید
از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد / خود، کام تنگدستان کی زآن دهن برآید؟

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص۳۳۵.

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری مایيم و آستانش تا جان ز تن برآید[1]

محرابِ ابروان بنما، تا سحرگهی

دستِ دعا برآرم و درگردنِ آرمت

محبوبا! محراب ابروان و گوشه‌ای از جمال خود را نیمه‌های شب به من بنما، تا با توجّهِ به آن رهنمون به تو شوم و سحرگاهان با دعای عاشقانه بخوانمت شاید به تمام تجلّیات مشاهده نمایم و نهایت قرب و وصالم حاصل گردد؛ که: ﴿ **وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً. وَقُلْ: رَبِّ أَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنِي مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصِيراً. وَقُلْ: جاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ** ﴾[2]. (و پاسی از شب بیدار باش، در حالی که این وظیفهٔ اضافی مخصوص توست. باشد که پروردگارت تو را به جایگاه پسندیده‌ای برانگیزد. و بگو: پروردگارا! مرا با صدق و راستی داخل، و با راستی و درستی خارج گردان، و از جانب خود برای من تسلّط و چیرگی ای یاری دهنده قرارده. و بگو: حقّ آمد و باطل رفت و نابود شد.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

روشنیِ طلعتِ تو، ماه ندارد پیشِ تو گل، رونقِ گیاه ندارد

جانبِ دلها نگاه دار، که سلطان مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد

ای شَهِ خوبان! به عاشقان نظری کن هیچ شهی چو تو این سپاه ندارد

گوشهٔ ابروی توست منظر چشمم خوشتر ازاین گوشه پادشاه ندارد[3]

لذا می‌گوید:

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب!

بیمار بازپرس، که در انتظارمت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

۲ـ اسراء: ۷۹ و ۸۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

ای طبیب خستگان! آرزویم آن است که به عیادتم آیی و جان به آستان تو سپارم. نمی‌دانم چرا جویای حال بیمار خود نیستی و بی‌وفایی را پیشهٔ خودساخته‌ای و مرا به انتظار دیدارت چشم به راه گذارده‌ای؟ در جایی می‌گوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود / گر تو بیداد کنی، شرط مروّت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب فتوّت نبود
تا به افسون نکند، جادویِ چشم تو مَدَد / نور در سوختن شمع محبّت نبود[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل برآن دوسنبل هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما به امید اشارتی / چشمی برآن دوگوشهٔ ابرو نهاده‌ایم[2]

صَدْ جویِ آب بسته‌ام از دیده در کنار
بر بویِ تخمِ مِهر، که در دل بکارمت

دلبرا! چه بسیار از دیدگانم آب جاری ساخته‌ام که تخم مِهْر و الطافت را به خود آبیاری نمایم، تا شاید با فرو ریختن آن نظر عنایتی به من نمایی و از هجرم برهانی؛ که: **«وَعِـزَّتي وَجَـلالي، مـا أَدْرَكَ العـابِدُون مِـمَّا أَدْرَكَ البَكّاؤُونَ [دَرْكَ البُكآءِ] عِـنْدي شَـيْئاً.»**[3]: (بـه عـزّت و جـلالم سـوگند، هـرگز عـابدان، بـه چـيزی از آنـچه بسيار گـريه‌کـنندگان در نـزد مـن بـدان نـايل شـدند، نـرسيدند [و يـا: هـرگز عـابدان بـه ارج و ارزشی که گريستن در نزد من دارد، نرسيدند].) و به گفتهٔ خواجه در جايی:

به چشم مهر اگر با من مَهْام را يک نظر بودی
ازآن سيمين بدن کارم به خوبی خوبتر بودی

---

۱ ـ ديوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص۱۴۴.
۲ ـ ديوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص۳۱۴.
۳ ـ عدّة الدّاعی، ص ۱۶۹.

هم‌اش مهرآمدی بر من زمهر آن شاه خوبان را
گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
به وصلش گر مرا روزی زهجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی[۱]

لذا می‌گوید:

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت

محبوبا! دانسته‌ام تا هنگامی که شاهد فنای خود نگشته‌ام و خویش را می‌بینم، در هجرت بسر خواهم برد، پس «خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن.» که پروایی از کشته شدن در پیشگاهت ندارم، بلکه منّت کرشمه‌های کُشنده‌ات را نیز می‌کشم. در جایی می‌گوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
کن نگاهی از دو چشمت، تا درآن   مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

عـیدِ رُخسار تـو کـو؟ تـا عـاشقان در وفایت، جان و دل قربان کـنند[1]

و به گفتهٔ شاعری:

به نیمْ غمره، توانی که قتلِ عـام کـنی نعوذ بـالله اگـر غـمزه را تـمام کـنی!

می‌گریم و مرادم ازاین چشمِ اشکبار

تخمِ محبّت است که در دل بکـارمت

خواجه دراین بیت به بیان بیت ششم بازمی‌گردد و مـی‌گوید: مـعشوقا! دانسـته‌ام اشک دیدگان در بذل عنایاتت به بندگان و پاک نمودن زنگار دل تأثیر بسزایـی دارد، پس می‌گریم تا شاید از هجرم خلاصی بخشی. بخواهد بگوید:

مـی‌سوزم از فـراقت، رو از جـفا بگـردان

هـجران بـلای مـا شـد، یـارب! بـلا بگـردان

ای نـورِ چشـم مسـتان! در عـین انتظارم

چـنگ حـزین و جـامی بـنواز یـا بگـردان

حافظ! زخوبرویان قسمت جز این قدر نیست

گر نـیستت رضـایی، حکـم قـضا بگـردان[2]

ویگوید:

ای خُرّم از فـروغ رُخت لاله زارِ عـمر! بازآ، که ریخت بی‌گل رویت بهار عـمر

از دیده گر سرشک چوباران رود، رواست کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر[3]

گـــر دیدهٔ دلم کـــند آهـنگِ دیگــری

آتش زنــم درآن دل و بـــر دیـــده آرمت

محبوبا! مرا به دیدارت نایل گردان، و چنانچه پس ازاین دیدهٔ دلم بخواهد به غیر

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص۳۵۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

تو توجّه کند، آتش عشقت را در آن خواهم افکند تا دلم به تنهایی جایگاه تو باشد؛ زیرا: ﴿ **ما جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ.** ﴾[1]؛ (خداوند برای هیچ کس، دودل در درونش قرار نداده است.) و همچنین: «**إلهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذي أنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغىٰ عَنْكَ حِوَلاً؟! إلهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنْ... أعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوارِكَ.**»[2]؛ (معبودا! کیست که شیرینی محبّتت را چشید و به جای تو دیگری را طلبید، و کیست که به قرب تو انس گرفت و لحظه‌ای از تو رو گرداند. بارالها! پس ما را از آنانی قرار ده که... از هجر و خشم و راندنت پناه داده، و در جوار خویش، در مقام صدق و راستی جایشان داده‌ای.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجّاده، روان در بازم
صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم
مرغ سان، از قفس خاک، هوایی گشتم به هوایی که مگر صید کند شهبازم
گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد همچو زلفت، همه را در قدمت اندازم[3]

لذا باز می‌گوید:

بارَم دِهْ از کرم بَرِ خود، تا به سوز دل
درپای، دمبدم، گُهر از دیده بارمت

ای دوست! به فراقم پایان ده و از کرم خویش به پیشگاهت راهم ده، تا پس از دیدار جمال بی‌مثالت از سوزدل اشک شوق به پایت افشانم؛ که: «**اللّٰهُمَّ! اجْعَلْنا مِمَّنْ دَأْبُهُمُ الإرْتِياحُ إلَيْكَ وَالحَنينُ، وَدَهْرُهُمْ [دَيْدَنُهُمْ] الزَّفْرَةُ وَالأنينُ، جِباهُهُمْ ساجِدَةٌ لِعَظَمَتِكَ، وَعُيُونُهُمْ ساهِرَةٌ فِي خِدْمَتِكَ، وَدُمُوعُهُمْ سائِلَةٌ مِنْ خَشْيَتِكَ، وَقُلُوبُهُمْ مُتَعَلِّقَةٌ**

۱ـ احزاب: ۴.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

[مُعَلَّقَةٌ] بِمَحَبَّتِكَ، وَاَفْئِدَتُهُمْ مُنْخَلِعَةٌ مِنْ مَهابَتِكَ.»[۱]: (بارخدایا! ما را از آنانی قرار ده که عادت و کارشان شوق و شادمانی و نشاط به سوی تو، و روزگار [یا: شیوهٔ] شان آه و ناله است. [هم آنان که] پیشانی‌هایشان در برابر عظمتت در سجده و کرنش، و دیدگانشان در خدمت و بندگی‌ات بیدار، و اشکهایشان از ترس [عظمتت] ریزان، و قلوبشان علاقمند و پا بست محبّتت، و دلهایشان از هراس تو از جاکنده شده است.)

حافظا! شراب وشاهد و رندی نه وضعِ توست
فی‌الجمله می‌کنیّ و فرو می‌گذارمت

خواجه در بیت ختم از زبان معشوق با خویش سخن گفته، می‌گوید: پس از آن همه التماس و التجا برای دیدارش، مرا فرمود: هرکس را قابلیّت بهره‌مند شدن از جمال و پرداختن به ذکر ما و پشت پا زدن به هرچه غیر معشوق است، نمی‌باشد. و تو نیز از آنانی: «فی‌الجمله می‌کنّی و فرو می‌گذارمت.».

و ممکن است خطاب خواجه در بیت به خود باشد و بخواهد بگوید:

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز به‌صفا نتوان کرد[۲]

و در جایی هم می‌گوید:

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند[۳]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

غزل ۵۰

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست　　　که مونس دم صبحم، دعای دولت توست

سرشک من، که ز طوفان نوح دست ببرد　　　ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر　　　که با شکستگی ارزد، به صد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز　　　نمی‌کنی به ترحم، نطاق سلسله سست

ملامتم به خرابی مکن، که مرشد عشق　　　حوالتم به خرابات کرد، روز نخست

دلا! طمع مبر از لطف بی نهایت دوست　　　چو لاف عشق زدی، سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست　　　که خواجه، خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

به صدق کوش، که خورشید زاید از نفست　　　که از دروغ، سیه روی گشت صبح نخست (۱)

مرنج حافظ! و از دلبران وفا مجوی

گناه باغ چه باشد، چو این گیاه نرست؟

۱. بعضی از نسخه‌ها این بیت را نیز دارد:

هزار بار اگر عاشقی، نگاری را　　　بیازمود، دلش سخت بود و پیمان سست

خواجه دراین غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست و تمنّای پایان یافتن ایّام فراقش بوده و می‌گوید:

به جانِ خواجه و حقِّ قدیم و عهدِ درست

که مونسِ دمِ صبحم، دعای دولت توست

محبوبا! قسم به جان خواجه (رسول الله ﷺ)، و قسم به حقّ اُلفت و محبّتی که میان من و تو در ازل برقرار شد و تو ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[1]؛ (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی، و من ﴿ **بَلَىٰ، شَهِدْنَا.** ﴾[2]؛ (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و قسم به عهد عبودیّت صادقانه‌ای که میان من و تو برقرار گردید؛ که: ﴿ **مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللهَ عَلَيْهِ.** ﴾[3]؛ (مردانی از مؤمنان هستند که به آنچه با خدا پیمان بستند، وفا نمودند.) و نیز: ﴿ **إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُولُوا الْأَلْبَابِ، الَّذِينَ يُوفُونَ بِعَهْدِ اللهِ وَلَا يَنْقُضُونَ الْمِيثَاقَ.** ﴾[4]؛ (تنها خردمندان و عاقلان واقعی متذکّر شده و به یاد می‌آورند، آنان که به عهد خود با خدا وفا نموده و هرگز پیمان نمی‌شکنند.)، هنگام صبح، دعای من تمنّای پایندگی سلطنت تو (که خود، پاینده است.) می‌باشد. کنایه ازاینکه: فرموده‌ای: ﴿ **فَاذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ.** ﴾[5]؛ (پس به یاد من باشید، تا شما را یاد

---

۱ و ۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ احزاب: ۲۳.

۴ـ رعد: ۱۹ و ۲۰.

۵ـ بقره: ۱۵۲.

کنم.)، مُنّت می‌خوانم، مورد عنایتم قرارده و به مشاهدهٔ جمالت نایل ساز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

توانگرا! دل درویش خود بدست آور　　که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
براین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر　　که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

خدای را مددی، ای دلیل راه حرم!　　که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
بهار می‌گذرد، مهرگسترا! دریاب　　که‌رفت موسم وعاشق هنوز مِیْ نچشید[2]

سرشکِ من که ز طوفان نوح دست ببرد

زلوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

کنایه ازاینکه: معشوقا! نه تنها همواره تو را دعاگو و به یاد دارم، که اشک چشمانم در فراقت، نقش مهرت را نخواهد شست، اگرچه سیل آسا باشد؛ زیرا مرا بر محبّت خود آفریدی؛ که: **«اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الخَلْقَ ابْتداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلى مَشيَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ ... بَعَثَهُمْ في سَبيلِ مَحَبَّتِهِ.»**[3]؛ (با قدرت خویش مخلوقات را نوآفرینی فرموده و بر طبق خواست و مشیّت خویش اختراع خاصّی نمود، سپس... آنها را در راه دوستی به خود برانگیخت.) و من از بندگان تو می‌باشم (اگر قبولم فرمایی)؛ که: **«عِبادَ اللهِ! إنَّ مِنْ أحَبِّ عِبادِ اللهِ إلَيْهِ عَبْداً أعانَهُ اللهُ عَلى نَفْسِهِ... وَتَخَلّى مِنَ الهُمُومِ إلّا هَمّاً واحِداً انْفَرَدَ بِهِ.»**[4]؛ ([ای] بندگان خدا! همانا از محبوبترین بندگان خدا در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک نموده... و از تمام دل مشغولیها و اندیشه‌ها تُهی شده، جز یک همّ و غمّ که تنها بدان مشغول گردیده است.) و به گفتهٔ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص۱۶۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص۱۶۹.
۳ـ صحیفهٔ سجّادیه علیه‌السلام، دعای ۱.
۴ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۷

خواجه در جایی:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
زمام دل به کسی داده‌ام من مسکین که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
به روز واقعه، تابوتِ ما ز سرو کنید که مرده‌ایم به داغ بلندْ بالایی[۱]

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر

که با شکستگی ارزد به صدهزار درست

آری، هرچیز شکسته شود فاقد ارزش می‌گردد، امّا دل با شکسته شدنش ارزش یافته و مورد لطف حضرت دوست قرار می‌گیرد؛ که: «..**لِأَنّي عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ.**»[۲]؛ (...زیرا من در نزد شکسته دلان هستم.)، خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دوست! دل شکسته به فراقم را به وصال خود خریداری نما؛ که: «**إلهي!كَسْري لا يَجْبُرُهُ إلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ، وَفَقْري لا يُغْنيهِ إلّا عَطْفُكَ وَإحْسانُكَ... وَكَرْبي لا يُفَرِّجُهُ سِوىٰ رَحْمَتِكَ، وَضُرّي لا يَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ.**»[۳]؛ (معبودا! شکسته دلی‌ام را جز لطف و مهربانی‌ات درمان نمی‌کند، و فقر و ناداری‌ام را جز عنایتِ و نیکی تو بی‌نیاز نمی‌نماید... و غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت پایان نمی‌دهد، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانی‌ات بر طرف نمی‌سازد، و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌آرد؟ خبر دهید ز مجنونِ خسته از زنجیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا! میِ ناب که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.
۲ـ ارشاد القلوب، باب ۳۲(فی الخشوع لله سبحانه والتذلّل له تعالی)، ص ۱۱۵.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ـ۱۵۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۳، ص ۲۳۶.

شدم زعشقِ تو شیدایِ‌کوه ودشت وهنوز
نمی‌کنی به ترحّم، نطاقِ سلسله سُست

خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! چرا پرده از جمال زلف و کثراتت برنمی‌داری و به دام خود نمی‌افکنی‌ام، و مرا بر عشقت آوارهٔ کوه و دشت می‌پسندی؟ که: **«إلهی!... لَوعَتی لا یُطفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوقی إلَیكَ لا یَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلیٰ وَجهِكَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنكَ.»**[1]؛ (معبودا!... آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو جز نظر به روی [و اسماء و صفات] ات آب نمی‌زند، و قرارم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نَفَس برآمد و کام از تو برنمی‌آید فغان! که بخت من از خواب درنمی‌آید
دراین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
قدبلند تو را تا به برنمی‌گیرم درختِ بختِ مرادم به برنمی‌آید[2]

ملامتم به خرابی مکن، که مرشدِ عشق
حوالتم به خرابات کرد روز نخست

ممکن است مراد خواجه از «مرشد عشق»، حضرت محبوب باشد، بخواهد بگوید: ای زاهد! مرا به دلدادگی به معشوقم سرزنش مکن؛ زیرا اوست که مرا عرض امانت فرمود و عاشقانه آن را پذیرفتم؛ که: **﴿إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأرْضِ وَالجِبالِ، فَأبَيْنَ أنْ يَحْمِلْنَها وَأشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإنسانُ، إنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً.﴾**[3]؛ (براستی که ما امانت [= ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم ولی همه از تحمّل آن سرپیچی نموده و هراسیدند. و تنها انسان آن را حمل نمود، بدرستی که او بسیار ستمگر و نادان است.)، و اوست که مرا تعلیم اسماء فرمود؛ که: **﴿وَعَلَّمَ**

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ـ۱۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص۲۰۵.

۳ـ احزاب: ۷۲.

آدَمَ الأسْمآءَ کُلَّها. ﴾[1]: (و همه اسماء [خود] را به آدم آموخت.)، و اوست که از من اخذ میثاق نمود؛ که: ﴿ وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[2]: (و [یادآور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم، نسل و فرزندان ایشان را برگرفته و خودشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) و من ﴿ بَلَىٰ، شَهِدْنا. ﴾[3]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و اوست که مرا بر فطرت توحیدم خلق نمود و فرمود: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ. ﴾[4]: (پس راست و استوار، روی و تمام وجود خود را به سوی دین برپادار، همان سرشتی که خداوند مردم را برآن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار و برپا دارنده [و مایهٔ قوام مصالح دنیوی و اُخروی و معنوی مردم] است، ولیکن بیشتر مردم [به این حقیقت] آگاهی ندارند.)

و یا منظور از «مرشد عشق»، رسول الله ﷺ باشد. بخواهد بگوید: زاهدا! مرا در فریفتگی و عشق ورزی به محبوب صاحب جمال و کمالم سرزنش مکن؛ زیرا راهنمای من به او، رسول الله ﷺ است که (از لسان محبوبم) فرمود: ﴿ وَالَّذينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبّاً لِلّهِ. ﴾[5]: (و آنان که ایمان آورده‌اند محبّت شدیدتر و افزونتری به خدا دارند.) و نیز فرمود: ﴿ إِنَّ الَّذينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمٰنُ وُدّاً. ﴾[6]: (براستی که هرچه زودتر خداوند بسیار مهربان، برای آنان که ایمان آورده و کردارهای شایسته انجام می‌دهند، مهر و عطوفتی [نسبت به خود، و یا در دل دیگران

۱ـ بقره: ۳۱.

۲ و ۳ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ـ روم: ۳۰.

۵ـ بقره: ۱۶۵.

۶ـ مریم: ۹۶.

نسبت به ایشان] قرار خواهد داد.)

و یا مقصود از «مرشد عشق»، استادش باشد. در جایی می‌گوید:

روز اوّل که به استاد سپردند مرا دیگران‌را خرد آموخت، مرا مجنون کرد[1]

دلا! طمع مَبُر از لطفِ بی‌نهایت دوست

چولافِ عشق زدی، سر بباز چابک و چست

آری، صفت طمع در نهاد بشر نهفته است، و تا او در بشریّت خود باقی است طمع لازمهٔ اوست؛ ولی اگر آن را در جایی که مطلوب حضرت معشوق است بکار زند (چون رسیدن و وصول به محبوب حقیقی)، مطلوب می‌باشد. خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌خواهد بگوید: چون دم از عشق او زدی و وصالش را طالبی، تو را دوکار ضروری است: اوّل، سرباختن و بی‌باکانه از خود تهی گشتن، و همه کاره و همه چیز او را دانستن؛ و دوّم، چشم طمع به عنایات بی‌پایانش دوختن. و سپس بگویی: «**اِلهی! لا تُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[2]؛ (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.) و نیز بگویی: «**اِلهی! بِذَیْلِ کَرَمِكَ أعْلَقْتُ یَدی، وَلِنَیْلِ عَطایاكَ بَسَطْتُ أمَلی، فَأخْلِصْنی بِخالِصَةِ تَوْحیدِكَ، وَاجْعَلْنی مِنْ صَفْوَةِ عَبیدِكَ.**»[3]؛ (معبودا! به دامان کرم و بزرگواری تو دست زده‌ام، و برای نیل به عطایایت آرزوگشاده‌ام؛ پس مرا با توحید ناب خویش پاکیزه نموده و از بندگان برگزیده‌ات قرارده.) و بگویی:

به‌هیچ در نروم‌بعد ازاین، زحضرت‌دوست چو کعبه یافتم، آیم ز بُت پرستی باز

شبی، وصال تو از بخت خویش می‌خواهم که با تو شرح سرانجامِ خود کنم آغاز

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.

۲ و ۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

تنم‌زهجر تو،چشم از جهان‌فرو می‌دوخت   امیدِ دولتِ وصل تو داد جانم باز[۱]

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست

که خواجه، خاتمِ جَمْ یاوه کرد و باز نجست

خلاصهٔ بیان بیت اینکه: اگر مور گفت: ﴿ **يا أَيُّهَا النَّمْلُ اُدْخُلُوا مَساكِنَكُمْ، لا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمانُ وَجُنُودُهُ، وَهُمْ لا يَشْعُرُونَ.** ﴾[۲]؛ (ای مورچگان! به خانه‌های خود داخل شوید، مبادا سلیمان و سپاهیانش ندانسته شما را پایمال نمایند.) حقّ داشت؛ زیرا حضرتش انگشتر خود را گم کرد و نتوانست بازیابد و کارهایی که در نبوّتش انجام می‌داد، از دستش شد.

ولی بعید به نظر می‌رسد که این بیت از حافظ باشد؛ زیرا بیان این بیت دو منزلت را از حضرت سلیمان علیه‌السلام نادیده گرفته، یکی مقام عصمت[۳]، و دیگری علم غیب داشتن حضرتش[۴]؛ و حال اینکه خداوند او و تمام انبیاء و برگزیدگانش علیهم‌السلام را بر مقام عصمت داشته و می‌فرماید: ﴿ **وَسَلامٌ عَلى عِبادِهِ الَّذِينَ اصْطَفى.** ﴾[۵]: (و سلام و درود بر بندگان برگزیدهٔ خداوند.) و در جای دیگر می‌فرماید: ﴿ **وَسَلامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ.** ﴾[۶]؛ (و سلام و درود بر پیامبران مُرسَل.) و خواجه خود در جایی به مقام عصمت حضرتش اشاره کرده و می‌گوید:

دلی که غیبْ نمای است و جامِ جم دارد   ز خاتمی که از او گم شود، چه غم دارد[۷]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۷، ص۲۲۹.

۲ـ نمل: ۱۸.

۳ـ روا دانستن خواجه «لا يَشْعُرُونَ» گفتن مور را، و حال اینکه انبیاء علیهم‌السلام معصوم از این معنی می‌باشند.

۴ـ گم نمودن حضرتش علیه‌السلام خاتم را و پیدا نکردن آن.

۵ـ نمل: ۵۹.

۶ـ صافّات: ۱۸۱.

۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص۱۶۱.

و نیز خداوند در مورد عالم به غیب بودن آنان ﷺ، می‌فرماید: ﴿ **عالِمُ الغَیْبِ، فَلا یُظْهِرُ عَلی غَیْبِهِ أحَداً، إلّا مَنِ ارْتَضیٰ مِنْ رَسُولٍ، فَإنَّهُ یَسْلُکُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ رَصَداً، لِیَعْلَمَ أنْ قَدْ أبْلَغُوا رِسالاتِ رَبِّهِمْ، وَأحاطَ بِما لَدَیْهِمْ، وَأحْصیٰ کُلَّ شَیْءٍ عَدَداً.** ﴾[1]: (تنها [خدا] دانا و آگاه به غیب است، لذا جز کسی را که از او راضی و خشنود است از جمله پیامبر مُرسَل، هیچکس را بر غیب خود آگاه نمی‌گرداند. براستی که خداوند نگهبانانی را از پیش‌رو و پشت‌سر او روانه می‌سازد تا بدانند که ایشان پیامهای پروردگارشان را کاملاً رسانده‌اند، و به آنچه نزد ایشان است احاطه دارد و به شمارهٔ هر چیزی آگاه است.) و حضرت سلیمان ﷺ نیز از ﴿ **مَنِ ارْتَضیٰ** ﴾ می‌باشد، و نیز در مورد علم حضرتش ﷺ می‌فرماید: ﴿ **وَکُلّاً آتَیْنا حُکْماً وَعِلْماً.** ﴾[2]: (و هر یک از ایشان [حضرت سلیمان و داود ﷺ] را مقام حُکم و فرمانروایی و دانش و آگاهی دادیم.) و خواجه خود نیز می‌گوید:

گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیّت دهد نقش نگینی[3]

به صدق کوش، که خورشید زاید از نَفَست

که از دروغ، سیه‌روی گشت صبح نخست

بخواهد بگوید: ای خواجه! بکوش تا دربندگی حضرت دوست به تمام معنا چون سپیدهٔ صادق صبح، صادق بوده و از شرک جلّی و خفیّ برکنار، و در دوستی و محبّت او صادق و به فنای خود راه‌یابی؛ که: ﴿ **قُلْ: رَبِّ! أدْخِلْنی مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأخْرِجْنی مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لی مِنْ لَدُنْکَ سُلْطاناً نَصیراً** ﴾[4]: (بگو: پروردگارا! مرا [در

۱ـ جنّ: ۲۶ـ۲۸.

۲ـ انبیاء: ۷۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص۴۰۹. «انگشت سلیمانی»، یعنی مقام و منزلت سلیمانی ﷺ.

۴ـ اسراء: ۸۰ و ۸۱

تمام امور] با صدق و راستی داخل، و با راستی و درستی خارج گردان، و برای من از نزد خود تسلّط و چیرگی‌ای یاری دهنده قرارده.) اینجاست که تو خورشیدی خواهی شد و ذیل آیهٔ گذشته را خواهی گفت که: ﴿ وَقُلْ: جآءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِلُ، إنَّ الباطِلَ كانَ زَهُوقاً. ﴾[1]: (و بگو: حقّ آمد و نابود رفت، براستی که باطل رفتنی است.) و به اذن خداوند دیگران را هم به نور خود روشن خواهی کرد؛ و امّا اگر در بندگی واقعی کوشا نباشی، چون سپیدهٔ کاذب خواهی بود و سیر و سلوک چیزی جز سیه رویی نمی‌افزایدت؛ که: «عَلَيْكَ بِالصِّدْقِ فى جَميعِ أُمُورِكَ، فَإنَّ اللهَ تَعَبَّدَكَ وَجَميعَ خَلْقِهِ بِالصِّدْقِ.»[2]: (در تمام کارهایت همدم و ملازم صدق و راستی باش، که خداوند، تو و تمام مخلوقاتش را با راستی و درستی به بندگی خود فراخوانده است.)

مَرنج حافظ و از دلبران وفا کم جوی
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نرست!

دراین بیت خواجه از زبان معشوق، و یا از زبان خود به خویش خطاب کرده و می‌گوید: رنجش تو از فراق دوست و وفاطلبیدن از او، بی‌مورد است؛ زیرا وفای وی در بی‌وفایی می‌باشد. هنگامی وصالت نصیب می‌گردد که خود را نبینی. و این آمادگی در تو وجود ندارد. «گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نرست؟» در جایی می‌گوید:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقمِ فیض پذیرد؟ هیهات	مگر از نقشِ پراکندهٔ ورَق، ساده کنی[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

به صورت بلبل و قمری اگر ننوشی می	علاج کی کنمات آخرالدّواء الکَیّ

۱ـ اسراء: ۸۰ و ۸۱.

۲ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۲۲، از روایت ۴۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۸۹.

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار که می‌رسند ز ره، رهزنانِ بهمن ودی
چوگل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو منه زدست پیاله، چه می‌کنی هی هی
نوشته‌اند برایوان جنّت‌المأویٰ: که هر که عشوهٔ دنیا خرید، وای به وی![1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۴، ص ۳۹۰.

غزل ۵۱

خلوت گزیده را، به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست، به صحرا چه حاجت است

جانا! به حاجتی که تو را هست با خدای
آخر دمی بپرس، که ما را چه حاجت است

ای پادشاهِ حُسن! خدا را بسوختیم
باری سؤال کن، که گدا را چه حاجت است

اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست
در حضرتِ کریم تمنّا چه حاجت است

جامِ جهان نماست ضمیرِ منیرِ دوست
اظهارِ احتیاج، خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بارِ منّتِ ملّاح بُردمی
گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است

ای مدّعی! برو، که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

محتاجِ جنگ نیست، گرت قصدِ خونِ ماست
چون رخت از آنِ توست به یغما چه حاجت است

ای عاشقِ گدا! چو لبِ روح‌بخشِ یار
می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است

حافظ! تو ختم کن، که هنر خود عیان شود
با مدّعی نزاع و مُحاکا چه حاجت است

از مجموع این غزل ظاهر می‌شود که خواجه می‌خواسته با بیانات عاشقانه‌اش تمنّای دیدار حضرت محبوب را بنماید. می‌گوید:

خلوتْ گُزیده را به تماشا چه حاجت است؟

چون‌کوی دوست‌هست،به‌صحرا چه‌حاجت است؟

معشوقا! کسی که در صحرای بی‌انتهای معرفت و تماشاگه جمالت قرار گرفت و به منزلگاه قربت راه یافت، نیازی به غیر تو و تماشای جمال مظاهر اعتباری‌ات ندارد؛ زیرا در تمامی لحظات خلوت خانهٔ دلش را جای خود قرار داده ای؛ که: **«اللّهُمَّ! إنّي أسألُكَ إيماناً تُباشِرُ بِهِ قَلْبي.»**[1]: (خدایا! از تو ایمانی را خواهانم که بدان، خود متولّی و همدم دلم باشی.) و حیران تو و جمالت گشته که: **«اللّهُمَّ! إنَّ قُلُوبَ المُخْبِتينَ إلَيْكَ والِهَةٌ.»**[2]: (بارخدایا! بدرستی دلهای آنان که متوجّه تواند و به تو آرامش می‌یابد، سرگشته و واله می‌باشد.) در نتیجه بخواهد بگوید: محبوبا! تا وقتی مظاهر عالم مرا به خود و جمال مجازیشان می‌توانند جلب کنند، که خلوت با تو نکرده باشم. به خلوت خانهٔ انس و قربت راهم ده، تا جز توام در نظر نباشد؛ که: **«إلهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ.»**[3]: (معبودا! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهر موجب دوری دیدارت می‌گردد. پس با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد،

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۶.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۴۷۰.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

تصمیم را بر خود متمرکز گردان.) لذا می‌گوید:

جانا! به حاجتی که تو را هست با خدای

آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای محبوبی که: «**کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً [ظ: خَفِیّاً]**»[1]: (من، گنجی پنهان بودم.) فرمودی و نیازی به غیر خود نداشتی! امّا دوست داشتی شناخته شوی که: «**فَأَحْبَبْتُ أنْ أُعْرَفَ**»[2]: (که دوستدار آن شدم تا شناخته شوم.) فرمودی و از گنج پنهان آشکار گردی تا تو را بشناسیم؛ که: «**فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ**»[3]: (لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.)! «آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است» حاجت ما غیر از چیزی که خود خواسته‌ای نمی‌باشد، بخواهد بگوید: «**إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ، فَما أَوْلَیْتَهُ؟! أَیَحْسُنُ أنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[4]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!)؛ لذا می‌گوید:

ای پادشاهِ حُسن! خدا را بسوختیم

باری، سؤال کن که گدا را چه حاجت است

اربابِ حاجتیم و زبانِ سئوال نیست

در حضرت کریم، تمنّا چه حاجت است؟

دلبرا! تو پادشاه حُسنی و در جمال و زیبایی یکتایی، و ما گدایان در اشتیاق دیدارت می‌سوزیم و در مقابل عظمتت زبان سؤالمان نیست؛ زیرا «در حضرت

---

۱ و ۲ و ۳ ـ بحار الانوار، ج۸۷، ص۳۴۴.

۴ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

کریم تمنّا چه حاجت است؟»؛ امّا تو را سزد که بپرسی گدا را چه حاجت است، بخواهد بگوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

دردم نهفته، بهْ ز طبیبانِ مدّعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندیّ و زاهدی است

آن بِهْ که کارِ خود به عنایت رها کنند

حافظ! مُدام، وصل میسّر نمی‌شود

شاهان، کم التفات به حال گدا کنند[1]

لذا می‌گوید:

جامِ جهانْ نماست، ضمیرِ مُنیر دوست

اظهار احتیاج، خود آنجا چه حاجت است؟

آری، دعا و خواستن، اظهار بندگی و نیاز در پیشگاه معشوق حقیقی می‌باشد، نه آگاه نمودن او چیزی را که نمی‌داند. خواجه هم می‌گوید: «جامِ جهانْ نماست، ضمیرِ مُنیر دوست»؛ زیرا بر او چیزی پوشیده نیست، که: ﴿ **ألا إنّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ.** ﴾[2]: (آگاه باش! که همانا او به هرچیز احاطه دارد.) و همچنین: ﴿ **وَهُوَ عَليمٌ بِذاتِ الصُّدورِ.** ﴾[3]: (و او به اسرار دلها آگاه است.) و نیز: ﴿ **ألَمْ تَرَ أنَّ اللهَ يَعْلَمُ ما فِي السَّمٰواتِ وَما فِي الأرْضِ؟! ما يَكُونُ مِنْ نَجوىٰ ثَلٰثَةٍ إلّا هُوَ رابِعُهُمْ، وَلا خَمْسَةٍ إلّا هُوَ سادِسُهُمْ، وَلا أدْنىٰ مِنْ ذٰلِكَ وَلا أكْثَرَ إلّا هُوَ مَعَهُمْ أيْنَما كانُوا، ثُمَّ يُنَبِّئُهُمْ بِما عَمِلُوا يَوْمَ القِيٰمَةِ، إنَّ اللهَ بِكُلِّ شَيْءٍ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص۲۱۹.

۲ـ فصّلت: ۵۴.

۳ـ حدید: ۶.

عَلیمٌ﴾[1]: (آیا ندیدی که خداوند به تمام آنچه که در آسمانها و زمین است آگاه می‌باشد؟! هیچ سخن دَرْ گوشی سه نفره‌ای نیست جز آنکه او چهارمین آنان می‌باشد، و نه پنج نفره‌ای مگر آنکه که او ششمین ایشان است، و نه کمتر و نه بیشتر ازاین جز آنکه هر کجا که باشند، او با آنان است، سپس در روز قیامت ایشان را ازآنچه انجام داده‌اند با خبر می‌سازد؛ براستی که خداوند به هرچیز دانا و آگاه است.)
بخواهد بگوید:

مردُمِ دیدهٔ ما، جز به رُخَت ناظر نیست
دلِ سرگشتهٔ ما، غیر تو را ذاکر نیست
من که از آتش سودای تو، آهی نکشم
کِیْ توان گفت: که برداغ، دلم صابر نیست
سرِ پیوندِ تو تنها، نه دلِ حافظ راست
کیست آن کُش سَرِ پیوند تو در خاطر نیست؟![2]

آن شد که بارِ منّتِ ملّاح بُردَمی
گوهر چودست داد، به دریا چه حاجت است؟

آری، سالک و عاشقِ دیدار دوست، عمری ندانسته برای بدست آوردن مقصودش به هر کجا و هرچیزی که احتمال می‌دهد به معشوقش راهنمایش می‌شود، دست می‌زند؛ غافل ازاینکه اوبا خود وی می‌باشد و گفته‌اند خواجه هم «اُوَیْسی» بوده، عمری در طلب گمشده خود می‌گشته، تا آنکه با راهنمایی استاد بر او روشن شده که گمشده‌اش با اوست باید از خود تمنّایش کند؛ لذا می‌گوید: «آن شد که بارِ منّتِ ملّاح بُردَمی» یعنی، آن روزگار گذشت که گوهر حقیقی خود و

۱ـ مجادله: ۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص۱۰۸.

معشوقم را در کنار از خود و مظاهر می‌طلبیدم، و حال چون دانستم که حضرتش را به مشاهدهٔ ملکوت خود و مظاهر می‌توان یافت، «به دریا چه حاجت است؟» به گفتهٔ خواجه در جایی:

سالها، دل طلبِ جامِ جَمْ از ما می‌کرد | آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری، کز صدفِ کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگانِ لب دریا می‌کرد
بیدلی، در همه احوال، خدا با او بود | او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: عمری از طریق استدلال می‌خواستم به محبوبم راه یابم، بر من روشن شد که غنّی علی‌الاطلاق را با فقیر علی‌الاطلاق نمی‌توان شناخت. با خود گفتم: بکوش تا از طریق بندگی به او راه یابی و چون دیدار حاصل شد چه حاجت به پی بردن به او از راه استدلال؟ که: «**إلهي! كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ في وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَيْكَ؟ أيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتّىٰ يَكُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟**»[2]؛ (معبودا!... چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند به توست می‌توان بر تو راه جست؟! آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد تا آن آشکار کننده و مُظهِر تو باشد؟!)؛ لذا می‌گوید:

ای مدّعی! برو، که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند، به اَعدا چه حاجت است؟

ای کسانی که سالها می‌خواستید معشوق مرا از راه استدلال به من نشان دهید! حضرتش را به ملکوت و اسماء و صفات او می‌توان مشاهده نمود، نه با مظاهری که فقیر محضند و نه تنها به او نزدیکم نمی‌کنند که از دیدارش دورم می‌نمایند؛ که: «**مَتىٰ غِبْتَ حَتّىٰ تَحْتاجَ إلىٰ دَليلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟! وَمَتىٰ بَعُدْتَ حَتّىٰ تَكُونَ الآثارُ هِيَ الَّتي تُوصِلُ إلَيْكَ؟**»[3]؛

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ـ۳۴۹.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

(کی غایب بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟! و چه هنگام دور بوده‌ای که آثار و مظاهر ما را به تو واصل سازند؟!)

محتاجِ جنگ نیست، گرت قصدِ خون ماست

چون رَخت ازآنِ توست،به یغما چه‌حاجت است؟

محبوبا! اگر ریختن خون و فنای ما را اراده نموده‌ای، نیازی به جنگ و درگیری و سرزنش و تندی با عاشقانت نیست، هستی‌مان از تو می‌باشد و از خود چیزی نداشته و نداریم، آتشی از عشق خود بفرست و خرمن وجودمان بسوزان تا لایق درگاهت گردیم که آن منتهای آرزوی ماست. به گفتهٔ خواجه در جایی:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر   خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا   گو بیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر

بعد ازاین، چهرهٔ زرد من و خاکِ دردوست   باده پیش آور و این جانِ غَمْ آباد ببر[1]

ای عاشق گدا! چو لبِ روح بخش یار

می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟

ای خواجه و یا ای سالک عاشق! اکنون که دانستی معشوق، نیازت را می‌داند و می‌خواهد از لب روح بخشش آب حیاتت بخشد و زندگی تازه‌ای به تو دهد، احتیاجی به تقاضای آن نمی‌باشد، تنها از تو گدایی را طالب است و آن را دارا می‌باشی؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرِ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده، کُحْلِ بَصَر توانی کرد

گدایی دَرِ میخانه، طُرْفه اکسیری است   گراین عمل بکنی، خاک، زَرْ توانی کرد

گُلِ مراد تو، آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش، چو نسیمِ سَحَر توانی کرد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رَهْ بنشان، تا نظر توانی کرد[۱]

حافظا! تو ختم کن، که هنر خود عیان شود

با مدّعی، نزاع ومُحابا چه حاجت است؟!

ای خواجه! گرچه مدّعیان و حسودان نمی‌توانند هنر و گفتار شیرین و پرمعنای تو را ببینند، لکن تو از منازعهٔ با ایشان دست بردار، که هنرت در نزد اهل هنر و کمال ظاهر خواهد شد، در جایی در مقامِ تعریف از ابیات خود می‌گوید:

حُسنِ این نظم، از بیان مستغنی است بر فروغِ خُور، نجوید کس دلیل

آفرین بر کلکِ نقّاشی که داد بِکْرِ معنی را چنین حُسنی جمیل

عقل در حُسنش نمی‌یابد بَدل طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل

معجز است این شعر، یا سحر حلال؟ هاتف آورد این سخن، یا جبرئیل؟![۲]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۳، ص۲۷۹.

غزل ۵۲

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟[1]

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طَرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد، مغتنم شمار
کس را وقوف نیست، که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به مویی است، هوش دار!
غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست

راز درون پرده، چه داند فلک؛ خموش
ای مدعی! نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست، هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل به عشوهٔ که دهیم، اختیار چیست

سهو و خطای بنده، چو گیرند اعتبار[2]
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه، خواستهٔ کردگار چیست

۱. این مصرع در نسخه ای چنین آمده: ساقی بیار می، سبب انتظار چیست؟

۲. این مصرع نیز در نسخه ای چنین آمده: سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار

از بیت سوّم این غزل ظاهر می‌شود خواجه را وصالی بوده، سپس به فراق مبتلا شده، با بیانات شیوایش در مقام اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار دوبارهٔ حضرت محبوب بوده و می‌گوید:

خوشتر زعیش و صُحبتِ باغ و بهار چیست؟

ساقی کجاست؟ گو: سببِ انتظار چیست؟

آری، در فصل بهار عیشی بالاتر ازاین نمی‌باشد که بندگان حضرت محبوب از تماشای مظاهر عالم وجود، که با طراوت و جلوه‌ای خاصّ خود نمایی دارند، بهره‌مند گردند و نشاطی روحی بگیرند. خواجه هم می‌گوید: «خوشتر زعیش و صُحبتِ باغ و بهار چیست؟»؛ امّا سخن من این است: دراین فصل که می‌توان بهره کامل معنوی را از ملکوت مظاهر گرفت؛ «ساقی کجاست؟ گو: سببِ انتظار چیست؟» نمی‌دانم چرا عاشق خود را باردیگر از وصالش برخوردار نمی‌نماید؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

منم غریبِ دیار و تویی غریب نواز
دمی به حالِ غریبِ دیارِ خود پرداز

به هرکمند که خواهی، بگیر و بازم بند
به شرط آنکه، زکارم نظر نگیری باز

دلا! منال زشامی که صبح درپی اوست
که نیش و نوش به هم باشد و نشیب و فراز [1]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

معنیِ آبِ زندگی و روضهٔ اِرَم
جز طَرْفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست؟

آب حیاتی که ازآن سخنها گفته‌اند، و باغ بهشتی که از خوشیها و لذّتهای آن تعریفها کرده‌اند، بیانی از جویبار عالم وجود و ملکوت آن (که محبوب را با مظاهر و در مظاهر این جهان وجهان دیگر نظاره کنیم) می‌باشد؛ که:«**أنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ، یامَنِ اسْتَوی بِرَحْمانِیَّتِهِ فَصارَ العَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْیارَ بِمُحیطاتِ أفْلاكِ الأنْوارِ.**»[1]؛ (تویی که خود را در همه چیز به من شناساندی تا اینکه تو را آشکارا در هرچیز مشاهده نمودم، و تویی آشکار و هویدا برای هر چیز. ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] مسلط گشتی، پس عرش [و موجودات] در ذاتت نهان گشت، آثار موجودات را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

در حقیقت می‌خواهد بگوید: آب حیاتی که حضرت محبوب در سرای باقی به بندگان خاصّش وعده فرموده، نتیجهٔ بهره گرفتن ایشان است ازآن دراین عالَم. مرا هم محروم منما؛ که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إلَیْكَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتی؛ فَأَنْتَ لا غَیْرُكَ مُرادی، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَری وَسُهادی، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَیْنی، وَوَصْلُكَ مُنیَ نَفْسی، وَإلَیْكَ شَوْقی... وَلا تَقْطَعْنی عَنْكَ، وَلا تُبْعِدْنی مِنْكَ. یانَعیمی وَجَنَّتی! وَیادُنْیایَ وَآخِرَتی!**»[2]: (توجّهم [از همه بریده و] تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به توست... و مرا از خود جدا مگردان، و از خویش دور مکن. ای نعمت و خوشی و بهشت من! و ای دنیا و آخرت من!)

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۴۸.

هر وقتِ خوش که دست دهد، مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست

آری، سالک عاشقِ دوست باید از اوقات خوش معنوی و لحظات دیدار و مشاهدات حضرتش (چنانچه برایش میسّر گردد) بهرهٔ خود را بردارد؛ که: «**إنَّ لِرَبِّكُمْ في أيّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحاتٍ، ألا! فَتَعَرَّضُوا لَها.**»[1]: (براستی که برای پروردگارتان در روزهای عُمرتان نسیمهایی است، هان! پس خود را در معرض آن قرار دهید.)؛ زیرا مشخّص نیست مجدّداً چنین نعمتی برای سالک رُخ دهد، و یاعمری باقی باشد تا باز نعمت دیدارش میسّر گردد، بلکه سالک باید همواره در ایّام حیات در انتظار نعمتها و مشاهدات پی درپی حضرت محبوب باشد تا حالاتش مَلَکه شود، چراکه او وعدهٔ تکرار نعمت دیدارش را داده، اگر شکرگذار آن باشیم؛ که: ﴿**لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزيدَنَّكُمْ.**﴾[2]: (بی‌گمان اگر شکرگذار باشید، [نعمت را] بر شما افزون می‌گردانم.)

خلاصه خواجه به خود خطاب کرده و می‌گوید: وصال دوست نصیبت گشت، قدر آن را ندانستی به هجران مبتلا گشتی، حال توجّه داشته باش:

هر وقتِ خوش که دست دهد، مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست

به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن یار، کز او خانهٔ ما جایِ پَری بود	سر تا قدمش، چون پری از عیب بری بود
دل گفت: فروکش کنم این شهر به بویش	بیچاره ندانست، که یارش سفری بود
ازچنگ مَنَش اخترِ بد مِهر بدر برد	آری، چه کنم؟ فتنهٔ دورِ قَمَری بود
اوقاتِ خوش آن‌بود، که با دوست بسرشد	باقی، همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱، بیان روایت ۳۰.

۲ ـ ابراهیم: ۷.

خوش بود لبِ آب و گل و سبزه ولیکن افسوس! که آن سَرْوِ روان رهگذری بود[۱]

لذا باز می‌گوید:

پیوندِ عُمر، بسته به مویی است، هوش دار
غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست؟

ای خواجه! عمر گرانمایه‌ات را صرف خویش کن و غمخوار خود باش، و پس ازاین (اگر دیدارت حاصل شد) از عنایتهای الهی استفادهٔ کامل را بنما؛ که: «**اِنْتَهِزُوا فُرَصَ الخَیْرِ، فَاِنَّها تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ.**»[۲]؛ (فرصتهای خوب را مغتنم شمرده و به پیشوازش بروید، که آنها مانند گذشتن ابر درگذرند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن در کوی او گدایی، بر خُسروی گُزیدن
بوسیدنِ لبِ یار، اوّل زدست مگذار کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صُحبت، کزاین دوراهِ منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن[۳]

و به روزگار و غم آن میاندیش، که دایمی نیستند؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

غم زمانه، که هیچش کران نمی‌بینم دواش، جز مِیِ چون ارغوان نمی‌بینم
زآفتابِ قَدَح، ارتفاعِ عیش بگیر چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم[۴]

رازِ درون پرده چه داند فلک؟ خموش
ای مدّعی! نزاع تو با پرده‌دار چیست؟

راز عالَم را جز حضرت محبوب و اولیائش ﷺ ـ به اذن او ـ نمی‌دانند، ای آن که مدّعیِ دانستن آن می‌باشی! چرا با پرده‌دار و آن که این راز را از تو مخفی داشته، در نزاع و اعتراضی؟ هر چیزی در جای خود، علّت و مصلحتی دارد. کنایه از اینکه: ای

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص۲۱۷.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۴۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص۳۱۵.

زاهدا! تو خداپرستی، من هم چنینم، لکن تو را ظرفیّت پذیرش آنچه مرا داده‌اند، نیست. اعتراض تو به من، اعتراض به اسرار الهی است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا به رندی و عشق، آن فُضول عیب کند — که اعتراض، بر اسرارِ علمِ غیب کند

کمال صدق و محبّت ببین، نه نقصِ گناه — که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند

کلیدِ گنج سعادت، قبولِ اهل دل است — مبادکس که دراین نکته،شکّ وریب کند[1]

لذا می‌گوید:

مستور و مست، هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوهٔ که دهیم؟ اختیار چیست؟

ای زاهد! تو هشیار و ما مست و فریفتهٔ حضرت معشوق، هر دو بندهٔ یک آفریدگار هستیم و هر دو مَظهر یک مُظهِر، و از ظهورات یک معشوق. این اختیار که یکی را خوب و دیگری را بد بدانیم، غلط است؛ زیرا از درون پرده خبر نداریم، در حدیث آمده که: «**لَوْ عَلِمَ النّاسُ کَیْفَ خَلَقَ اللهُ ـ تَبارَکَ وَتَعالیٰ ـ هٰذَا الخَلْقَ، لَمْ یَلُمْ أحَدٌ أحَداً**.»[2]: (اگر مردم می‌دانستند که خداوند ـ تبارک و تعالی ـ چگونه این مخلوقات را آفریده، هیچ کس دیگری را سرزنش نمی‌نمود.) با این بیان می‌خواهد به پابرجایی و استقامت خود در طریق عشق ورزی‌اش به معشوق اشاره کند و بگوید:

گر بُوَد عُمر، به‌میخانه رَوَم بار دگر — بجز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود — هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت وحقِ صحبت دیرین‌نشناخت — حاش لله که رَوَم من زِپی یار دگر![3]

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنیِ عفو و رحمتِ پروردگار چیست؟

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.
۲ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۴، روایت ۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۵.

چنانچه حضرت محبوب، اشتباه و خطا و گناهان بندگان را به حساب آورد، پس «معنیٰ عفو و رحمتِ پروردگار چیست؟» که فرمود: ﴿وَما کانَ رَبُّكَ لِيُهْلِكَ القُرىٰ بِظُلْمٍ وَأَهْلُها مُصْلِحُونَ، وَلَوْ شاءَ رَبُّكَ لَجَعَلَ النّاسَ أُمَّةً واحِدَةً، وَلا يَزالُونَ مُخْتَلِفينَ إلّا مَنْ رَحِمَ رَبُّكَ، وَلِذٰلِكَ خَلَقَهُمْ.﴾[1]: (و بنا و شیوهٔ پروردگارت براین نیست که آبادیها را در حالی که اهل آنها نیکوکار باشند، نابود سازد. و اگر پروردگارت می‌خواست، همهٔ مردم را اُمّتِ واحد قرار می‌داد. ولی آنان همواره گوناگون و مختلف هستند، مگر کسی که پروردگار تو مشمول رحمت خویش گرداند. و برای همین ایشان را آفرید.) و از امام صادق علیه السلام از معنای ﴿وَلا يَزالُونَ مُخْتَلِفينَ إلّا مَنْ رَحِمَ رَبُّكَ، وَلِذٰلِكَ خَلَقَهُمْ﴾ می‌پرسند، حضرت در پاسخ می‌فرمایند: «خَلَقَهُمْ لِيَفْعَلُوا ما يَسْتَوْجِبُونَ بِهِ رَحْمَتَهُ فَيَرْحَمَهُمْ.»[2]: (خداوند ایشان را آفرید تا کارهایی را انجام دهند که به آن مستحق رحمت او گردند، و در نتیجه خداوند آنان را مشمول رحمت خویش گرداند.)

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید: محبوبا! اگر بدیهای من سبب هجرانم گردیده، مرا ببخش و باز دیدارت را نصیبم گردان؛ که: «إلٰهي... وَإنْ أَوْحَشَ ما بَيْني وَبَيْنَكَ فَرْطُ العِصْيانِ وَالطُّغْيانِ، فَقَدْ آنَسَني بُشْرَى الغُفْرانِ وَالرِّضْوانِ، أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ فِي القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.»[3]: (معبودا!... و اگر زیاده‌روی در نافرمانی و سرکشی‌ام موجب جدایی میان من و تو شده، بی‌گمان مژدهٔ آمرزش و خشنودی‌ات با تو آشنایم ساخته، به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انوار قدست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم، که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و إنعام

۱ـ هود: ۱۱۷ـ۱۱۹.

۲ـ وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۶۲، از روایت ۷.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، که منِ دلشده را نرود بی مدد لطفِ تو، کاری از پیش
پرسشِ حال دلِ سوخته کن بَهرِ خدا نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[1]

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه، خواستهٔ کردگار چیست

زاهد با عبادت قشری خود آب کوثر را، و حافظ از راه بندگی حقیقی جمال محبوب و شراب تجلّیات او را طلب کرد، تا خواستهٔ دوست چه باشد. باز با این بیان تمنّای دیدار دوبارهٔ محبوب را دارد؛ در جایی می‌گوید:

ای همه کار تو مطبوع و همه‌جایِ تو خوش دلم از عشوهٔ شیرینِ شکرْ خایِ تو خوش
هم گلستانِ خیالم ز تو پُر نقش و نگار هم مشامِ دلم از زلفِ سَمَن سایِ تو خوش
پیشِ چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می‌کند دردِ مرا از رُخ زیبای تو خوش
در رَهِ عشق که از سیل فنا نیست گذار می‌کنم خاطر خود را به تمنّای تو خوش[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص۲۶۵.

غزل ۵۳

ما هم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی است
حال هجران تو چه دانی، که چه مشکل حالی است؟

مردم دیده، ز لطف رخ او، در رخ او
عکس خود دید، و، گمان کرد که مشکین خالی است

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر!
وه! که در کار غریبان، عجبت اهمالی است

می چکد شیر، هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش، قتالی است

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو بر این نکته، خوش استدلالی است

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان، که مبارک فالی است

کوه اندوه فراقت، به چه طاقت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

ازاین غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصالی از حضرت دوست محقّق بوده، ازآن محروم شده. و به هجران مبتلا گشته. می‌گوید:

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالی است

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است؟

محبوبا! هفته‌ای است مرا به فراق خود مبتلا ساختی، و این زمان در نظرم چون سالی می‌ماند، آری تحمّل سنگینی روزگار هجران بر عاشق دلباخته چنین است، ولی تو که طعم فراق نچشیده‌ای، از حال من چه خبر داری؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

حکایتِ شب هجران، نه آن حکایت حالی است

که شمّه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ

زخاک کالبدش صدهزار ناله برآید[1]

بخواهد با این بیان بگوید:

مرا به وصل تو گر زآنکه دسترس باشد	دگر زطالع خویشم چه مُلتَمس باشد؟
اگر به‌هر دو جهان، یک‌نَفَس زنم با دوست	مرا زهر دوجهان، حاصل آن نَفَس باشد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

ازاین سبب که مرا دستِ بخت کوتاه است کی‌ام به سروِ بلند تو دسترس باشد؟[۱]

مردُمِ دیده زلطف رُخ او، در رُخ او

عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالی است

آری، تمام مظاهر عالم هستی دارای دوجهتند: خلقی، و امری؛ و مُلکی و ملکوتی. عالم خلقی و ملکی نشأت گرفته از عالم امری و ملکوتی آنهاست و مظهر اسماء و صفات و کمالات حضرت محبوب می‌باشد، آنها هم عینیّت با ذات مقدّسش دارند، و ذات هم محیط به همهٔ اشیاء می‌باشد[۲].

خواجه هم می‌خواهد بگوید: مردُمکِ دیدهٔ من که رُخ و مظهری از مظاهر اوست، چون به مظهر دیگر (مردُمک دیدهٔ طرف مقابل خود) می‌نگرد، عکس خود را درآن می‌بیند به گمانش خالِ مشکینی می‌آید که با مردمک دیدهٔ خود می‌بیند، و حال اینکه این جز خیالی بیش نیست، لطف و ملکوت رُخ و مظهر است که ملکوت مظهر دیگر را می‌بیند.

و براین اساس، معنای کلام خداوند دربارهٔ حضرت ابراهیم ﷺ روشن می‌گردد؛ که: ﴿ وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْراهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ ﴾[۳]: (و اینچنین ملکوت و باطن آسمانها و زمین را به ابراهیم ارائه می‌دهیم.)، که چرا حضرتش پس از افول ستاره و ماه و خورشید، ﴿ لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ ﴾[۴]: (من غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست نمی‌دارم.) و نیز: ﴿ لَئِنْ لَمْ يَهْدِنِي رَبِّي، لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضّالِّينَ ﴾[۵]: (اگر پروردگارم هدایت ننماید، بی‌گمان از گروه گمراهان خواهم بود.) و همچنین: ﴿ إِنِّي

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص۲۰۳.

۲ـ آیات شریفه، که مکرّر ذکر شده، براین بیانات دلالت دارد.

۳ـ انعام: ۷۵.

۴ و ۵ـ انعام: ۷۶.

بَریءٌ مِمّا تُشرِکونَ.﴾[1]؛ (من از آنچه شما شریک خدا قرار می‌دهید، بیزارم.) فرمود، و سپس ﴿إنّی وَجَّهتُ وَجهِیَ لِلَّذی فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأرضَ حَنیفاً، وَما أنا مِنَ المُشرِکینَ.﴾[2]؛ (براستی که من مستقیم و استوار، روی و تمام وجود خویش را به [روی و اسماء و صفات] خدایی می‌کنم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود. و من هرگز از مشرکان نیستم.) به زبان آورد، زیرا این «وجه» و «ملکوت» او ﷺ و ستاره و ماه و خورشید است که افول را شایسته نیستند.

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید: من در گذشته به مظاهر عالم جز به نظر مظهریّت تماشا نمی‌نمودم، چون معشوق جلوه نمود و به ملکوت خود و مظاهر راه یافتم، او را با خود و مظاهر، و همه را به او دیدم، و از این گمان بیرون آمدم و به کلام «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأنْتَ دَلَلْتَني عَلَيْكَ وَدَعَوْتَني إلَيْكَ، وَلَوْلا أنْتَ لَمْ أدْرِ ما أنْتَ.»[3]؛ (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و خواندی، و اگر تو نبودی نمی‌دانستم که تو چیستی.) آگاهی یافتم.

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر!

وه! که در کار غریبان، عجبت اهمالی است

ای محبوبی که در بزرگواری و کرامت شهرهٔ آفاق هستی! نمی‌دانم چرا گره از کار عاشقان غریب و به هجران گرفتارت باز نمی‌نمایی و به وصالشان نایل نمی‌سازی؛ که: «إلهي! بِذَيْلِ كَرَمِكَ أعْلَقْتُ يَدي، وَلِنَيْلِ عَطاياكَ بَسَطْتُ أمَلي... يا أكْرَمَ مَدْعُوٍّ! وَيا مَنْ لا يَرُدُّ سائِلَهُ وَ لا يُخَيِّبُ آمِلَهُ! يا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعيهِ، وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ لِراجيهِ!»[4]؛ (محبودا! به دامان کرم و بزرگواری تو دست زده‌ام، و برای نیل به عطایایت آرزو گشاده‌ام... ای بزرگوارترین

۱ـ انعام: ۷۶.

۲ـ انعام: ۷۹.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴ـ۱۴۵.

خوانده شده! و ای خدایی که درخواست کنندهٔ از او رد نمی‌شود و آرزو کننده‌اش ناامید نمی‌گردد! ای آنکه دَرِ رحمتش برای خوانندگان باز و پرده‌اش برای امیدواران برداشته شده است!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیش پایی، به چراغ تو ببینم چه شود؟
یارب! اندر کَنَف سایهٔ آن سرو بلند گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟
آخر ای خاتمِ جمشیدِ سلیمانْ آثار! گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟[۱]

می‌چکد شیر هنوز ازلب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هرمژه‌اش قتّالی است

اگرچه اکنون محبوب با عشوه و ناز و تیر مژگان و صفت جلالش درصدد کُشتن و نابودی‌ام می‌باشد، ولی در گذشته لب و صفت جمال، و یا شیرینی گفتار او آب حیات و زندگی تازه‌ای به من عنایت می‌فرمود. حال هم که به فراق مبتلا گشته‌ام کام خود را از دیدار گذشته‌ام شیرین می‌یابم. در جایی می‌گوید:

ای‌همه کار تو مطبوع وهمه جای تو خوش! دلم از عشوهٔ شیرینِ شکر خای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی‌تو زیبا، قد وبالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می‌کند درد مرا از رُخ زیبای تو خوش
در رَهِ عشق که از سیل فنا نیست گذار می‌کنم خاطر خود را به‌تمنّای تو خوش[۲]

بعد از اینم نبود شائبه در جوهرِ فرد
که دهان تو براین نکته، خوش استدلالی‌است

(سخنی عاشقانه است) بخواهد بگوید: محبوبا! پس ازاینکه در گذشته برایم تجلّی نمودی و به بساطت تو پی‌بردم، بر من گفتار آنان که می‌گویند: «جزء لایتجزّیٰ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

داریم» روشن شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرکه او یک سَرِ مو، پندِ مرا گوش کند همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
گر ببیند دهن تنگ تو معصومِ زمان باده بر یاد لبت همچو شکر، نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر تا زبان همه را حُسن تو خاموش کند
دَرد من دوش به‌گوش تو رسانده است دلم خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند
گرچه صد غصّه کشد حافظِ مسکین زفراق چون ببیند رُخ تو، جمله فراموش کند[1]

در نتیجه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دیگر او می‌نموده؛ لذا می‌گوید:

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیّتِ خیر مگردان، که مبارک فالی است

معشوقا! نسیمهای قدسی‌ات، و یا انبیاء و اولیاء ﷺ، و یا اساتید و راهنمایانمان که در خلوت خاصّ تو جای دارند، به ما مژدهٔ وصلت را دادند، من هم خود را برای دیدارت آماده نموده‌ام، «نیّتِ خیر مگردان، که مبارک فالی است.». در جایی می‌گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصالٍ
بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال!
أحادِیاً لِجمالِ الحَبیبِ! قِفْ انْزِل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
بیا که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم
کشیده‌ام به تحریرِ کارگاهِ خیال

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۵، ص ۲۸۴.

قتیلِ عشق تو شد حافظ غریب، ولی

به خاک ما گذری کن، که خون ماست حلال[۱]

کوه اندوهِ فراقت به چه طاقت بکشد

حافظ خسته، که ازناله تنش چون نالی است

دلبرا! چگونه و به چه تاب و تحمّلی کوه فراقت را خواجه‌ات بکشد، پس ازآنکه با نالیدن بسیار در فراقتِ توان از او گرفته شده؛ که: «**فَهَبْنی - یاإلهی وَسَیِّدی وَمَوْلایَ وَرَبّی! - صَبَرْتُ عَلیٰ عَذابِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَلیٰ فِراقِكَ؟**»[۲]: (پس گیرم - ای معبود و سرور و مولا و پروردگار من! - بر عذابت صبر نمایم، چگونه بر فراق و دوری‌ات شکیبا باشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

می‌زنم هر نَفَس ازدست فراقت فریاد

آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان؟

کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصّه و خون می‌خورم و چون نخورم

چون زدیدار تو دورم، به چه باشم دلشاد؟

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز

تو ازاین بندهٔ دلخسته بکلّی آزاد[۳]

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۴.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

غزل ۵۴

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت می‌خواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل، که گلبانگ دل افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد، کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی، ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن، حال سبکباران خوش است

حافظا! ترک جهان گفتن، طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

خواجه دراین غزل با بیانات گوناگون خود در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ حضرت محبوب بوده، می‌گوید:

صحنِ بستان، ذوق‌بخش و صحبتِ یاران خوش‌است

وقتِ‌گل‌خوش‌بادا کز وی وقتِ می خواران‌خوش‌است

فضای عالم وجود با جلوه گریهایش شادی بخش عاشقان حضرت دوست می‌باشد. چرا که آنان را توجّه به ملکوتشان و تجلّیات اسماء و صفاتی محبوب می‌دهد. و مصاحبت یاران ـ انبیاء و اولیاء علیهم السلام ـ نیز خوش است، چرا که اینان راهنمای به فطرت و هدایتگر راهیان طریق حضرت دوست‌اند. وقتِ گل و نتیجهٔ عالم خلقت (رسول الله صلی الله علیه و آله) در منزلتِ: «**لی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لا یَسَعُهُ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ وَلا مُؤْمِنٌ امْتَحَنَ اللهُ قَلْبَهُ لِلإیمانِ.**»[1]؛ (مرا با خداوند وقتی [و خلوت باطنی] است که هیچ فرشته مقرّب و نه پیامبر مُرسَل و نه مؤمنی که خداوند دل او را برای [پذیرش] ایمان گشوده گنجایش آن را ندارند.) خوش بادا! تا گم گشتگان امّتش را به نور خود از سرگردانی در ظلمتکدهٔ عالم خاکی نجات بخشد و به اوج کمال انسانیّت نایل سازد؛ که: ﴿ **یا أَیُّهَا النَّبِیُّ! إِنّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذیراً، وَداعِیاً إِلَى اللهِ بِإِذْنِهِ، وَسِراجاً مُنیراً.** ﴾[2]؛ (ای پیامبر! براستی که ما تو را فرستادیم تا گواه [بر اعمال امّت] و

۱ـ بحار الانوار، ج۱۸، ص۳۶۰، بیان روایت ۶۶.

۲ـ احزاب: ۴۵ و ۴۶.

مژده دهنده [به مؤمنان] و بیم دهندهٔ [کافران و گناهکاران] بوده، و به اذن خداوند [مردم را] به سوی خدا فراخوانده، و چراغ درخشان و تابنده‌ای [برای هدایت و راه یافتن ایشان] باشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای پیک پی خجسته! چه نامی؟ فُدیتُ لک! هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سزد که بر درت آیند جملگی و آنگاه خاک پای تو بوسند یک به یک
از طرْفِ بام، روی چو ماه تو هر شبی مانند آفتاب همی تابد از فلک[1]

خلاصه خواجه با این بیان تمنّای شهود حضرت معشوق را نموده.

از صبا، هردم مشامِ جان ما خوش می‌شود
آری آری، طیبِ انفاس هواداران خوش است

مشام جان ما هر لحظه از نفحاتی که همنشینان درگاه دوست (انبیاء و اولیاء ﷺ) به رسم هدیه از جانب او آورده‌اند، زنده می‌گردد. چرا چنین نباشد که همنشینی با آنان که هوادار و عاشق و مقرّب درگاه اویند خوش است؛ زیرا ایشان با انفاس پاکیزه و گفتار خود بشر را حیاتی تازه بخشیده، و راهنمای به طریق روشن فطرت می‌گردند؛ که: ﴿ **لَقَدْ أَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَيِّناتِ وَأَنْزَلْنا مَعَهُمُ الْكِتابَ وَالْمِيزانَ لِيَقُومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ** ﴾[2]: (بی‌گمان ما رسولان و فرستادگان خویش را همراه با نشانه‌های روشن گسیل داشته و کتاب و ترازو [ی دین] را با ایشان فروفرستادیم، تا مردم به قسط و عدل به پاخیزند.) و نیز: «**فَبَعَثَ فِيهِمْ رُسُلَهُ، وَواتَرَ إِلَيْهِمْ أَنْبِياءَهُ، لِيَسْتَأْدُوهُمْ مِيثاقَ فِطْرَتِهِ، وَيُذَكِّرُوهُمْ مَنْسِيَّ نِعْمَتِهِ... إِلى أَنْ بَعَثَ اللهُ سُبْحانَهُ رَسُولَ اللهِ ﷺ لِإِنْجازِ عِدَتِهِ وَإِتْمامِ نُبُوَّتِهِ... فَهَداهُمْ بِهِ مِنَ الضَّلالَةِ، وَأَنْقَذَهُمْ بِمَكانِهِ مِنَ الْجَهالَةِ.**»[3]: (سپس رسولان و فرستادگان خویش را در میان ایشان برانگیخته و پیامبرانش را پی در پی روانه ساخت، تا ایشان پیمان فطرت الهی را از

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۹، ص ۲۷۷.

۲ـ حدید: ۲۵.

۳ـ نهج البلاغة، خطبه ۱.

آنان گرفته، و نعمت فراموش شدهٔ خدا را به یادشان آورند... تا اینکه خداوند سبحان رسول خدا ﷺ را برای وفای به وعده و اتمام نبوّتش برانگیخت... آنگاه آنها را به وسیلهٔ او از گمراهی [نجات داده و] هدایت نمود، و به شرف وجودش از جهالت و نادانی رهایی بخشید.) باز با این بیت اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب می‌کند. در جایی می‌گوید:

به دور لاله، قدح گیر وبی‌ریا می باش	به بوی گل، نَفَسی همدم صبا می باش
چو پیرِ سالکِ عشقت به می حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت‌هواست‌که چون‌جم به‌سرّ غیب‌رسی	بیا و همدمِ جام جهان نما می باش
مرید طاعتِ بیگانگان مشو حافظ!	ولی معاشر رندان آشنا می باش[1]

ناگشوده گُلْ نقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد

ناله کن بلبل،که گلبانگ دل‌افکاران خوش‌است

ای بلبلی که عمری درپی دیدار گُل بودی و به اشتیاق دیدن جمال او می‌نالیدی، تا به وصالش دست یافتی! اکنون که به هجران مبتلا شدی، باز بنال تا بازش ببینی، که نالهٔ دل‌افکاران خوش است. بخواهد با این بیان خطاب به خود نموده و بگوید: محبوب، لحظه‌ای پس از دیدارش تو را محجوب از مشاهدهٔ جمالش نمود. اکنون برای دیدار او چاره‌ای جز ناله و افغان نمی‌توانی داشته باشی تا شاید بازت رُخسار بنماید. درجایی در مقام تقاضای این معنی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی	خیالِ سبزْ خطی، نقش بسته‌ام جایی
زمامِ دل به کسی داده‌ام من مسکین	که نیستش به کس از تاج وتخت پروایی
سرم زدست شد و چشم انتظارم سوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
زهی کمال! که منشور عشقبازی من	ازآن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۳، ص ۲۵۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

مرغ شبخوان را بشارت بادا کاندر راه عشق

دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

ای کسانی که با ناله‌های خود در تاریکیهای شب با محبوب خود راز و نیاز دارید! شما را بشارت دیدار او بادا زیرا حضرتش را با ناله‌های نیمه شب عُشّاق هجران کشیده عنایتی است. کنایه ازاینکه: ای خواجه! تو هم شبها برخیز و ناله سر دِهْ، تا شاید باز مورد لطف دوست قرارگیری و از هجرت خلاصی بخشد؛ که: «**سَهَرُ اللَّیْلِ شِعارُ الْمُتَّقینَ وَشیمَةُ الْمُشْتاقینَ.**»[۱]: (شب بیداری، نشانهٔ تقوی پیشگان و راه و روش مشتاقان می‌باشد.) و نیز: «**سَهَرُ اللَّیْلِ فی طاعَةِ اللهِ رَبیعُ الْأَوْلِیآءِ وَرَوْضَةُ السُّعَدآءِ.**»[۲]: (شب را در طاعت و عبادت خداوند بیدار بودن، بهار اولیاء و بوستان سعادتمندان می‌باشد.). در جایی پس از رسیدن به آرزوی دیرینه خود می‌گوید:

شب از مطرب، که دل خوش باد وی را شنیدم نالهٔ جان سوز نیْ را
حریفی بُد مرا ساقی، که در شب ز زلف و رُخ نمودی شمس وفی را
چو شوقم دید، در ساغر میْ افزود بگفتم ساقی فرخنده پی را:
رهانیدی مرا از قید هستی چو پیمودی پیاپی جامِ میْ را[۳]

نیست دربازار عالم خوشدلی، ور زآنکه هست

شیوهٔ رندیّ وخوشباشیِ عیّاران خوش است

در عالم خوشی وجود ندارد؛ که: «**دارٌ بِالْبَلآءِ مَحْفُوفَةٌ، وَبِالْغَدْرِ مَعْرُوفَةٌ.**»[۴]: ([دنیا] خانه‌ای است که به بلا و گرفتاری بپیچیده، و به فریب دادن شناخته شده است.) و نیز: «**أَلدُّنیا دارُ الْمِحَنِ.**»[۵]: (دنیا، خانهٔ گرفتاریها و امتحانها می‌باشد.) و همچنین: «**أَلدُّنیا مَصآئِبُ**

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۷۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸، ص ۴۳.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۱.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶.

مُفجِعَةٌ، وَمَنايا مُوجِعَةٌ، وَعِبَرٌ مُقطِعَةٌ.»[۱]: (دنیا، گرفتاریهایی جانگداز، و مرگهایی دردناک، و عبرتهایی جداکننده می‌باشد.). و اگر خوشی درآن وجود داشته باشد هنگامی است که بنده‌ای با خدای خود انس برقرار کند؛ که: «**اِنَّ الدُّنیا... دارُ عافِیَةٍ لِمَنْ فَهِمَ عَنها، وَدارُ غِنیً لِمَنْ تَزَوَّدَ مِنها.**»[۲]: (براستی که دنیا... خانهٔ عافیت است برای کسی که ازآن پند فراگیرد، و خانهٔ بی‌نیازی است برای آن که از آن [برای آخرت] توشه گیرد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد   باقی، همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود[۳]

خلاصه خواجه با بیان این بیت تأسّف بر دیدار گذشته‌اش می‌خورد و تمنّای مشاهده‌ای دیگر از محبوب را می‌نماید. در جایی می‌گوید:

زدست کوته خود، زیر بارم   که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیرِ مویی گیردم دست   وگرنه، سر به شیدایی برآرم
مکن عیبم به خون خوردن دراین دشت   که کارآموزِ آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن   به جای اشک اگر گوهر ببارم[۴]

اززبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش:
کاندراین دیرِ کهن،حالِ سبکباران خوش‌است

با مشاهدهٔ گل سوسن که در لطافت و آزادگی و راست قامتی و سبکباری کم‌نظیر است، دریافتم تعلّقات و دلبستگی این سرا مرا مبتلا به هجران نموده. باید آزادگی ازآن را اختیار کنم تا همواره از دیدار حضرت معشوق برخوردار باشم؛ که: «**ظَفَرَ بِفَرْحَةِ البُشری، مَنْ أعرَضَ عَنْ**

۱ـ غُرر و دُرر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

۲ـ نهج البلاغة، از حکمت ۱۳۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص۲۱۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص۳۰۹.

زَخارِفِ الدُّنیا.»[۱]: (هرکس از زینتها و پیرایه‌های دنیا روی گردان شد، به شادمانی بشارت و مژدهٔ [رحمت الهی] کامیاب گشت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما آزموده‌ایم دراین شهر بختِ خویش
باید برون کشید ازاین ورطه رختِ خویش
گر موجْ خیزِ حادثه سر برفلک زند
عارف به آب، تر نکند رخت پخت خویش[۲]

لذا می‌گوید:

حافظا! ترک جهان‌گفتن،طریقِ خوشدلی‌است
تا نپنداری که احوالِ جهانداران خوش است

ای خواجه! روش خوشدلان و دوام دیدار یافتگان، سبکباری و ترک جهان گفتن بوده، مپندار که‌حال جهانداران خوش‌است؛ که: «**یا أباذرّ! إذا دَخَلَ النُّورُ القَلْبَ، اِنْفَسَحَ وَاسْتَوْسَعَ. قُلْتُ: فَما عَلامَةُ ذٰلِكَ؟ بِأبِي أنْتَ وَأُمّي یارَسُولَ اللهِ! قالَ: اَلإنابَةُ إلی دارِ الخُلُودِ وَالتَّجافي عَنْ دارِ الغُرُورِ وَالإسْتِعْدادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ.**»[۳]: (ای ابوذر! هنگامی که نور وارد قلب شود، قلب باز و فراخ می‌گردد. [می‌گوید:] عرض کردم: پدر و مادرم فدایت، ای رسول خدا! نشانهٔ آن چیست؟ فرمود: بازگشت [به تمام وجود] به خانهٔ جاودانی، و دوری و جدایی گرفتن از خانهٔ فریب [دنیا]، و آماده شدن برای مرگ، قبل از آمدنش.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من که باشم که برآن خاطرِ عاطر گذرم — لطفها می‌کنی‌ای خاکِ درت، تاجِ سرم!
خرّم آن روز کز این مرحله‌بر بندم رخت — وزسرکوی تو پرسند رفیقان خبرم!
راه خلوتگه خاصم بنما، تا پس ازاین — میْ خورم‌با تو و دیگر غم دنیا نخورم[۴]

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۱۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

۳ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

غزل ۵۵

در دیر مغان آمد، یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او، شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او، بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست، از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست، با او نظرم چون هست

چون شمع، وجود من، شب تا به سحر خود را — می سوخت چو پروانه، تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان نظربازان، برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد، در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمان کش شد، با ابروی او پیوست

باز آی، که باز آید، عمر شده حافظ

هرچند که ناید باز، تیری که بشد از شست

خواجه دراین غزل از روزگار وصال گذشتهٔ خود و دوستان هم مرامش خبر داده و می‌گوید:

در دیرمغان آمد، یارم قدحی دردست
مست ازمی ومیخواران،ازنرگس مستش مست

محبوبم به گونه‌ای در دیرمغان و مظاهر عالم وجود، از ملکوتشان برای مراقبین جمالش تجلّی فرمود که به مستی گراییدند؛ که: «**أنْتَ الّذی لا إلٰه غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأنْتَ الّذي تَعَرَّفْتَ إلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ، وَأنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ.**»[1]: (تویی که معبودی جز تونیست، خود را به همه چیز شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نشد، و تویی که خود را در هر چیز به من شناساندی، پس تو را آشکارا در هر چیز مشاهده نمودم، و تویی آشکار و هویدا برای هر چیز.)، افسوس! که این دیدار به جدایی پایان یافت و دیدیم که:

از نعلِ سمند او، شکل مَهِ نو پیدا
وز قدِّ بلند او، بالای صنوبر پست

تجلّی یار همچون هلال ماهِ نو زودگذر بود، چنانکه نعلِ اسب تیز رو هنگام تاختن لحظه‌ای ظاهر شده و ناپدید می‌گردد، و قامت زیبای او به حدّی بود که صنوبر در برابرش پست می‌نمود، و یا قامت او چون از برابرمان گذشت، قیامت بپا کرد و مظاهر دربرابر جلوه گری او جلوهٔ خود را از دست دادند؛ که: «**یامَنْ تَجَلّیٰ بِکَمالِ**

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

بَهائِهِ،فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ!»[1]: (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت!) خلاصه با این بیان بخواهد به گذرا بودن تجلّی حضرتش اشاره بنماید و بگوید:

یادباد آنکه سرکوی توام منزل بود	دیده را روشنی ازخاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق	مفتی عقل دراین مسئله لایعقل بود[2]

آخر زچه گویم هست، از خود خبرم چون نیست

وزبَهرِ چه گویم نیست، با او نظرم چون هست

محبوبا! چگونه می‌توانم پس ازآنکه دیگر بار برایم تجلّی نمودی، بگویم: از خود با خبر می‌باشم؛ زیرا دراین هنگام مرا از خویش می‌ستانی و درخودت فانی می‌سازی؛ که: «**یامَنِ اسْتَویٰ بِرَحْمانِیَّتِهِ! فَصارَ العَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْیارَ بِمُحیطاتِ أفْلاکِ الأنْوارِ.**»[3]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] چیره گشتی! پس عرش [و موجودات] در ذاتت نهان گردید. آثار موجودات را با آثار وجود خویش از بین برده، و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفتهٔ بزرگی:

تا خبر دارم از او، بی‌خبر از خویشتنم	با وجود تو، نباید خبر از من که منم

و از طرفی، چگونه می‌توانم بگویم: از تو بی‌خبرم. و حال آنکه تو را با دیدهٔ تو می‌بینم و می‌ستایم و می‌گویم: «**إلهی! هَبْ لی قَلْباً یُدْنیهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِساناً یُرْفَعُ [یَرْفَعُهُ] إلَیْكَ صِدْقُهُ، وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ. إلهی! إنَّ مَنْ تَعَرَّفَ بِكَ غَیْرُ مَجْهُولٍ، وَمَنْ لاذَ بِكَ غَیْرُ مَخْذُولٍ، وَمَنْ أقْبَلْتَ عَلَیْهِ غَیْرُ مَمْلُوكٍ [مَمْلُولٍ].**»[4]: (معبودا! به من دلی عنایت فرما که شوق آن مرا

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶ـ۶۸۷.

به تو نزدیک سازد، و زبانی که صدق و راستی آن به سوی تو بالا آورده شود [یا: صدق و راستی‌اش آن را به سوی تو بالا آورد.]، و نظری که حقیقت نگری آن مرا به درگاهت مقرّب سازد. بارالها! براستی آنکه در درگاه تو آشنا و شناخته شد، هرگز مجهول و ناشناخته نمی‌ماند، و هر که به تو پناه آورد، خوار نمی‌شود، و هر کس به تو روی آورد مملوک دیگری [یا: خسته] نخواهد شد.) خلاصه بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به تجلّی دوبارهٔ محبوب نموده و بگوید:

که بَرَد به نزد شاهان زمن گدا پیامی — که به کوی میفروشان دوهزار جم به جامی
به کجا بَرَم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟ — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سرخدمت تو دارم، بخرم به هیچ مفروش — که چوبنده کمتر افتد، به مبارکی غلامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که‌چنان کُشنده‌ای‌را نکُشد کس انتقامی[۱]

چون شمع وجود من، شب تا به سَحر خود را
می‌سوخت چو پروانه، تا روز ز پا ننشست

معشوقا! وجود مجازی‌ام از غم عشق تو چون شمع (که از آغاز شب تا به سحر می‌سوزد و پروانهٔ عاشق را به سوز خود نابود می‌سازد) همه شب تا به سحر از سوز دل و اشک دیدگانم به نابودی می‌گراید؛ که: «اِلهی!... لَوْعَتی لا یُطْفِئُها اِلّا لِقاؤُكَ.»[۲]: (معبودا!... آتش درونی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند). کنایه ازاینکه: از هجرم خلاصی بخش. در جایی می‌گوید:

به راه میکده عشّاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجّاج را به راه حجاز
شبی وصال تو از بخت خویش می‌خواهم — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم‌زهجر تو چشم‌از جهان فرو می‌دوخت — امید دولت وصل تو داد جانم باز[۳]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۷، ص ۲۲۹.

شمعِ دلِ دمسازان، بنشست چو او برخاست
افغانِ نظربازان، برخاست چو او بنشست

درگذشته، چون یار جلوه نمود، آتش بر افروختهٔ دلدادگانِ جمال او فرو نشست؛ که: «**إلهی!.. غُلّتی لا یُبَرِّدُها إلاّ وَصْلُكَ.**»[۱]: (معبودا!... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند.)، و چون او از نظرشان غایب گشت، فریادشان برخاست. کنایه ازاینکه: حضرتش تجلّی نمود، هنوز الفت با وی نگرفته بودم، به هجران خود مبتلایم نمود و آتش دیگر در دلم برافروخت و باز به ناله و زاری‌ام واداشت. بخواهد بگوید:

به چشمِ مِهر اگر با من مَهِ‌ام را یک نظر بودی
ازآن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی
اگر بُرقع برافکندی ازآن روی چو مَهْ روزی
مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی
به وصلش گر مرا روزی زهجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی[۲]

گرغالیه خوشبو شد، درگیسوی او پیچید
ور وَسْمه کمانکش شد، با ابروی او پیوست

اگر مظاهر عالم وجود را، جمال و کمالی است، در اثر همنشینی با محبوب می‌باشد؛ که: ﴿ **قُلْ: مَنْ بِیَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَیْءٍ، وَهُوَ یُجیرُ وَلا یُجارُ عَلَیْهِ؟!** ﴾[۳]: (بگو: کیست که ملکوت و باطن همه چیز به دست اوست، و همه را پناه داده و کسی نمی‌تواند بر خلاف [خواست] او دیگری را در پناه خود درآورد؟!) و نیز: ﴿ **فَسُبْحانَ الَّذی بِیَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ**

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ـ۱۵۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص۴۲۸.
۳ـ مؤمنون: ۸۸.

شَيْءٍ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ؟!﴾[۱]؛ (پس پاک و منزّه است خدایی که ملکوت و باطن همه چیز به دست اوست و تنها به سوی او بازگشت می‌نمایید.) و تمامی کمالات مظاهر منشأ گرفته از ملکوت و اسماء و صفات اویند؛ که: «وَبِأَسْمَآئِكَ الَّتي غَلَبَتْ أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ.»[۲]؛ ([از تو مسئلت دارم...] و به اسمائت که بر ارکان و سراسر وجود هر چیز چیره است.)

بخواهد با این بیان از چگونگی دیدار گذشته‌اش خبر دهد و تمنّای دوبارهٔ آن را بنماید و بگوید:

همایِ اوج سعادت به دام ما افتد — اگر تو راگذری بر مقام ما افتد
حباب وار، بر اندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد[۳]

لذا می‌گوید:

بازآی، که باز آید عُمرِ شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز، تیری که بشد از شَسْت

محبوبا! تو عمر خواجه بودی و دیدارت حیات بخش وی، بازآی تا عمر از دست رفته‌اش به مشاهدهٔ جمالت، بازگردد. در جایی می‌گوید:

ای خرّم از فروغ رُخت لاله زار عمر — بازآ، که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر
بی‌عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه، از محیط فنا نیست هرگزم — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
این‌یک دو دم که‌دولت دیدار ممکن‌است — دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر[۴]

۱ـ یس: ۸۳.
۲ـ اقبال الاعمال، ص۷۰۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

غزل ۵۶

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است — سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع، که امشب — در مجلس ما، ماهِ رخِ دوست تمام است

در مذهب ما، باده حلال است، ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام! حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز، که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی، مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زآنرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وآن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است

با محتسبم عیب مگویید، که او نیز — پیوسته چو ما، در طلب شرب مدام است

حافظ! منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است

خواجه در عدّه‌ای از غزلیّات خود ازآن جمله این غزل (در بیت ختم) بر اهمیّت ماه صیام و روز عید آن اشاره می‌فرماید. خطبهٔ رسول الله ﷺ اشاره به ضیافت و کرامت و نظر رحمت داشتن حضرت محبوب به بندگانش دارد، که: «**وَهُوَ شَهْرٌ دُعیتُمْ فیهِ إلیٰ ضِیافَةِ اللهِ، وَجُعِلْتُمْ فیهِ مِنْ أهْلِ کَرامَةِ اللهِ... یَنْظُرُ اللهُ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ فیها بِالرَّحْمَةِ الیٰ عِبادِهِ.**»[1]: (و آن ماه، ماهی است که درآن به میهمانی خدا دعوت شده و مشمول تکریم خداوند قرار گرفته‌اید... خداوند ـ عزّوجلّ ـ درآن ماه با نظر رحمت به بندگانش می‌نگرد.)، و در حدیث آمده که: «**کُلُّ عَمَلِ ابْنِ آدَمَ هُوَ لَهُ إلّا الصِّیامَ فَهُوَ لی وَأنا أجْزیٰ بِهِ.**»[2]: (تمام اعمال فرزند آدم برای اوست، مگر روزه که برای من است و من خود پاداش آن هستم.) ـ بنابر اینکه فعل متکلّم «**أُجْزیٰ**» مجهول خوانده شود ـ و نیز حدیثی دلالت بر عظمت روز عید صیام برای مؤمنین دارد، که فرمود ﷺ: «**إذاکانَ أوَّلُ یَوْمٍ مِنْ شَوّالٍ، نادیٰ مُنادٍ: أیُّهَا الْمُؤْمِنُونَ! اُغْدُوا إلیٰ جَوائِزِکُمْ.**»[3]: (وقتی روز اوّل ماه شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا برمی‌آورد: ای مؤمنان! سَرِ صبح [روز عید] به سوی جایزه‌هایتان بشتابید.) سپس حضرت باقر ؑ به جابر فرمود: «**یاجابِرُ! جَوائِزُ اللهِ لَیْسَتْ کَجَوائِزِ هؤُلاءِ الْمُلُوکِ.**»: (ای جابر! جوایز و پاداشهایی خداوند بسان جوایز و بخششهای این پادشاهان نیست.) و پس ازآن فرمود: «**هُوَ یَوْمُ الْجَوائِزِ.**»[4]: (آن روز، روز جایزه و پاداش می‌باشد.) و همچنین در

۱ـ وسائل الشّیعة، ج۷، ص۲۲۷، روایت ۲۰.

۲ـ وسائل الشّیعة، ج۷، ص۲۹۴، از روایت ۲۷.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

دعای بعد از نماز عید فطر آمده که: «وَ اقْلِبْنی مِنْ وَجْهی هٰذا، وَقَدْ عَظُمَتْ فیهِ جائِزَتی، وَاجْزَلْتَ فیهِ عَطِیَّتی، وَکَرُمَتْ فیه حِبائی.»[۱]؛ (و مرا ازاین راه در حالی که جایزه و پاداش بزرگ، و بخشش فراوان، و عطای گرامی به من عنایت فرمودی، برگردان.) نیز در دعای قنوت نماز عید، عطایایی که به بندگان خالصش عنایت فرموده به عنوان عیدی درخواست شده است؛ که: «اَسْأَلُكَ... أَنْ تُدْخِلَنی فی کُلِّ خَیْرٍ اَدْخَلْتَ فیهِ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ، وَأَنْ تُخْرِجَنی مِنْ کُلِّ سُوءٍ اَخْرَجْتَ مِنْهُ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ ـ صَلَواتُكَ عَلَیْهِ وَعَلَیْهِمْ أَجْمَعینَ ـ اَللّٰهُمَّ! اِنّی أَسْأَلُكَ خَیْرَ ما سَأَلَكَ بِهِ عِبادُكَ الصّالِحُونَ، وَأَعُوذُ بِكَ [فیه] مِمَّا اسْتَعاذَ [مِنْ شَرِّ مَا اسْتَعاذَ] مِنْه عِبادُكَ الصّالِحُونَ [الْمُخْلَصُونَ].»[۲]؛ (از تو خواستارم... که مرا در هر خیر و خوبی که محمّد و آل محمد را داخل نمودی، واردم گردان، و از هر بدی که محمّد و آل محمد ـ درودها و رحمتهایت بر او و بر آنان، همگی بادا ـ را ازآن خارج نمودی، بیرونم فرما. بارخدایا! براستی که خواهان تمام خیر و خوبی‌ای هستم که بندگان شایسته‌ات از تو درخواست نموده‌اند، و به تو پناه می‌آورم از تمام [از بدیِ] آنچه که بندگان شایسته [یا: پاک به تمام وجود] ات به تو پناه آورده‌اند.) معلوم می‌شود خواجه را جوائز عید نصیب گشته و به گوشه‌ای از خیرات محمّد و آل محمّد ﷺ و صالحین، و شهود حضرت محبوب که از بهترین و والاترین جوائز الهی است، دست یافته که می‌گوید:

گل در بر و میْ درکف و معشوقه به کام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است

آری، مقام خلافت الهی را، راه یافتگان به فنا و مقام مخلصیّت (به فتح لام) نایل خواهند شد، و این همان مقام سلطنت الهی است که به ایشان داده می‌شود، و می‌توانند در زمین و زمان تصرّف کنند؛ که: «عَبْدی! أَطِعْنی، أَجْعَلْكَ مَثَلی، أَنَا حَیٌّ لا أَمُوتُ،

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۲۹۰.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۹.

أجْعَلُكَ حَيّاً لاتَمُوتُ، أنَا غَنِيٌّ لا أفْتَقِرُ، أجْعَلُكَ غَنِيّاً لا تَفْتَقِرُ، أنَا مَهْما أشآءُ يَكُونُ، أجْعَلُكَ مَهْما تَشآءُ يَكُونُ.»[۱]؛ ([ای] بندهٔ من! از من اطاعت نما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم. من زنده ای هستم که مرگ را بر من راهی نیست، تو را نیز زنده‌ای می‌گردانم که هرگز نمی‌میری؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان غنی می‌نمایم که هرگز نیازمند نشوی، من هرچه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز آنچنان می‌گردانم که هرچه بخواهی موجود می‌شود.) و نیز: «وَما تَقَرَّبَ إلَيَّ عَبْدٌ بِشَيْءٍ أحَبَّ إلَيَّ مِمّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إلَيَّ بِالنّافِلَةِ حَتّى اُحِبَّهُ؛ فَإذا أحْبَبْتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتي يَبْطِشُ بِها.»[۲]؛ (و هیچ بنده‌ای به چیزی محبوبتر و دوست داشتنی‌تر در نزد من، از آنچه که بر او واجب نموده‌ام، تقرّب و نزدیکی نجست، و براستی که بنده با عمل مستحبّی به من نزدیکی می‌جوید تا اینکه دوستش بدارم، و هرگاه دوستش داشتم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشم او که به وسیلهٔ آن می‌بیند، و زبانش که به واسطهٔ آن سخن می‌گوید، و دستش که به آن می‌گیرد.) ناچار اینان کسانی هستند که شهود حضرت حقّ و تجلّیات اسماء و صفاتی او را دارا گشته و از جوائز عید فطر بقدر منزلتشان برخوردارند. خواجه هم می‌گوید:

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است   سلطان جهانم به چنین روز غلام است

چرا چنین نباشد آن کس که از ضیافت الهی در ماه رمضان استفادهٔ کامل را برده و رضایت حضرتش را در تمام حرکات و سکناتش بدست آورده.

گو: شمع میآرید دراین جمع، که امشب

در مجلس ما، ماهِ رُخ دوست تمام است

هنگامی مجلس ما، عاشقان حضرت دوست، به چراغ و شمع نیاز داشت که او

۱ـ الجواهر السّنيّة، ص ۳۶۱.

۲ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.

ما را مفتخر به جوائز روز عید و دیدار خود ننموده بود؛ ولی اکنون که ماه جمال او در نهایت تجلّی برایمان نور افشانی می‌کند، احتیاجی به شمع و غیرآن نداریم، شاید با این بیان بخواهد بگوید: تا وقتی برای شناخت دوست و پی‌بردن به اسرار ملکوت سماوات و زمین به علم و برهان نیاز داشتیم که یار به تمام معنا از راه موجودات و با آنان برای ما جلوه نکرده بود، حال که دیدارش به ظهور کامل با خود و مظاهر نصیبمان گشته نیازی به علم و برهان نداریم؛ که: «**أنْتَ الَّذی لا إلهَ غَیْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَیْءٌ، وَأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ.**»[۱]؛ (تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه‌چیز شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نشد. و تویی که خود را در هر چیز به من شناساندی، تا تو را آشکار در هر چیز مشاهده نمودم.) و همچنین: «**إلهی! بِكَ هامَتِ الْقُلُوبُ الوالِهَةُ، وَعَلی مَعْرِفَتِكَ جُمِعَتِ الْعُقُولُ الْمُتَبایِنَةُ؛ فَلا تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ إلّا بِذِکْراكَ، وَلا تَسْکُنُ النُّفُوسُ إلّا عِنْدَ رُؤْیاكَ. أنْتَ الْمُسَبَّحُ فی کُلِّ مَکانٍ، وَالْمَعْبُودُ فی کُلِّ زَمانٍ، وَالْمَوْجُودُ فی کُلِّ أوانٍ، وَالْمَدْعُوُّ بِکُلِّ لِسانٍ، وَالْمُعَظَّمُ فی کُلِّ جَنانٍ.**»[۲]؛ (بارالها! دلهای واله و حیران، پابست عشق و محبّت توست، و عقول مختلف بر معرفت و شناسایی تو متّفقند؛ لذا دلها جز به یادت اطمینان نمی‌یابند، و جانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند. تویی که در هر جایی به پاکی یاد شده، و در هر زمانی مورد پرستش قرار می‌گیری، و در هر هنگام و وقتی وجودداری، و به تمام زبانها خوانده شده، و در تمام دلها بزرگ شمرده می‌شوی.)

در مذهب ما باده حلال است، ولیکن

بی‌روی تو ای سرو گل اندام! حرام‌است

خلاصه بخواهد بگوید: در صورتی بر ما عاشقان حضرت محبوب، باده گرفتن از

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

مظاهر عالم جهت دیدن روی او حلال است که آنها راهنمای به تجلّیات حضرتش باشند؛ که: **«إلهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ.»**[1]: (معبودا! بازگشت و توجّهم به آثار و مظاهرت موجب دوری دیدارت می‌شود.) و نیز: **«إلهي! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّى أرْجِعَ إلَيْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها، إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.»**[2]؛ (معبودا! خود امر فرمودی که به آثار و مظاهرت بازگشت نمایم، پس مرا با پوششی از انوار و هدایتی که دلم بدان روشن شود، به سوی خود بازگردان، تا همان‌گونه که از طریق مظاهر به سوی تو وارد شدم، از طریق آنها به سویت رجوع نمایم، در حالی که درون و باطنم از نگریستن [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه برآنها برداشته شده باشد، بدرستی که تو بر هرچیز توانایی.)

و گرنه، «بی‌روی تو ای سَرْوِگُل اندام! حرام است»؛ که: **«أسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَيْرِ اُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ.»**[3]: (از هر لذّتی به غیر یادت، و از هر راحتی و آسایشی به غیر انس و آشنایی با تو، و از هر شادمانی ای به غیر قرب و نزدیکی‌ات آمرزش می‌طلبم.)؛ لذا پس از گرفتن باده تجلّیاتِ حضرت معشوق در روز عید، دیگر:

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

گوش من جز نغمهٔ دلربای حضرت دوست را نمی‌شنود، و چشمم همواره بر لب شیرین و حیات بخشش می‌باشد تا شاید هر لحظه از جام تجلّیات و گفتار روح نوازش بهره‌مند گردم؛ که: **«إلهي! تَناهَتْ أبْصارُ النّاظِرينَ إلَيْكَ بِسَرائِرِ القُلُوبِ، وَطالَعَتْ أصْغى**

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

السّامِعينَ لَكَ نَجِيّاتِ الصُّدورِ. فَلَمْ يَلْقَ أبْصارَهُمْ رَدٌّ دونَ ما يُريدونَ. هَتَكْتَ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ حُجُبَ الغَفْلَةِ، فَسَكَنُوا في نُورِكَ، وَتَنَفَّسُوا بِرَوْحِكَ.»[1]: (معبودا! دیدگان آنان که به سوی تو ناظرند، به رازهای دلها رسیده و آنان که به [فرامین] تو بیشتر گوش سپرده‌اند، نجواهای سینه‌ها را شنیده، پس جز آنچه اراده نمودند به چشم [دل] شان برخورد ننموده. حجابهای غفلت میان خود و ایشان را دریدی، تا در نورت جای گزیده، و به رحمتت گشایش یافتند.)

درمجلس ما عطر میامیز، که جان را

هرلحظه زگیسوی تو خوشبوی، مشام است

پس از تجلّی محبوب، مجلس ما چه نیازی به عطر ظاهری دارد؟ مشام جانمان هر لحظه از استشمام بوی او از ملکوت مظاهر بهره‌مند می‌باشد و از مشاهده‌اش لذّت می‌برد؛ که: «إلهي! وَإنَّ كُلَّ حَلاوَةٍ مُنْقَطِعَةٌ، وَحَلاوَةُ الإيمانِ بِكَ تَزْدادُ حَلاوَتُها، إتِّصالاً بِكَ.»[2]: (معبودا! و براستی که هر شیرینی‌ای منقطع و گسستنی است، و تنها شیرینی ایمان به تو، به جهت پیوستگی به تو، حلاوتش افزون می‌شود.)

از چاشنیِ قند مگو هیچ وزشکّر

زآن رو که مرا با لبِ شیرین توکام است

پس ازاین دیدار، در نزد من از شیرینی قند و شکر سخن مگویید؛ زیرا ازآن زمان که کام از لب حیات بخش و شیرین دوست برگرفتم و از گفتار روح پرور و مشاهدهٔ جمالش بهره‌مند گشتم، هیچ چیز دیگری در کام من لذیذ و شیرین نمی‌آید؛ که: «إلهي! ما ألَذَّ خَواطِرَ الإلْهامِ بِذِكْرِكَ عَلَى القُلُوبِ! وَما أحْلَى المَسيرَ إلَيْكَ بِالأوْهامِ في مَسالِكِ الغُيُوبِ! وَما أطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ!»[3]: (معبودا! چه لذّت بخش است

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۵ـ۹۶.

۲ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۶.

۳ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۱.

خواطری را که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار و اندیشه‌ها در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبّتت خوش، و شربت قربت گوارا است!)

تا گنجِ غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کُنجِ خرابات مقام است

محبوبا! تا گنج غم عشقت پس از ویرانی از تعلّقات و توجّه به غیر تو در دلم جای گرفت، همواره با خرابات و خراباتیان همنشین شدم و از مجالست با زُهّاد و صومعه نشینان (که جز به عبادات قشری نمی‌پردازند و به بهشت و نعمتهای آن، و یا ترس از آتش جهنّم توجّه دارند) دوری گزیدم و روی به عبادات لُبّی آوردم و اخلاص در عمل را پیشه گرفتم تا تنها تو در نظرم باشی؛ که: «**قَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ خَوْفاً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْعَبِيدِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ تَبارَكَ وَتَعالى ـ طَلَبَ الثَّوابِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأُجَراءِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ حُبّاً لَهُ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأَحْرارِ، وَهِيَ أَفْضَلُ الْعِبادَةِ.**»[1]: (گروهی خداوند ـ عزّ و جلّ ـ را از روی ترس می‌پرستند، که این عبادت بردگان است؛ و گروهی خداوند ـ تبارک و تعالی ـ را برای رسیدن به ثواب پرستش می‌کنند، که این عبادت مزدبگیران می‌باشد؛ و گروهی خداوند ـ عزّوجلّ ـ را از روی دوستی و محبّت عبادت می‌کنند، که این عبادت آزادگان، و بهترین عبادت می‌باشد.)، اینجا بود که مرا پذیرفتی و از عنایات روز عید برخوردار نمودی، پس ازاین، طریقی دیگر را اختیار نخواهم کرد. و به گفتهٔ خواجه در جایی:

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذُلّ جور و جفای تو عزّ و جاه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم، ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
ازآن زمان که براین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید، تکیه گاه من است[2]

---

۱ ـ وسائل الشّیعة، ج ۱، ص ۴۵، روایت ۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰، ص ۶۴.

ازننگ چه گویی؟ که مرا نام زننگ است

وزنام چه پرسی؟ که مرا ننگ زنام است

معشوقا! تا زمانی از ننگ و نام عاشقی برخود می‌ترسیدم و نام زهد و تقوای قشری را پذیرفته بودم که گنج غم عشقت در دلم جای نداشت؛ اکنون که آن را اختیار نمودم و به دیدارت نایلم ساختی، ترسی از ننگ و نام ندارم؛ که: «**اَلْحَقُّ أَحَقُّ أَنْ يُتَّبَعَ.**»[1]: (حقّ، سزاوارتر و شایسته‌تر به پیروی است.) و نیز: «**اِلْزَمُوا الحَقَّ، تَلْزَمْكُمُ النَّجاةُ.**»[2]: (پیوسته ملازم و همراه حق باشید، تا نجات و رهایی همواره ملازم و همراه شما باشد.) و همچنین: «**أَفْضَلُ الأَعْمالِ لُزُومُ الحَقِّ.**»[3]: (برترین و با فضیلت‌ترین اعمال، پیوسته با حقّ بودن است.) و نیز: «**فِي لُزُومِ الحَقِّ تَكُونُ السَّعادَةُ.**»[4]: (سعادت و خوشبختی تنها در ملازمت و پیوسته با حقّ بودن حاصل می‌شود.) و همچنین: «**إِلهي! [أَللّهُمَّ!]... وَاقْشَعْ عَنْ بَصائِرِنا سَحابَ الإِرْتِيابِ، وَاكْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أَغْشِيَةَ المِرْيَةِ وَالحِجابِ.**»[5]: (معبودا! [بارخدایا!]... و ابر شکّ و دودلی را از جلو دیدگان [دل] مان برطرف نما، و پرده‌های شکّ و پوشیدگی و حجاب را از دلهایمان برانداز.)

میخواره و سرگشته ورندیم و نظرباز

وآن‌کس‌که چومانیست دراین‌شهرکدام‌است؟

پس از نایل شدن به عطیّه الهی در روز عید، مشاهده می‌کنم که تنها من نیستم که به دوست محبّت می‌ورزم و توجّه دارم، هر موجودی دانسته و ندانسته به او عشق می‌ورزد؛ که: ﴿**وَلِلّهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمٰواتِ وما فِي الأَرْضِ.**﴾[6]: (و آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است تنها در برابر خدا سجده و کُرنش می‌نمایند.) و نیز: ﴿**وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلّا**

---

۱ و ۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص۷۴.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص۷۵.

۵ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

۶ـ نحل: ۴۹.

یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ ﴾[1]: (و هیچ چیز نیست جز آنکه با حمد و ستایش او، او را تسبیح می‌گوید، ولیکن شما تسبیح آنها را درنمی‌یابید.) و همچنین: **«أَنْتَ الَّذِی سَجَدَ لَكَ سَوادُ اللَّيْلِ وَنُورُ النَّهارِ وَضَوْءُ القَمَرِ وَشُعاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الماءِ وَحَفيفُ الشَّجَرِ، يااللهُ! لا شَرِيكَ لَكَ.»**[2]: (تویی که سیاهی شب و روشنایی روز و پرتو ماه و درخشش خورشید و صدای آب و درخت برای تو سجده و کُرنش می‌کنند. ای خدا! شریکی برای تو نیست.)؛ زیرا عالم را معشوق و قیّمی جز او نیست و همگی سرگشتهٔ نور جمال اویند اگر چه توجّه نداشته باشند؛ که: **﴿ اللّٰهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ ﴾**[3]: (خداوند، نور آسمانها و زمین است.) و نیز: **«بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِی أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَیْءٍ، یانُورًا یاقُدُّوسُ!»**[4]: ([واز تو مسئلت دارم] به نور روی [و اسماء و صفات] ات که همه چیز بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک و مقدّس از هر نقص!)

بسا محتسبم عیب نگوید، که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شُربِ مُدام است

ای دوستان! دراین دیدار بر من روشن شد که زاهد و ملامت کنندگان ما هم همواره چون ما در طلب می مشاهداتند و محبّت به او می‌ورزند. اگرچه توجّه نداشته باشند، لذا بدگویی ازآنان نکنید، زیرا توجّه به توجّهشان ندارند؛ که: **«ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ.»**[5]: (سپس مخلوقات را در طریق خواست خویش روان گردانیده، و در راه دوستی به خود برانگیخت.)

۱ـ اسراء: ۴۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۵۵۴.

۳ـ نور: ۳۵.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۵ـ صحیفهٔ سجّادیه علیه‌السلام، دعای ۱.

حافظا! منشین بی می و معشوق زمانی
کایّام گل و یاسمن و عید صیام است

ای خواجه! حال که روزگار بر وفق مرادت گشته و از هر جهت وسائل عیش و عشرت با معشوق تو را فراهم آمده، فرصت را غنیمت شمار و لحظه‌ای بدون او و یاد او مباش؛ که: «**إنتَهِزُوا فُرَصَ الخَیرِ، فَإنَّها تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ.**»[1]: (فرصتهای خوب را مغتنم شمرده و به پیشوازش بروید که آنها مثل گذشتن ابر درگذرند.)، و نیز: «**بادِرِ الفُرْصَةَ قَبْلَ أنْ تَکُونَ غُصَّةً.**»[2]: (فرصت را قدر بدان و به سوی آن بشتاب پیش ازآنکه به غصّه و اندوه تبدیل شود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل ازحیات ای جان! یک دم است تا دانی
کام بخشی دوران، عُمر در عوض خواهد
جهد کن‌که از عشرت، کام‌خویش‌بستانی[3]

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص ۴۲۴.

اگر به لطف بخوانی، مزید الطاف است
دگر به قهر برانی، درونِ ما صاف است

بیانِ وصفِ تو گفتن، نه حدِّ امکان است
چرا که وصفِ تو بیرون ز حدِّ اوصاف است

ز چشمِ عشق توان دید روی شاهدِ غیب
که نورِ دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است

ز مُصحَفِ رُخِ دلدار، آیتی برخوان
که آن، بیانِ مقاماتِ کشفِ کشّاف است

عـدو که منطقِ حافظ طـمع کند در شعر
همان حدیثِ هُما و طریقِ خُطّاف است



ازاین غزل معلوم می‌شود که خواجه در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست بوده، و از طرفی چون به خود نظر می‌کند می‌بیند هنوز آمادگی آن را در خویش نمی‌یابد، به گفتار ذیل می‌پردازد. می‌گوید:

اگر به لطف بخوانی، مزید الطاف است

و گر به قهر برانی، درونِ ما صاف است

آری، نهایت عنایت معشوق آن است که عاشق هجران کشیدهٔ سوخته را به خود راه دهد و آتش درونی‌اش را با جذبات و الطاف خود خاموش سازد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! اگر مرا به پیشگاهت بپذیری و بنوازی‌ام، بسی سعادت؛ که: «**إلهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ... وَأَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوارِكَ.**»[1]؛ (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که به قرب و دوستی خود برگزیده... و از هجر و خشم و راندنت پناه داده، و در جوار خود در مقام صدق و راستی جایشان داده‌ای.)؛ و اگر به قهر برانی‌ام، هرگز از تو نخواهم رنجید و سر از آستانه‌ات برنمی‌دارم؛ که: «**فَوَعِزَّتِكَ ـ ياسَيِّدي! ـ لَوِ انْتَهَرْتَني، ما بَرِحْتُ عَنْ [مِنْ] بابِكَ، وَلاكَفَفْتُ عَنْ تَمَلُّقِكَ، لِمَا انْتَهىٰ إِلَيَّ ـ ياسَيِّدي! ـ مِنَ المَعْرِفَةِ بِجُودِكَ وَكَرَمِكَ. وَأَنْتَ الفاعِلُ لِما تَشاءُ، تُعَذِّبُ مَنْ تَشاءُ بِما تَشاءُ كَيْفَ تَشاءُ، وَتَرْحَمُ مَنْ تَشاءُ بِما تَشاءُ كَيْفَ تَشاءُ [وَ] لا تُسْئَلُ عَنْ فِعْلِكَ...**»[2]؛ (پس به عزّت و عظمتت سوگند ـ ای سرور من! ـ اگر مرا برانی، از درگاه تو جدا نخواهم شد و

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۹.

از خاکساری و اظهار دوستی و مهربانی به درگاهت دست نخواهم کشید. به خاطر آنچه از شناخت جود و کرم و بزرگواری‌ات ـ ای سرور من! ـ به من رسیده. و تو هرچه بخواهی انجام می‌دهی. هر کس را به هرچه و هر صورت بخواهی عقاب نموده، و هر که را به هرچه و هر گونه که بخواهی مورد رحمت خویش قرار می‌دهی. [و] هیچگاه از انجام کارت بازخواست نمی‌شوی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیِ سیمْ ساقِ من، گر همه زهر می‌دهد

کیست که تن چو جام مِیْ جمله دهن نمی‌کند؟

دل به امید وصل او، همدم جان نمی‌شود

جان به هوای کوی او، خدمت تن نمی‌کند

کُشتهٔ غمزهٔ تو شد، حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست هرکه را درک سخن نمی‌کند[1]

بیان وصفِ تو گفتن، نه حدِّ امکان است

چرا که وصفِ تو بیرون زحدِّ اوصاف است

آری، موجود ممکن تا زمانی که خویش را از خودبینی و خودپرستی جدا نکرده، نمی‌تواند معشوق حقیقی را آن گونه که اوست، توصیف نماید. و چون خود را فراموش کند و به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) نایل گردد، شایستگی توصیف نمودن او را می‌یابد. و حضرت محبوب نیز وصف نمودن او را پذیرا می‌گردد، چرا که دیگر دراین منزلت، وی نیست که او را می‌ستاید؛ که: ﴿ **سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ، إلّا عِبادَ اللهِ المُخْلَصینَ.** ﴾[2]؛ (پاک و منزّه است خداوند از آنچه توصیفش می‌نمایند، مگر توصیف بندگان پاک [به تمام وجود] خدا.) خواجه هم می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۸، ص ۱۷۴.

۲ـ صافّات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

بیان وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است چرا که وصف تو بیرون ز حدّ اوصاف است

که: «مَنْ وَصَفَهُ فَقَدْ حَدَّهُ، وَمَنْ حَدَّهُ فَقَدْ عَدَّهُ، وَمَنْ عَدَّهُ فَقَدْ أَبْطَلَ أَزَلَهُ.»[1]: (هر کس او را توصیف کند، بی‌گمان محدودش می‌شمارد، و هر که محدودش شمرد حتماً او را به شمار درخواهد آورد، و هر کس او را بشمارد، ازلیّت او را باطل ساخته است.)

زچشمِ عشق توان دید رویِ شاهدِ غیب

که نور دیدهٔ عاشق، زقاف تا قاف است

آری، بشر تا در خودبینی و خودستایی بسر می‌برد، دیدهٔ دلش به تماشای جمال بی‌مثال تجلّی دهندهٔ عالم هستی گشوده نخواهد شد و چون از حجاب خودی جدا شود، عشق حضرت محبوب سراسر وجودش را فراگرفته و هستی‌اش بسوزاند؛ اینجاست که معشوق به جای عاشق می‌نشیند و دیگر از عاشق اثری نمی‌ماند و نور دیدهٔ دلش از قاف تا قاف می‌شود؛ که: «فَإِذا أَحْبَبْتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ.»[2]: (پس آنگاه که او را به دوستی گرفتم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشم او که بدان می‌نگرد.) و اگر او را هم می‌بیند، به دیدهٔ او می‌نگرد. خواجه هم می‌گوید: «زچشم عشق توان دید رویِ شاهدِ غیب».

این عشق فطری و ازلی است؛ که: ﴿إِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإِنْسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً.﴾[3]: (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس از تحمّل آن سرپیچی نموده و هراسیدند، و انسان آن را حمل نمود، همانا که او بسیار ستمگر و نادان است.) و نیز: «ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِى سَبيلِ مَحَبَّتِهِ.»[4]: (سپس مخلوقات را در طریق خواستهٔ

۱ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۵۲.

۲ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

۳ـ احزاب: ۷۲.

۴ـ صحیفهٔ سجّادیه علیه السلام، دعای ۱.

خویش روان گردانیده، و در راه دوستی به خود برانگیخت.) و به گفتهٔ خواجه درجایی:

آسمان، بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خون کرد همچو آن خال، که بر عارض جانانه زدند

ما به صد خرمن پندار زِ رَه چون نرویم چون رَهِ آدم خاکی به یکی دانه زدند[1]

امّا حجابهای عالمِ خاکی و خودپسندیها و تعلّقات است که بشر را از آن محجوب داشته.

زمُصحفِ رُخ دلدار، آیتی برخوان
که آن بیانِ مقامات کشفِ کشّاف است

ای خواجه! عالَم، مظهر تجلّیات اسماء و صفاتِ جلال و جمال حقّ تبارک و تعالی، و کتابی از ظهورات او سبحانه می‌باشد. اگر شهود او میسّرت نمی‌گردد، آیه‌ای از مظاهر و رُخ دلدار برخوان تا ازاین رهگذر راهی به ملکوت آنان بیابی و حضرت دوست را به جمال و کمال با آنها مشاهده نمایی. مقامات اهل کشف نیز این گونه بوده؛ که: ﴿**إنَّ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَالأرضِ... لآیاتٍ لِأُولِی الألْبابِ.**﴾[2]؛ (براستی که در آفرینش آسمانها و زمین... نشانه‌های روشنی برای خردمندان است.) و نیز: «**أنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ.**»[3]؛ (تویی که درهمه چیز خودت را به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکار در هر چیز دیدم.)؛ زیرا حقّ سبحانه در کنار موجودات تجلّی نفرموده و نمی‌کند؛ که: ﴿**سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الآفاقِ وَفی أنْفُسِهِمْ حَتّیٰ یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أنَّهُ الحَقُّ. أوَ لَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ أنَّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ شَهیدٌ.**﴾[4]؛ (بزودی نشانه‌های خود را درآفاق و نواحی [جهان] و در خودشان به ایشان نشان خواهیم داد، تا برآنان روشن شود

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۲ـ آل عمران: ۱۹۰.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ـ فصّلت: ۵۳.

که تنها او حقّ است، آیا [برای حقّ بودن] پروردگارت بس نیست که براستی او بر همه چیز مشهود است؟!) و نیز: «اَلْحَمْدُلِلّهِ الْمُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»[1]؛ (سپاس مخصوص خداوندی است که به واسطهٔ مخلوقات برای آنها هویدا و آشکار گشته.)

و ممکن است مراد خواجه از «مُصحف رُخ دلدار»، رسول الله و اوصیائش علیهم‌السلام باشند که مظهر کامل تجلّیات اعظم حضرت حقّ تبارک و تعالی هستند. بخواهد بگوید: ای خواجه! اگر طالب کمالات انسانی و مشاهدات الهی می‌باشی، باید آن را از طریق توجّه به اهل عصمت بدست آوری؛ که: «اَللّهُمَّ! إنّي أسْألُكَ بِالتَّجَلّي الأعْظَمِ»[2]؛ (خدایا! به [حقّ] تجلّی اعظمت، درخواست می‌کنم.) و نیز: «مَنْ أرادَ اللهَ بَدَأَ بِكُمْ، وَمَنْ وَحَّدَهُ قَبِلَ عَنْكُمْ، وَمَنْ قَصَدَهُ تَوَجَّهَ بِكُمْ، مَوالِيَّ! لا اُحْصي ثَنآئَكُمْ، وَلا أبْلُغُ مِنَ الْمَدْحِ كُنْهَكُمْ، وَمِنَ الْوَصْفِ قَدْرَكُمْ، وَأنْتُمْ نُورُ الأخْيارِ، وَهُداةُ الأبْرارِ، وَحُجَجُ الْجَبّارِ، بِكُمْ فَتَحَ اللهُ وَبِكُمْ يَخْتِمُ، وَبِكُمْ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ، وَبِكُمْ يُمْسِكُ السَّمآءَ أنْ تَقَعَ عَلَى الأرْضِ إلّا بِإذْنِهِ، وَبِكُمْ يُنَفِّسُ الْهَمَّ وَيَكْشِفُ الضُّرَّ.»[3]؛ (هرکس خدا را خواست به شما آغاز نمود، و هرکه به یگانگی او اعتقاد پیدا کرد از شما پذیرفت [و اخذ کرد]، و هرکس او را قصد نمود به شما توجّه کرد، [ای] سروران من! من نمی‌توانم ثنا و ستایش شما را به شماره درآورده و به کنه و حقیقت مدح و مقدار توصیف شما برسم. و حال آنکه شمایید نور و روشنایی خوبان، و راهبران نیکان، و حجّتهای خداوند جبّار [= جبران کننده یا متکبّر]، به شما خداوند [هر امری را] گشوده و آغاز نموده و به شما پایان می‌دهد. و به شما باران را فرو می‌فرستد، و به شما آسمان را نگاه می‌دارد تا جز به اذن او بر زمین فرونیاید. و به شما اندوه را گشوده و رنج و ناراحتی را برطرف می‌نماید.)

۱ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۰۸.

۲ـ مصباح کفعمی، ص۵۳۵، و بلد الأمین، ص۱۸۳.

۳ـ بحار الانوار، ج۱۰۲: ص ۱۳۱ـ ۱۳۲.

عدو که منطقِ حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هُما[1] و طریق خَطّاف است

خواجه با مثل معروف «هما» پرندهٔ معروف و «خطّاف» شب پره به مورد لطف دوست قرار گرفتن خود در گفتار شیرین، و پر محتوایی آن اشاره می‌کند و می‌گوید: منطق ما، منطقی نیست که هرکسی بتواند طمع آن را داشته باشد. سایهٔ دولت دوست است که برسر هرکس چون من افتد، او را یارای گفتاری چنین می‌باشد، و کسی که چون شب پره نمی‌تواند به خورشید حقیقت نظر کند، بهره‌ای از او نخواهد داشت. در جایی می‌گوید:

آن که در طرزِ غزل، نکته به حافظ آموخت   یارِ شیرین سخنِ نادره گفتار من است[2]

و در جایی هم می‌گوید:

حافظا! تو ختم کن، که هنر خود عیان شود   با مدّعی،نزاع و محابا چه‌حاجت‌است؟[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

حافظ! چو آبِ لطف زنظم تو می‌چکد   حاسد چگونه نکته تواند برآن گرفت[4]

و همچنین در جایی می‌گوید:

حافظا! ببر تو گویِ فصاحت، که مدّعی   هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت[5]

و بالاخره در جایی می‌گوید:

خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار   به یُمن عشق تو، سرمایهٔ جهانی دار[6]

۱ـ گفته‌اند: پرندهٔ هما بر سر هرکس سایه افکند، درآینده پادشاه می‌شود.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص۶۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱، ص۷۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص۸۳.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص۹۹.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص۱۲۹.

مارا ز خیال تو، چه پروای شراب است
خُم گو سَرِ خود گیر، که خمخانه خراب است

گر خمرِ بهشت است، بریزید که بی دوست
هر شربتِ عَذبم که دهی، عین عذاب است

افسوس! که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریرِ خیال خط او، نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده! که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم، که در این منزل خواب است

معشوق، عیان می گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند، از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگینِ تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل، غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طُرفه، که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت، بیا تا نگذاریم
دست از سرِ آبی، که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مَطَلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهی است، که از غایت تعظیم
دریای محیطِ فلکش، همچو حباب است

بی روی دلارای تو، ای شمع دلفروز!
دل رقص کنان بر سرِ آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز
بس طورِ عجب، لازم ایام شباب است

از بیت سوّم و یازدهم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصالی بوده، محروم ازآن گشته، با بیانات مختلف خود، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ محبوب برآمده، می‌گوید:

ما را زخیالِ توچه پروایِ شراب است

خُم گو سَرِ خودگیر، که خُمخانه خراب است

زاهدا! تو برای رسیدن به شراب بهشتی، بندگی خود را به دوست انجام می‌دهی، و ما عاشقان او برای دیدارش. به خُم شرابی که تو طالب آن می‌باشی، بگو: خود را بر فریفتگان حضرت محبوب ارائه مده؛ زیرا خیال مشاهدهٔ محبوبشان چنان مست و خرابشان نموده که به غیر او (هرچه باشد) عنایتی ندارند؛ که: «**فَقَدِ انقَطَعَتْ إلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي، فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنى نَفْسي.**»[1]: (توجهم [ازهمه بریده و] تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم می‌باشد.)، و به گفتهٔ خواجه در جایی:

کسی که حُسن رُخ دوست در نظر دارد	محقّق است که او حاصلِ بصر دارد
چوخامه بر خط فرمان او، سَرِ طاعت	نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

زِزُهد خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب که بوی باده، دماغم مدام تر دارد[۱]

چرا ما به خمری که شما بدان توجّه دارید، بی‌عنایت هستیم؛ زیرا همهٔ نعمتهای عالم دیگر نیز خود مست و خراب جمال زیبای معشوق مایند.

گر خَمرِ بهشت است بریزید، که بی‌دوست

هرشربت عذبم که دهی، عینِ عذاب است

زاهدا! بهشت و شراب و نعمتهای آن بدون دیدار یار، مرا لذّت نمی‌بخشد، بلکه «هر شربت عذبم که دهی، عینِ عذاب است»؛ که: «**فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي... فَكُنْ أنيسي في وَحْشَتي... وَلا تَقْطَعْني عَنْكَ، وَلا تُبْعِدني مِنْكَ، يانَعيمي وَجَنَّتي! وَيا دُنْيايَ وَآخِرَتي!**»[۲]؛ (پس تویی مراد و خواستهٔ من نه غیر تو... پس در تنهایی‌ام انیس و همدم من باش... و از من جدامشو، و مرا از خود دور مکن. ای نعمت و خوشی و بهشت من! و ای دنیا و آخرتم!)

افسوس! که شد دلبر و در دیدهٔ گریان

تحریرِ خیال خط او، نقش برآب است

دریغا! که دوست پس از وصال و دیدارش به فراق مبتلایم نمود و اشک از دیدگانم جاری ساخت. اکنون خیال او به دیدهٔ اشکبار کشیدن، نقش برآب کشیدن است. درجایی می‌گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یادِ حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریقِ محبّت فروگذاشت یا او به شاهراهِ حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کُنَمش جان فدا چو شمع او خودگذر به من چو نسیم سحر نکرد[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد خدا را با که این بازی توان کرد؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۴۵.

چـرا چـون لاله خـونین دل نـباشم | کـه بـا مـن نـرگس او سـرگران کـرد
مـیان مـهربانان کـی تـوان گـفت | که یار من چنین گفت و چنان کرد[1]

پس:

بیدار شو ای دیده! که ایمن نتوان بود
زین سیلِ دمادم که دراین منزلِ خواب است

لحظه‌ای غفلت به فراقت گرفتار نمود، بیدار شو. مبادا بـه خـواب روی و سـیل بنیان‌کنِ لهو و لعب و هوا و هوسهای دنیا از صراط فطرتت جدا سازد و به هـلاکت دوری از دلدار مبتلا گردی؛ که: ﴿ **وَأَنَّ هٰذا صِراطي مُسْتَقيماً، فَاتَّبِعُوهُ، وَلا تَـتَّبِعُوا السُّـبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبيلِهِ، ذٰلِكُمْ وَصّاكُمْ بِهِ، لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ.** ﴾[2]؛ (و براستی کـه ایـن راه راست مـن است، پس از آن تبعیّت نمایید، و از راههای [گوناگون] پیروی مکنید کـه مـبادا شـما را از راه [راست] خداوند جدا کند. خداوند شما را به این [مطلب] سـفارش مـی‌کند، بـاشد کـه [خدا را در نظرتان] نگاهدارید.) و نیز: «**إلهي! أَسْكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَـلَّقَتْنا بِأَيْدِي المَنايا في حَبائِلِ غَدْرِها، فَإِلَيْكَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الإغْتِرارِ بِزَخارِفِ زينَتِها؛ فَإِنَّهَا المُهْلِكَةُ طُلّابَها، اَلْـمُتْلِفَةُ حُـلّالَها، اَلمَـحْشُوَّةُ بِـالآفاتِ، اَلْـمَشْحُونَةُ بِـالنَّكَباتِ.**»[3]؛ (مـعبودا! مـا را در خـانه‌ای مـنزل دادی کـه گـودالهـای نیرنگش را بـرای مـا کـنده، و بـا چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود درآویخته است؛ پس از نیرنگهای فـریبش تـنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیـرا ایـن دنـیا، جویندگانش را هلاک ساخته و وارد شوندگان و پذیرفتگانش را نابود می‌کند، خـانه‌ای کـه پر از بلایا و آفات، و آکنده از رنجها و نکبتهاست.) پس ای خواجه! این غـفلت تـوست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.
۲ـ انعام: ۱۵۳.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

که سبب هجرانت گشته، و گرنه:

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن

اغیار همی بیند، ازآن بسته نقاب است

خلاصه بخواهد با این بیان به خود خطاب کند و بگوید:

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی غبارِ رَهْ بنشان، تا نظر توانی کرد[1]

که فرمود ﷺ: «**وَأنَّ الرّاحِلَ إلَيْكَ قَريبُ المَسافَةِ، وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلاّ أنْ [وَلكِنْ] تَحْجُبُهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[2]: (و [می‌دانم] مسافت آن که به سوی تو کوچ می‌کند، کوتاه است، و تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهای] شان حجاب آنها می‌شود.) و همچنین فرمود ﷺ: «**إحْتَجَبَ بِغَيْرِ حِجابٍ مَحْجُوبٍ، وَاسْتَتَرَ بِغَيْرِ سِتْرٍ مَسْتُورٍ.**»[3]: ([خدا] محجوب است بدون آنکه به حجابی محجوب شده باشد، و مستوراست بی آنکه پرده‌ای او را پوشانده باشد.) و نیز فرمود ﷺ: «**وَأنَّ الحِجابَ عَنِ الخَلْقِ لِكَثْرَةِ ذُنُوبِهِمْ.**»[4]: (و براستی که محجوب شدن خداوند از خلایق به خاطر کثرت و زیادی گناهان آنان است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز[5]

گل بر رُخِ رنگینِ تو تا لطف عَرَق دید

در آتش رشک ازغم دل، غرقِ گلاب‌است

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.

۲ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

۳ـ بحار الانوار، ج۳، ص۳۲۷، روایت ۲۷.

۴ـ بحار الانوار، ج۳، ص۱۵، روایت ۱.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص۲۴۵.

بخواهد بگوید: علّت آنکه گل به عرق فرونشسته و درآن گلاب نهفته شده، آن است که به گل جمال با طراوت محبوبم نگریسته و درآتش حسد فرورفته و غمناک گشته که چرا مرا چنین جمالی نمی‌باشد. کنایه ازاینکه: معشوقا! اگرچه تو را با مظاهرت نمی‌بینم (با دیدهٔ دل)، ولی آنان با مظهریتشان عطر جمالت را به من نشان می‌دهند و سراپا با زبان بی‌زبانی می‌گویند: ما هرچه داریم از حضرت محبوب، و نشأت گرفته از اسماء و صفات و ملکوتمان می‌باشد؛ که: ﴿ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ ﴾[1]: (ملکوت و باطن همه چیز تنها به دست اوست.). بخواهد با این بیان بگوید:

گر من ازباغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیش پایی، به چراغ تو ببینم چه شود!
یارب! اندرکنفِ سایهٔ آن سرو بلند گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می تا ازآنم چه‌به‌پیش آید، ازاینم چه شود؟[2]

دربزمِ دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طُرفه که برروی تو صدگونه حجاب‌است

دلبرا! چون به بزم دل توجّه می‌کنم و با حقیقت ایمان به ملکوت عالم می‌نگرم، که: «رَأَتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقائِقِ الإيمانِ.»[3]: (دلها او را با ایمانهای حقیقی‌شان مشاهده می‌نمایند.)، تو را آشکارترین چیزها، و همه‌چیز را به تو برافروخته می‌بینم؛ که: ﴿ اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ. ﴾[4]: (خداوند، نورآسمانها و زمین است.) و نیز: «وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذي أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ.»[5]: (و [ازتو مسئلت دارم...] به نور روی [و اسماء و صفات] ات که همه‌چیز بدان روشن و نورانی است.) عجب این است که توجّه به مظهریّت و

۱ـ یس: ۸۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.
۳ـ توحید صدوق (علیه الرحمة)، ص ۱۰۸، روایت ۵.
۴ـ نور: ۳۵.
۵ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

مخلوقیّت، صدها حجاب بر روی تو فراهم آورده، که: «**لَیْسَ بَیْنَهُ وَبَیْنَ خَلْقِهِ حِجابٌ غَیْرُ خَلْقِهِ**.»[۱]؛ (میان او و مخلوقاتش، حجابی جز [جنبهٔ خَلْقی] مخلوقاتش وجود ندارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم
خوشادمی که ازاین چهره پرده برفکنم!
چنین قفس نه سزای چو من خوش اَلحانی است
رَوَم به گلشن رضوان، که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم؟!
بیا و هستی حافظ زپیش او بردار
که با وجود تو، کس نشنود زمن که منم[۲]

سبز است در ودشت، بیا تا نگذاریم
دست ازسَرِ آبی،که جهان جمله سراب است

ای سالکین! تا فرصت ایّام و جوانی و نشاط و وسائل بهره‌مندی از دوست برایمان مهیّاست، بیایید از نفحات جانفزای او استفاده‌ها کنیم و از تعلُّقاتی که مانند سراب، آب می‌نمایند، دست برداریم و متوجّه او گردیم؛ که: «**یاأبا ذَرٍّ! إغْتَنِمْ خَمساً قَبْلَ خَمسٍ: شَبابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ، وَصِحَّتَكَ قَبْلَ سُقْمِكَ، وَغِناكَ قَبْلَ فَقْرِكَ، وَفَراغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ، وَحَياتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ**.»[۳]؛ (ای ابوذر! پنج چیز را پیش از [فرا رسیدن] پنج چیز مغتنم شمار: جوانی‌ات را پیش از پیری، وتندرستی‌ات را پیش از بیماری، و غنا و بی‌نیازی‌ات را پیش از فقر و ناداری، و آسودگی‌ات را قبل از سرگرم شدن و دل مشغولی، و زندگانی‌ات را

۱ـ بحار الانوار، ج۳، ص۳۲۷، روایت ۲۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.

۳ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۷.

پیش از مرگت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بزن بر اوجِ فلک حالیا سرادقِ عشق

که خود بَرَد اجلت ناگهان به تیره مُغاک

مخور دریغ و بخور مِیْ به‌شاهد و دف و چنگ

که بی‌دریغ زَنَد روزگار تیغِ هلاک[۱]

امید آنکه روزی دیده به دیدارش بگشاییم؛ که: «**إلهی! [أللّهُمَّ!]... وَافْشَعْ عَنْ بَصآئِرِنا سَحابَ الإرْتِیابِ، وَاکْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أغْشِیَةَ المِرْیَةِ وَالحِجابِ، وَأزْهِقِ الباطِلَ عَنْ ضَمآئِرِنا، وَأثْبِتِ الحَقَّ فی سَرآئِرِنا.**»[۲]؛ (بارالها! [معبودا!]... ابر شکّ و دودلی را از جلودیدگان [دل] مان برطرف نموده و پرده‌های شکّ و حجاب را از قلوبمان برانداز، و باطل را از دلهایمان بیرون، و حقّ را در درونمان استوار گردان.)

درکُنج دماغم مَطَلب جای نصیحت
کاین حجره، پر از زمزمهٔ چنگ و رُباب است

ای زاهد! و یا ای آنان که مرا از عبادات لُبّی و توجّهات حقیقی و مراقبهٔ جمال معشوق، به زهد خشک و عبادات قشری (ظاهری) دعوت می‌نمایید! من آن نیمَ که به نصیحت شما گوش فرادهم؛ زیرا نوا و آوای آفرینشم همگی به دوست دعوت می‌کنند؛ که: ﴿**إنَّ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَالأرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّیْلِ وَالنَّهارِ لَآیاتٍ لِأُولِی الألْبابِ**﴾[۳]؛ (براستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی درپی آمدن شب و روز نشانه‌های روشنی برای خردمندان وجود دارد.)؛ و به گفتهٔ شاعر:

هر خارِ این گلستان، انگشتِ رهنمایی است

هر شبنمی دراین باغ، جامِ جهان نمایی است

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳ـ آل عمران: ۱۹۰.

هر غنچهٔ خموشي، مكتوبِ سر به مُهري است

هـــــر بانگ عــــندليبي، آواز آشــنايي است

آيـــــينه خـــــانهٔ دل، از زنگ گـــــر بـــرآيـــد

هر برگِ سبزاين باغ، طوطيِ خوش نوايي است[1]

راه تو چه راهي است، كه از غايت تـعظيم

درياي محيطِ فَلَكش همچو حُـباب است؟!

محبوبا! راه عشق و محبّت تو چه راهي است كه هركس پيمود به جايي مـي‌رسد كه تمامي عالم را در برابر عظمت و بزرگي‌اش مانند حبابي كـه از دريـا بـرخـاسته و برآن خيمه زده، مـي‌نگرد. و جـز صـورت حـبابي درآن نـخواهـد ديـد، و آن نـيز از معشوق ديده مي‌شود؛ كه: ﴿ أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ ﴾[2]: (آگـاه بـاشيد! كـه [عـالم] خـلق و امر ازآن اوست.). خلاصه بخواهد با اين بـيان بـه عـظمت حـضرت مـحبوب اشـاره بفرمايد، كه: «**يامَنْ سَما فِي العِزِّ فَفاتَ خَواطِرَ الأَبْصارِ، وَدَنا فِي اللُّطفِ فَجازَ هَواجِسَ الأَفْكارِ! يامَنْ تَوَحَّدَ فِي المُلْكِ [بِالمُلْكِ] فَلا نِدَّ لَهُ فِي مَلَكُوتِ سُلْطانِهِ، وَتَفَرَّدَ بِالكِبْرِياءِ وَالآلاءِ فَلا ضِدَّ لَـهُ فـي جَبَرُوتِ شَأْنِهِ! يامَنْ حارَتْ فِي كِبْرِياءِ هَيْبَتِهِ دَقائِقُ لَطائِفِ الأَوْهامِ، وَانْحَسَرَتْ دُونَ إِدْراكِ عَـظَمَتِهِ خَطائِفُ أَبْصارِ الأَنامِ! يامَنْ عَنَتِ الوُجُوهُ لِهَيْبَتِهِ، وَخَضَعَتِ الرِّقابُ لِـعَظَمَتِهِ، وَوَجِـلَتِ القُـلُوبُ مِـنْ خِيفَتِهِ!**»[3]: (اي خدايي كه در عزّت و عظمت چنان بلندمرتبه‌اي كـه [حـتّي] از [دسـترس و درک] خطورات ديـدگان فـوت شـده‌اي، و در لطـافت و نـازكي آنـچنان كـه [حـتّي] از انديشه‌هايي كه [بر دل] مي‌گذرد، درگذشته‌اي [و آنها به تو نـمي‌رسند.] اي كـسـي كـه در [به] سلطنت و پادشاهي يگانه‌اي، پس درملكوت سلطنت همتايي بـراي تـو نـيست، و در كبريائيت و برتري و [بخشيدن] نعمتها يكتا و تنهايي، پس در جبروت و بـزرگي شأن تـو،

۱ـ ديوان صائب، ص۱۷۸.

۲ـ اعراف: ۵۴.

۳ـ اقبال الاعمال، ص۶۴۵.

ضدّی برای تو نیست. ای خدایی که اندیشه‌های نازک و باریک در برتری و بزرگی هیبت و عظمتت واله و حیران گشته، و تیزبینی دیدگان خلایق از ادراک عظمتت خسته گردیده، ای کسی که چهره‌ها در برابر هیبت و شکوهت فروتن، و گردنها در برابر عظمتت خاضع، و دلها از هراست لرزانند.)

بی‌رویِ دلا رایِ تو ای شمعِ دل افروز!
دل، رقص‌کنان بر سرِ آتش چو کباب است

ای محبوبی که روشنایی بخش دل من می‌باشی! در آتش فراقِ رویِ دل آرا و اشتیاق دیدارت چون کباب می‌سوزم و می‌رقصم، عنایتی فرما و مرا ازاین ناآرامی و سوختن رهایی‌بخش؛ که: «**إلهی!... کَرْبی لا یُفَرِّجُها سِویٰ رَحْمَتِكَ، وَضُرّی لا یَكْشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتی لا یُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوعَتی لا یُطْفِئُها إلّا لِقآؤُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لا یَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلیٰ وَجْهِكَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ.**»[1] (معبودا! غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت پایان نمی‌دهد، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانی‌ات برطرف نمی‌سازد، و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرونمی‌نشاند، و آتش درونی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و برآتش شوقم به تو جز نظر به روی [و اسماء و صفات] تو آب نمی‌زند، و قرارم جز به قربت آرام نمی‌گیرد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب! از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زآنکه چوگَردی زمیان برخیزم
گرچه پیرم، تو شبی تنگ درآغوشم گیر / تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم
سَرْوِ بالا بنما ای بُتِ شیرین حرکات! / که چو حافظ زسَرِ جان و جهان برخیزم[2]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ـ۱۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طـورِ عـجب، لازمِ ایّامِ شباب است

ای آنان که مرا به عشق ورزی و نظر بازی بـه مـحبوب صـاحب جـمال و کـمالم سرزنش می‌کنید! اختیار عاشقی ورندی، مقتضای ایّام جوانی است. اگر خـواجـه از معشوق بی‌نظیر در زیبایی‌اش چشم نپوشد، چه می‌شود؟ در جایی می‌گوید:

من به خلوت ننشینم پس ازاین، ور به مَثَل — زاهـد صـومعه بـرپای نَـهد زنـجیرم

پند پـیرانـه دهـد واعـظ شـهرم، لیکـن — من نه آنـم کـه دگـر پند کسی بپذیرم

خلق گویند: که حافظ! سخن پیر نیوش — سالخورده میی امروز بِهْ ازصد پیرم[1]



1ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص۳۰۸.

غزل ۵۹

کنون که در کفِ گل، جامِ بادهٔ صاف است
به صد هزار زبان، بلبلش در اوصاف است

بخواه دفترِ اشعار و راهِ صحرا گیر
چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کشّاف است؟

فقیه مدرسه، دی مست بود و فتوی داد
که می حرام، ولی بِهْ ز مالِ اوقاف است

به دُرد و صاف تو را حکم نیست دَم درکش
که هر چه ساقیِ ما ریخت، عینِ الطاف است

بِبُر ز خلق و ز عنقا قیاسِ کار بگیر
که صیتِ گوشه‌نشینان، ز قاف تا قاف است

حدیثِ مدّعیان و خیالِ همکاران
همان حکایتِ زَردوز و بوریاباف است

خموش حافظ! و این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگاه‌دار، که قلّابِ شهر، صرّاف است

به نصّ کتاب و سنّت و عقل و شهود خداوند ـ تبارک و تعالی ـ در این جهان و عالم دیگر در کنار مخلوقات نمی‌باشد. انبیاء و اوصیاء علیهم السلام و اولیاء هم با دیدهٔ دل و نور ایمان او را با خود و مظاهر مشاهده نموده‌اند؛ خواجه در این غزل از چنین مشاهده‌ای در ایّام بهار (که صحرا در سبزی و خرّمی، و پرندگان در نشاط بسر می‌برند.) خبر می‌دهد و می‌گوید:

کنون که در کَفِ گُل، جام بادهٔ صاف است
به صدهزار زبان، بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راهِ صحراگیر
چه‌وقت مدرسه وبحثِ‌کشف و کشّاف‌است؟

ای خواجه! حال که مژدهٔ وصالت داده‌اند و ایّام، ایّامی است که شادمانی از همه موجودات ظهور و بروز دارد، و می‌توان از ظواهر عالم طبیعت به ملکوتشان راه یافت و حضرت دوست را با آنها مشاهده نمود و «**أیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَکَ، حَتّیٰ یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَکَ.**»[1]: (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکارکنندهٔ تو باشد؟!) گفت، چرا آسوده نشسته‌ای، دفتر اشعارت را بردار و مدرسه و بحث تفسیر کشّاف را رها کن و راه صحرا را با ترنّم‌های عاشقانه پیش‌گیر و بگو:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

خوشتر زعیش وصُحبتِباغ وبهارچیست؟ ساقی کجاست؟ گو: سبب انتظار چیست؟
معنیِ آب زندگی و روضهٔ اِرَم جز طَرْفِ جویبار ومی‌خوشگوار چیست؟
هروقتِ خوش که‌دست دهد، مغتنم شمار کس‌را وقوف نیست‌که‌انجامِ‌کار چیست[۱]

و بگو:

خوش آمد گل، و زآن خوشتر نباشد که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دَریاب دُریاب که دایم در صدف، گوهر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند که حُسنش بستهٔ زیور نباشد[۲]

امید آنکه دیدارت دست دهد و (با زبان حال و قال) «مَتیٰ غِبْتَ حَتّی تَحتاجُ إلی دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّی تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إلَیْكَ؟!»[۳]: (کی غایب بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟! و کجا دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟!) گویی.

فقیه مدرسه، دی مست بود و فتویٰ داد
که «میْ حرام»، ولی بِهْ زمالِ اوقاف است

اگر فقیه مدرسه روز یا شب گذشته حکم به حرمت نوشیدن مِیْ داده، در مستیِ غفلت از فطرتِ خویش، و یا غرور دانایی‌اش بسر می‌برده؛ که: «**سُکْرُ الغَفْلَةِ وَالغُرُورِ أبْعَدُ إفاقَةً مِنْ سُکْرِ الخُمُورِ**.»[۴]: ([انسان] از مستیِ غفلت و فریفتگی، دیرتر از مستیِ شرابها به هوش می‌آید.)؛ وگرنه چرا فتویٰ به حرمت تصرّف در مال اوقاف که طالب بهره‌مندی ازآن است، نمی‌دهد و افراد را از خوردنش منع نمی‌نماید؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

بخواهد بگوید:

از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهنِ صبوری ایشان دریده‌ای
منعم مکن زعشقِ وی ای مفتی زمان! معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای[1]

پس:

به دُرد و صاف تو را حکم نیست، دم درکِش
که هرچه ساقیِ ما ریخت، عینِ الطاف است

ای فقیه! تو را که در مستیِ غفلت از دوست بسر می‌بری، سزاوار نیست نسبت به حرام یا حلال بودن شرابی که ما می‌نوشیم، حکم دهی «دم درکِش، که هرچه ساقیِ ما ریخت، عینِ الطاف است.» محبوب، خود ما را در ازل به شراب دیدارش بهره‌مند ساخت، و امروز هم باز می‌خواهد به عنایات و الطاف خود سعادت دیدارش را نصیبمان گرداند. تو را چه به فتوایِ حرمت آن؟ که: «**إلهی!...وَألحِقنا بِالعِبادِ [بِعِبادِكَ] ألّذینَ هُمْ بِالبِدارِ إلَیْكَ یُسارِعُون... ألّذینَ صَفَّیْتَ لَهُمُ المَشارِبَ، وَبَلَّغْتَهُمُ الرَّغائِبَ، وَأنجَحْتَ لَهُمُ المَطالِبَ، وَقَضَیْتَ لَهُمْ مِنْ فَضْلِكَ المَآرِبَ، وَمَلَأتَ لَهُمْ ضَمآئِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَرَوَّیْتَهُمْ مِنْ صافی شِرْبِكَ.**»[2]: (معبودا...و ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند ملحق نما... آنان که آبشخورها را برایشان صافی و بی‌آلایش نموده، و به آرزوهایشان نایل گردانیده، و خواسته‌هایشان را برآورده، و از فضل خود حوائجشان را روا ساخته، و دلهایشان را از دوستی و محبّتت لبریز نموده، و از شراب ناب خود نوشانیدی.)

نه تنها امروز، که فردای قیامت هم‌چنین خواهد کرد؛ که: ﴿**وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً**﴾[3]: (و پروردگارشان، شراب و نوشیدنی پاکیزه کننده‌ای به ایشان نوشانید.) و به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۵، ص ۳۶۴.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۳ـ انسان: ۲۱.

گفتهٔ خواجه در جایی:

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود　　تا ابد جامِ مرادش، همدم جانی بود
خلوتِ ما را فروغ از عکس جامِ باده باد!　　زآنکه کُنج اهل دل باید که نورانی بود
بی‌چراغِ جام در خلوت نمی‌آرم نشست　　وقتِ گل مستوری مستان زنادانی بود
مجلسِ اُنس و بهار و بحث عشق اندرمیان　　جامِ می‌نگرفتن از جانان گران جانی بود[1]

بِبُر ز خلق و زعَنقا قیاسِ کار بگیر
که صیتِ گوشه نشینان، زقاف تا قاف است

ای خواجه! اگر درپی کمالات و مقامات عالیهٔ انسانی می‌باشی، چاره‌ای جز انقطاع از خلق نداری؛ که: «**إلهی! هَبْ لی کَمالَ الإنقِطاعِ إلَیْكَ، وَأنِرْ أبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْكَ، حَتّیٰ تَخْرِقَ أبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلیٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ**»[2]؛ (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خود را به من عطا نما، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و به معدن عظمت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.)، اینجاست که در میان ملکوتیان و بندگان خاصّ بلند آوازه می‌گردی، به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرت هواست که با خضر همنشین باشی　　نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است　　بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش[3]

ملاحظه کن ببین عنقا[4] (پرندهٔ مخصوص) دراثر بریدن ازاجتماع پرندگان، صیت و آوازه‌اش در جهان بلند است و به بزرگی و عظمت یاد می‌شود؛ ولی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۷، ص ۲۵۱.
۴ـ به حاشیهٔ حافظ قدسی، در ذیل این بیت (ص ۷۷) رجوع شود.

حــــدیث مــدّعیان و خــیال هــمکاران
همان حکایت زردوز و بوریا بـاف است

مَثَل آنان که از خلق نبریده‌اند و ادّعای کمالات و مقامات را دارند، با آنـان کـه در بریدگی به کمالات راه یافته‌اند، مَثَل بوریا باف و زَرْدوز است. از حصیرباف سخنی درمیان نیست، ولی زَرْدوز شهرهٔ آفاق است و به کار او به چشم دیگر نظر می‌شود.

خموش حافظ! و این نکته‌های چون زَرِسُرخ
نگاه دار، کـه قَـلّاب[1] شـهر، صَـرّاف است

ای خواجه! از افشاگری زبان فروکش و نکته‌های پربهای خود را به نااهلان مگو؛ زیرا محبوب خود صرّاف است و سخنی را که از دل و نورایمان و حکمت گفته شده (چون گفتار تو)، و آنچه از روی تقلید و هوا و هوس برخاسته (چون گفتار دیگران)، می‌شناسد؛ که: ﴿ **يُؤْتِي الحِكْمَةَ مَنْ يَشآءُ وَمَنْ يُـؤْتَ الحِكْـمَةَ فَـقَدْ أُوتِـيَ خَـيراً كَـثيراً** ﴾[2]؛ (حکمت را به هرکس که بخواهد مـی‌دهد، و بـه هـرکس حکـمت داده شـده، مسـلّماً خیر فراوانی بدو عنایت شده است.)

۱ ـ قَلّاب: گردانندهٔ سره و خوب را به ناسره و بد که دغا باز باشد (قدسی).

۲ ـ بقره: ۲۶۹.

غزل ۶۰

اگرچه باده، فرح‌بخش و باد، گلبیز است
به بانگِ چنگ مخور می، که محتسب تیز است

صراحی‌ای و حریفی گرت به دست افتد
به عیش کوش، که ایام فتنه‌انگیز است

در آستینِ مرقّع، پیاله پنهان کن
که همچو چشمِ صراحی، زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشویید خرقه‌ها، از اشک
که موسمِ ورع و روزگارِ پرهیز است

مجوی عیشِ خوش از دورِ واژگونِ سپهر
که صافِ این سرِ خُم، جمله دردی‌آمیز است

سپهرِ بر شده، پرویزنی است خون‌افشان
که قطره‌اش سرِ کسری و تاجِ پرویز است

عراق و پارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ!
بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است

در طلیعهٔ این غزل مقدّمه‌ای جهت توضیح مجموع بیانات آن یادآور می‌شویم:
اگرچه از دیر زمان زُهّاد و عُبّاد قشری را با اهل لُبّ و راه‌یافتگان به حقیقت و کمال و معرفت، نزاع و مشاجراتی بوده. لکن هر دومسلمان و به قدر فهم خویش مسئول‌اند، و این اختلاف به معنی صحیح بودن روش یکی و غلط بودن رویّهٔ دیگری نیست، بلکه نشانهٔ مراتب ایمان آنان می‌باشد؛ که: «**لَوْ عَلِمَ النّاسُ کَیْفَ خَلَقَ اللهُ تَبارَکَ وَتَعالىٰ هٰذَا الخَلْقَ، لَمْ یَلُمْ أَحَدٌ أَحَداً...**»[1]؛ (اگر مردم می‌دانستند که خداوند این مخلوقات را چگونه آفرید، هیچ کس دیگری را سرزنش نمی‌نمود.) و نیز: «**ما أَنْتُمْ وَالبَرآئَةُ؟ یَبْرَءُ بَعْضُکُمْ مِنْ بَعْضٍ؛ إِنَّ المُؤْمِنینَ بَعْضُهُمْ أَفْضَلُ مِنْ بَعْضٍ، وَبَعْضُهُمْ أَکْثَرُ صَلاةً مِنْ بَعْضٍ، وَبَعْضُهُمْ أَنْفَذُ بَصَراً مِنْ بَعْضٍ، وَهِیَ الدَّرَجاتُ.**»[2]؛ (شما را چه با بیزاری جستن؟ که برخی از شما از بعضی بیزاری می‌جوید. براستی که بعضی از مؤمنان از برخی دیگر برتر هستند، و برخی نماز بیشتری از دیگران می‌گذارند، و پاره‌ای تیزبین‌تر از برخی دیگر هستند. و این همان «درجات» می‌باشد.) اهل‌بیت علیهم‌السلام برای ایمان، مراتب هفتگانه و یا دهگانه بیان فرموده[3] و بر حفظ این مراتب تأکید کرده‌اند. تا کسی که در مرتبهٔ دوّم از ایمان است آنچه می‌داند برای آن کس که در مرحلهٔ اوّل است بازگو ننماید و هکذا.

کتاب و سنّت و آثار نبویّ صلی‌الله‌علیه‌وآله و گفتار اهل بیت علیهم‌السلام حکایت از آن می‌کند که غیر

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۴، روایت ۱.
۲ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۵، روایت ۴.
۳ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۲ـ۴۵.

ازاعمال و عبادات ظاهری، حقایق دیگری وجود دارد و هرکس بنا به مرتبهٔ ایمانش از بطون قرآن و کلمات اهل بیت علیهم السلام استفاده می‌کند و در نهایت به مشاهداتی خواهد رسید که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده است.[۱]

به عنوان مثال: زاهد از ﴿ **إهْدِنا الصِّراطَ المُسْتَقيمَ** ﴾[۲]: (ما را به راه راست هدایت فرما.) راهی را که به بهشت منتهی می‌گردد می‌فهمد، و عابد موفّقیّت در عبادات ظاهری را ازآن درمی‌یابد، ولی عارف طریق عبودیّت حقیقی که مشاهده حضرت دوست است را می‌فهمد؛ به دلیل آنکه پس ازاین جمله، جملهٔ ﴿ **صِراطَ الَّذينَ أنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ** ﴾[۳]: (راه آنانی که نعمت [ولایت] ات را برایشان عنایت فرمودی.) ذکر شده و به نصّ آیهٔ: ﴿ **وَمَنْ يُطِعِ اللهَ وَالرَّسُولَ، فأولَئِكَ مَعَ الَّذينَ أنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِمْ، مِنَ النَّبِيّينَ وَالشُّهَداءِ وَالصّالِحينَ، وَحَسُنَ أولَئِكَ رَفيقاً** ﴾[۴]: (و آنانی که از خدا و رسول اطاعت کنند، البته با کسانی که خداوند نعمتِ [ولایت] را به ایشان ارزانی داشته خواهند بود، یعنی با پیامبران و صدّیقان و گواهانِ [اعمال] و صالحان و نیکوکاران. و چه نیکو رفیقان و همدمانی هستند ایشان!) منظور از «صراط»، راه انبیاء و صدّیقین و شهداء علیهم السلام می‌باشد که در آیهٔ دیگری به صراط عبودیّت تعبیر شده که: ﴿ **وَأنِ اعْبُدُوني، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ** ﴾[۵]: (و مرا بپرستید، که این راه راست می‌باشد.)

ازاین مثال مشخّص می‌گردد ظواهر شرع مقدّس و کلمات معصومین علیهم السلام بر حقایقی بالاتر از آنچه که زاهد و عابد گمان می‌کنند، دلالت دارد. و لذا بر حفظ اسرار و مراتب ایمان تأکید و سفارش شده است، تا اهل کمال و معرفت در هر زمانی از سوی کوتاه‌فکران مورد تهدید قرار نگیرند، چنانکه تاریخ شاهد بر قتل و غارت

۱ـ الجواهر السّنیّة، ص ۳۶۲.

۲ و ۳ـ حمد: ۶ و ۷.

۴ـ نساء: ۶۹.

۵ـ یس: ۶۱.

اموال و به کنیزی گرفتن زنان آنان بوده است.

بدین جهت باید در درک حقایق از هرگونه تعصّبی پرهیز نمود و به نظر پذیرش حقّ و حقیقت به کتاب و سنّت نگریست، تا اسلام و دین محمّدی ﷺ را کامل و پرمحتواتر از آنچه گمان می‌کنیم، بیابیم.

براستی آیا تمامی زحمات انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و جنگها و کشتارها و شهادتها تنها برای حفظ یک سری الفاظ ظاهری (عبادی و غیرآن) و بدون حضور قلب و اخلاص بوده است؟!

این غزل نیز درصدد بیان این مطلب است که مراتب ایمان را باید در نظر داشت و از اظهار اسرار و حقایقی که زاهد و امثال او درک نمی‌کنند، پرهیز نمود. می‌گوید:

اگرچه باده، فَرَح بخش و باد، گُلبیز است
به‌بانگ چنگ مخور می، که محتسب تیزاست

ای خواجه! و یا ای سالک عاشق! اگر ذکر و مراقبه و عشق و محبّت به حضرت دوست میسّر شد و به وجدت آورد و نفحات الهی نیز در بیدار نمودنت شور بپاکرد، آن را با هیاهو انجام مده؛ که: «**صَدرُ العاقلِ صُندُوقُ سِرّهِ**.»[1]: (سینهٔ عاقل، صندوق راز اوست.) و نیز: «**لا یَسْلَمُ مَنْ أذاعَ سِرَّهُ**.»[2]: (هرگز کسی که رازش را فاش ساخت، سالم نمی‌ماند.)؛ زیرا زاهد درپی بهانه است. درجایی می‌گوید:

دانی که چنگ وعود چه تقریر می‌کنند؟ — پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونقِ عشّاق می‌برند — عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند[3]

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب السّرّ، ص۱۵۸.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب السّرّ، ص۱۵۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص۱۴۸.

صُراحی‌ایّ و حریفی گرت به دست افتد

به عیش کوش، که ایّام فتنه‌انگیز است

چنانچه ای خواجه و یا ای سالک عاشق! مشاهدات حضرت محبوب و رفیق راهی، و یا اموری که در شور و وجدت بیافزایند، بدست آوردی، دور ازچشم اهل ظاهر و در پنهان به مراقبه بپرداز، «که ایّام فتنه‌انگیز است.»، به گفتهٔ خواجه در جایی:

حالیا مصلحت وقت درآن می‌بینم	که کِشَم رَخت به‌میخانه و خوش بنشینم
جز صراحیّ و کتابم نبود یار وندیم	تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
بس که در خرقهٔ سالوس زدم لافِ صلاح	شرمسارِ رُخِ ساقیّ و مِیِ رنگینم
جامِ مِیْ گیرم و از اهل ریا دور شوم	یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم[۱]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

درآستینِ مُرقّع پیاله پنهان کن

که همچو چشمِ صُراحی، زمانه خونریز است

ای خواجه! و یا ای سالک! حقایق الهی و اسرار نهان خویش را در لباس زهد و پشمینه پنهان کن، تا چون به ظاهر زاهد و عابدت پندارند و در پنهان به کار پیاله نوشی و ذکر و مراقبه مشغول باش؛ زیرا: «که همچو چشمِ صُراحی، زمانه خونریز است.»؛ که: «اَلْمَرْءُ أحْفَظُ لِسِرِّهِ.»[۲]: (هرکس، سرّ خود را بهتر [از دیگران] حفظ و نگاهداری می‌کند.) و نیز: «لا تُودِعَنَّ سِرَّكَ مَنْ لا أمانَةَ لَهُ.»[۳]: (هرگز رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند، به ودیعه مگذار.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۷.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب السّرّ، ص ۱۵۸.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب السّرّ، ص ۱۵۹.

صفای خلوت خاطر از آن شمعِ چگِل بینم

فروغِ چشم و نور دل از آن ماهِ خُتَن دارم

به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل

چه باک از خُبث بدگویان میان انجمن دارم

خدا را ای رقیب! امشب زمانی دیده برهم نِهْ

که من با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم[1]

لذا باز می‌گوید:

ز رنگِ باده بشویید خرقه‌ها از اشک

که موسمِ ورع و روزگارِ پرهیز است

ای خواجه! و یا ای هم طریقان! آن گونه که زاهد از ترس آتش جهنّم می‌گرید، شما نیز در ظاهر از شوق دیدار یار اشک بریزید، تا شما را چون خود پندارند و از تهمت میخواری و محبّت و عشق ورزی به محبوب بر کنار دانند؛ زیرا: «موسم ورع و روزگار پرهیز است.». در جایی می‌گوید:

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت

بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است، احوال از او بپوشان

کآن شوخِ سر بریده، بندِ زبان ندارد

ای دل! طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حقّ او، کس این گمان ندارد[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص ۳۲۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

مجوی عیشِ خوش از دورِ واژگونِ سپهر
که صافِ این سَرِ خُم، جمله دُردی آمیز است

ای خواجه! حال که سپهر واژگون بر عاشقانِ یار سخت گرفته و به خونشان تشنه است، عیش و خوشی را از آن توقّع مدار، زیرا مصائب و ناگواریهای آن اهل کمال را از سیرشان باز می‌دارد و نمی‌گذارد با محبوب خویش در عیش و عشرت به سر برند.

و ممکن است بخواهد بگوید: دنیا، جای خوشی نیست؛ که: «**اَلدُّنیا دارُ المِحَنِ.**»[۱]؛ (دنیا، خانه و محلّ گرفتاریها و امتحانهاست.) و نیز: «**اَلدُّنیا مَحَلُّ الآفاتِ.**»[۲]؛ (دنیا، محلّ و جایگاه آفتها و آسیبهاست.) و همچنین: «**اَلدُّنیا مَلیئَةٌ بِالمَصائِبِ، طارِقَةٌ الفَجائِعِ وَالنَّوائِبِ.**»[۳]؛ (دنیا، آکنده از مصائب و بلایا، و پیوسته با پیشامدهای ناگوار و گرفتاریهایش [در] می‌کوبد.)، و خوشیهای آن آمیخته با مصائب و ابتلائات است؛ که: «**إنَّ لِلدُّنیا مَعَ کُلِّ شَرْبَةٍ شَرَقاً، وَمَعَ کُلِّ اَکْلَةٍ غُصَصاً...**»[۴]؛ (به درستی که برای دنیا با هر جرعه و لقمه‌ای گلوگیری است...)؛ لذا می‌گوید:

سپهرِ بر شده، پَرْویزَنی است خون افشان
که قطره‌اش سَرِ کسریٰ و تاجِ پرویز است

ای خواجه! فلکِ گردون چونِ غربالی است که خون از آن می‌چکد، هر قطره‌اش نشانگر کشته شدن فردی چون کسری و خسرو پرویز است، پس اگر با تو ستم کند، جای تعجّب نیست. در جایی می‌گوید:

سَرِ فتنه دارد دگر روزگار	من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی ماندم از دور گردون شگفت	ولی نیست بر وی مجال گرفت
بسی در جهان دیده گردونِ پیر	سرافرازِ شاهانِ صاحبْ سریر

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۹.

چـــو کـــیخسرو و بـهمن و اَردوان فـــریدون و ضـــحّاک و نـوشیروان
هـــمان پـهلوانـان بـا طـبل و کـوس چوکیو و چـوگودرز و زُهَـام و طـوس
کـه اکـنون بسـی در بسـیط جـهان نـیامد بـجز نـام از ایشـان نشـان
چه خوش گفت جمشید با تاج و گـنج: کـه یک جـو نـیارزد سرای سپنج[۱]

عراق و پارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ!
بـیا کـه نـوبت بـغداد و وقتِ تـبریز است

همان‌گونه که پیش ازاین گفته شد، غزلیّات خواجه بر طبق حـال بـوده، نـه قـال. روزی نزد شاه شُجاع از اشعار خواجه سخن به میان می‌آید و ابیات او را در هر غزل غیر منسجم و بی‌ارتباط با یکدیگر ذکر می‌کنند. خواجه حاضر بوده، در جواب آنان می‌گوید: غزلیّات من در تبریز و بغداد دست بدست می‌گردد، ولی اشعار دیگران از دروازهٔ شیراز بیرون نمی‌رود، چنانکه در جایی می‌گوید:

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غـزلهای حـافظ شـیراز[۲]

الحقّ گفتار وی به سبب ظرافت لفظی و معنوی و محتوای تـوحیدی‌اش، مـثل و مانند ندارد، بعد از وی هرکس غزل زیبایی سروده باشد، در اثـر اُنس بـا دیـوان وی بوده. رضوان الله تعالی علیه. در جایی می‌گوید:

غزل سرایی نـاهید صـرفه‌ای نـبرد درآن مقام که حافظ بـرآورد آواز[۳]

پایان شرح شصت غزل از دیوان عارف بلندمرتبه خواجه حافظ شیرازی (قدّس سرّه الشریف). **والسّلام علی من اتّبع الهدیٰ.**

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ساقی‌نامه، ص ۴۳۹ـ۴۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۲.